

تاریخ کامل ابن اثیر

جلد هشت

منتشر شده برای نخستین بار در تاریخی:

www.TarikhBook.ir

نام کتاب: **الکامل** / ترجمه

نام مؤلف: م. حالت - خلیلی

گردآورنده: بهمن انصاری

موضوع: تاریخ عمومی

زبان: فارسی

قرن: معاصر

مشخصات نشر: کامل تاریخ بزرگ اسلام و ایران،
عز الدین علی بن اثیر (م 630)، ترجمه ابو
القاسم حالت و عباس خلیلی، تهران، مؤسسه
مطبوعاتی علمی، 1371ش.

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص ۱:

[واقعی قبیل از اسلام]

[جلد اول]

بنام خدا

پیشگفتار [۱] احوالات برادران ابن اثیر و سخنی چند درباره ترجمه «الکامل فی التاریخ» کتاب الکامل فی التاریخ یا کامل التواریخ شامل وقایع از آغاز خلقت تا سال ۶۲۸ هجری قمری است که ابوالحسن عز الدین ابن اثیر مورخ بزرگ اسلامی نوشته است.

«ابن اثیر» شهرت سه برادر از مردم جزیره ابن عمر است که همه از ادب و نویسندگان و مورخان شمرده می‌شوند و پسران اثیر الدین ابوالکرم محمد موصلي جزري بودند. این سه برادر عبارتند از: ضياء الدین ابوالفتح، نصر الله ابن اثیر که مردي نحوی و لغوی و عالم علم بيان است و از کودکی به حفظ قرآن و دواوین شاعران عرب پرداخت و در موصل در فنون شعر و ادب استاد شد. آنگاه به خدمت صلاح الدين ایوبی پیوست و ملک افضل نور الدین پسر صلاح الدين او را از پدر بخواست و وزارت خویش داد. و وقتی دمشق از ملک افضل متزع گشت پس از تحمل رنج‌های بسیار به خدمت ملک القاهر ناصر الدين محمود بن مسعود رسید و سمت دییری او را عهده دار گردید.

از آثار مهم او المثل السائر فی الادب الكاتب و الشاعر و المعانی المختبرة فی صناعة الانشاء، و کتاب الوشی المرقوم است.

ضياء الدین ابن اثیر بسال ۵۵۸ تولد و به سال ۶۳۷ وفات یافته است. دیگر مجد الدین، ابوالسعادت مبارک، که او هم در نحو و اصول تبحر دارد و برادر بزرگتر عز الدین شمرده می‌شود.

مجد الدین بسال ۵۴۴ هجری قمری در جزیره ابن عمر بدنیا آمد و بسال ۶۰۶ در موصل دار فانی را وداع گفته است.

او چندی دییر امیر مجاهد الدین قایماز بن عبد الله خادم زینی بود. بعد از آن به خدمت عز الدین مسعود بن مودود فرمانروای موصل در آمد. چندی نیز به نور الدین ارسلانشاه خدمت کرد. سپس بر اثر بیماری دست و پای او از حرکت باز ماند و خانه‌نشین شد و به تالیف و تصنیف پرداخت. دانشمندان و بزرگان پیوسته به دیدار او میرفتند.

او رباطی در یکی از قراء موصل بساخت و املاک خویش بر آن وقف کرد. بعض کتاب‌هایی که او نوشته عبارتند از: کتاب جامع الاصول، کتاب النهاية فی غریب الحدیث، کتاب الانصاف، کتاب المصطفی و المختار، کتاب فی صنعة الكتابة، کتاب البديع در نحو.

سومین برادر، که نویسنده کتاب تاریخ مورد استفاده ماست، عز الدین ابوالحسن علی ابن ابوالکرم محمد بن محمد بن عبدالکریم بن عبد الواحد شیبانی جزري است که در سال ۵۵۵ هجری قمری تولد و در سال ۶۳۷ وفات یافته است.

عز الدین در موصل و شام و بغداد به تحصیل دانش پرداخت. «جزری» از آن جهه به این سه برادر می‌گویند که منسوب به زادگاه خود جزیره ابن عمر هستند.

عز الدین در موصل و شام و بغداد به تحصیل دانش پرداخت. و سفری نیز به شام کرد و سرانجام در موصل اقامت گزید و به تالیف کتب خویش پرداخت. او مردی وارسته بود. به مال دنیا اعتمای نمی‌کرد و جز به فرا گرفتن علم و نوشتمن کتاب به مسائل دیگر توجه نداشت.

اثر مهم ابن اثیر، چنانکه گفتیم، تاریخ بزرگ او به نام «الکامل فی التاریخ» است که به کامل ابن اثیر معروف است.

این مورخ بزرگ، چون همزمان با استیلای مغول بوده، می‌توان گفت از لحاظ زمانی نخستین مورخی است که واقعی عصر مغول را نسبتاً به تفصیل آورد، مخصوصاً وقایع زمان قراحتائیان و خوارزمشاهیان تا اواخر ایام سلطنت جلال الدین منکری را ضبط کرده. و در گرد-آوری مواد کتاب نیز نهایت دقیقت را به کار برده است بهمین جهه کتاب او یکی از منابع مهم تاریخ مغول شمرده می‌شود.

عز الدین ابن اثیر کتاب‌های دیگری هم نوشته است. منجمله کتاب اللباب که تلخیصی از کتاب الانساب سمعانی است و سیوطی تلخیصی بنام لب اللباب از آن فراهم ساخته است و نیز کتاب اسد الغابه فی معرفة

**1] برگرفته از مقدمه جلد 18 ترجمه فارسی به قلم استاد ابو القاسم حالت
الکامل/ترجمه، ج 1، ص: 2**

احوال الصحابه که در ترجمه احوال صحابه است. این کتاب مشتمل بر هفت هزار و پانصد زندگینامه یا شرح حال است. عز الدین محتویات کتاب‌های ابن منده و ابو نعیم و ابن عبد البر را در آن جمع کرده و اشتباهات آنان را استدراک نموده و خود مطالب آنها افزوده است. این کتاب بسال‌های 1280 تا 1286 در پنج مجلد در مصر به چاپ رسیده، در تهران هم از روی آن چاپ افست شده است.

تاریخ الکامل، چنانکه گفتیم، شامل وقایعی است از آغاز خلقت، طبق عقائد مورخان قدیم اسلامی، یعنی از آفرینش حضرت آدم و داستان ابلیس و آدم و رانده شدن آدم و حوا از بہشت و احوالات فرزندان آدم و همه پیامبران و ظهور زرتشت و تولد حضرت مسیح تا بعثت حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم.

از تاریخ قدیم ایران نیز پادشاهان کیانی و اشکانی و ساسانی را تا انقراض سلسله ساسانیان و ظهور اسلام شرح داده، از آن پس وقایع تاریخ بعد از اسلام را سال بسال نقل کرده است.

در ترجمه کتاب، تا آنجا که امکان داشته، نهایت دقیقت را بکار برده‌ام. با این وصف هرگز ادعا نمی‌کنم که این ترجمه خالی از لغزش است و امیدوارم سروزان گرامی چنانچه لغزش‌هایی می‌یابند تذکر دهند تا در ترجمه باقی کتاب، همچنین در چاپ مجدد این جلدمنتظر گردد. در شرح احوال برادران ابن اثیر از کتاب‌های لغتنامه دهخدا و دائرة المعارف فارسی استفاده شده است.

ابو القاسم حالت 28 / 11 / 52

الکامل/ترجمه، ج 1، ص: 3

تاریخ کامل از دیدگاه‌های گوناگون

در زمستان سال 1352، هنگامی که ترجمه بقیه تاریخ ابن اثیر - یعنی ترجمه وقایعی که از سال 500 هجری قمری به بعد روی داده - به بندۀ واگذار شد، پیشگفتار کوتاهی زیر عنوان «احوالات

برادران ابن اثیر و سخنی چند درباره ترجمه الكامل فی التاریخ نوشتیم که در آغاز مجلد هیجدهم دوره فارسی آن چاپ شد.

در آن جا پس از سخنی کوتاه درباره سه برادری که مشهور به «ابن اثیر» هستند، و معرفی عز الدین ابن اثیر و تاریخ کامل او شرح مختصری نیز راجع به جریان ترجمه این کتاب مهم و مفصل نگاشتم که تکرار آن را درینجا بی مناسب نمی دانم:

«متن عربی تاریخ کامل، که در بیروت چاپ شده، دوازده جلد است و جا داشت که از جلد اول آن ترجمه شود. ولی شادروان عباس خلیلی شاید جلد اول را که شامل احوالات پیامبران و

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص ۴

پادشاهان ایرانی قبل از اسلام است ضروری ندیده و از ترجمه آنها صرف نظر کرده است که چنانچه توفيق رفیق گردد و فرصتی دست دهد، امکان دارد که جلد اول نیز ترجمه شود و بدین ترتیب ترجمه فارسی «الکامل» نیز کامل گردد.

«مرحوم خلیلی از تولد پیغمبر اسلام و زندگانی آن حضرت تا وقایع سال ۳۵۸ هجری قمری را ترجمه کرد که متساقنه عمرش کفاف نداد و در بیست و یکم بهمن ماه سال ۱۳۵۰ زندگی را بدرود گفت.

«پس از آن، برای این که ترجمه کامل ناقص نماند به نویسنده نامی و دانشمند گرامی، هاشمی حائری، پیشنهاد شد تا با تسلطی که در زبان عربی و همچنین در نویسنده‌گی دارند کاری را که عباس خلیلی اقدام کرده دنبال کنند و ترجمه این تاریخ معتبر را به پایان برسانند.

«ایشان نیز از وقایع سال ۳۵۹ تا رویدادهای سال ۴۹۹ را ترجمه فرمودند. بعد، به علت بیماری چشم و ضعف قوه باصره از از ترجمه بقیه کتاب معدتر خواستند.

«بنده هرگز جرئت آن را ندارم که ادعا کنم در زبان عربی به اندازه دانشمند فقید عباس خلیلی یا به قدر فاضل ارجمند علی هاشمی حائری تسلط و تبحر دارم. ترجمه این کتاب را نیز به چند علت بر عهده گرفتم:

اول علاقه‌ای که شخصا به کتب ادبی و تاریخی دارم.

دوم تشویق بعضی از دوستان که سخنان دلگرم کننده آنان این کار را - که در نظرم مشکل می نمود - آسان جلوه داد.

سوم روانی و سلاست عبارات تاریخ «الکامل» که با لغات و انسائی بسیار ساده نوشته شده، بطوریکه خواننده - البته خواننده‌ای

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص ۵

که به اندازه حقیر با زبان عربی آشنائی داشته باشد - در حین خواندن آن کمتر به لغات مشکل و متروک یا عبارات معقد و پیچیده برخورد می کند.

ضمن ترجمه این کتاب شهرهایی را که فکر می کردم در نظر خواننده معمولی ناشناخته است و شناختن آنها ضروری است، در ذیل صفحات توضیح دادم.

بعضی از این توضیحات قدری مفصل است ولی چون فکر می کردم که این تفصیل نیز ممکن است برای برخی از خوانندگان قابل استفاده باشد، درینهم آمد که بعضی از قسمت‌ها را حذف و سخن را کوتاه کنم. معلمک اگر واقعا در این قسمت‌ها راه اطمانت پیموده شده، پوزش می خواهم.

در ترجمه کتاب، تا آنجا که امکان داشته، نهایت دقیقت را به کار بوده‌ام. با این وصف، هرگز ادعا نمی‌کنم که این ترجمه خالی از لغزش است و امیدوارم سروران گرامی چنانچه لغزش‌هایی می‌یابند یاد آوری کنند تا در ترجمه باقی کتاب، همچنین در چاپ مجدد آن منظور گردد...» تاریخ تحریر این پیشگفتار - که قسمتی از آن در بالا نقل شد - 28/11/1352 است.

در آن تاریخ من درست نمی‌دانستم که شادروان عباس خلیلی چرا از ترجمه نخستین مجلد این تاریخ صرف نظر کرده (گو اینکه در مقدمه‌ای به امضای ناشر، وعده داده شده بود که: «... در پایان کار، جلد اول ترجمه و نشر خواهد شد.») ولی بعد به مقدمه‌ای بروخوردم که مرحوم خلیلی به جلد دوم ترجمه این تاریخ نگاشته و بیشتر منظور او یادآوری این نکته

الکامل/ترجمه، ج 1، ص: 6

است که «در ترجمه نص کتاب بدون تصرف، بسیار سعی شده، و این سعی گاهی به حد جمود، و حتی عدم فهم کامل مترجم حمل شده، ولی ما ترجیح دادیم که امانت ترجمه را بر خود نمایی و ظاهر به فضل، برتر نمائیم، و لو این که حقایق بیک تأمل و تعمق کشیده و خواننده، حیران شود.» مقصود او این است که مترجم هر کتابی، و لو اینکه علم و احاطه‌اش از نویسنده آن کتاب بیشتر باشد نباید اندیشه‌ها و سخنان خود را در ترجمه وارد کند و موظف است که عیناً به ترجمه متن کتاب پردازد. «مترجم هر قدر توانا باشد حق تصرف در خوب و بد ندارد. ولی اگر اشتباه کند خیانت در امانت ترجمه نکرده و گاهی ما هم و لو با علامت استفهام یا تعجب اشاره می‌کنیم و در بعضی اوقات هم مجملًا توضیح می‌دهیم. مانند واقعه معراج که با آب و تاب ذکر شده و خود پیغمبر آن را به صورت رؤیا و تخیل آورده، و این موضوع یکی از بزرگترین مباحث دین اسلام است که با یک جمله یا اشاره، در آن غور نمی‌شود و نمی‌توان عوام را که بر آن شاخ و برگ نهاده‌اند متقدعاً نمود و در عین حال خارج از موضوع ترجمه است که ما باید آن را با صحت انجام دهیم نه با معتقدات خود.» به همین گونه، راجع به رعایت امانت در ترجمه بحث را ادامه داده و حرفه‌ای زده و مثال‌هایی آورده که خلاصه آنها چنین می‌شود: «مترجم هر کتابی باید عیناً مطالب کتاب را ترجمه کند و کاری به درستی و نادرستی آنها نداشته باشد زیرا تحقیق در صحت و سقم هر نوشته‌ای کار محقق است نه مترجم.».

و جای تعجب است که پس از این تصریح درباره وظیفه مترجم، می‌نویسد: «مجلد اول این کتاب - یعنی تاریخ ابن اثیر - حاوی قسمتی از تاریخ ایران است و به عقیده مورخین یا مردم قرون

الکامل/ترجمه، ج 1، ص: 7

قبل شارح تاریخ عالم است از اول خلقت و ظهور آدم، ولی چون مملو از خرافات است و اغلب از تورات افسانه‌های تاریخی پادشاهان ایران نقل شده و ایرانیان را از ترجمه و نقل آن بی‌نیاز می‌دانیم، از ابتدا به ترجمه آن خودداری شده...» شادروان عباس خلیلی مودی فاضل و دانشمند به شمار می‌رفت و همیشه مورد احترام ماست مخصوصاً اکنون که دیگر در میان ما نیست و از دار فانی به سرای باقی شتافته است.

ولی نمی‌توان از این خوده گیری چشم پوشید که وقتی کسی می‌گوید مترجم کتاب نباید کاری به صحت و سقم مطالب کتاب داشته باشد، چرا خود او مجلد اول یک تاریخ بزرگ را «مملو از خرافات» می‌شمارد و بدین علت از ترجمه‌اش خودداری می‌کند.

از این گذشته بسیارند مطالب و مسائلی که امروز خرافی به نظر می‌رسند ولی در نظر مردم قرون گذشته جزء خرافات نبوده‌اند.

بسیار معتقداتی که در عصر ما قابل قبول نیستند ولی در روزگاری که ابن اثیر می‌زیسته پذیرفتی و باور کردنی بوده‌اند. به همین جهت است که آثار هیچیک از مورخان قدیم خالی از مطالب غیر طبیعی و غیر قابل قبول نیست.

خود خلیلی راجع به بی‌غرضی و بی‌طرفی ابن اثیر در نقل روایات تاریخی می‌نویسد: «باید گفت: علامه ابن الاثیر، با اینکه سنی بوده، از تعصب و میل به بعضی اشخاص، مجرد، و یا اگر هم تعصbi داشته، سعی می‌کرده که آن صفت را در حق گوئی و حقیقت خواهی مستور بدارد. و شأن مورخ حقیقی هم این است که باید هر چه واقع شده، بدون تطبیق آن با میل و عقیده خود، نقل کند و از جاده انصاف منحرف نشود. ابن اثیر در نقل روایات از طبری تقليد نموده. و باید

الکامل/ترجمه، ج1، ص8

گفت و اعتراف کرد که هر دو از نقل خرافات و اوهام و حتی روایت اشعار مجھول منزه نبودند و شاید علت این غفلت، جمود مردم آن عصر بوده است و اغلب بلکه تمام مورخین عالم اسلام یا ملل و دول مختلفه عالم در ازمنه قدیم، مجرد از خرافات و اوهام نبودند. از هردوت گرفته تا قرون اخیر ... تناقض اخبار و روایات هم ناشی از جهل عموم و کم بودن نویسنده و مورخ بوده و اغلب روایات از دهان به گوش می‌رسیده، و معلوم است که تصرف و کم و کاست تا چه اندازه بوده که غیر قابل احتراز از اشتباه و خطأ می‌باشد. و عقل سليم می‌تواند درین قبیل اخبار و روایات داوری کند. بدین سبب ما به ترجمه عین تاریخ اقدام می‌کنیم که به وجودان و فهم خوانندگان واگذار می‌شود. ولی هر روایتی سند می‌خواهد و سند امروزی ما «کامل» ابن الاثیر است که بزرگترین تاریخ جامع عالم اسلام و ایران است. و ایرانیان برای اطلاع بر تاریخ خود بعد از اسلام به این کتاب نیازمند هستند. و مجلدات دیگر، ازین حیث بیشتر مورد علاقه و اهتمام و توجه کامل خوانندگان می‌باشد.» بنابر این به اعتقاد آن مرحوم تاریخ ایران بعد از اسلام، بیشتر مورد علاقه ایرانیان است تا تاریخ ایران قبل از اسلام. ولی این را هم عقیده شخصی او باید شمرد نه عقیده عموم.

بنده تصادفاً پس از مدتی، روزی که گذارم به دانشگاه تهران افتاده بود با یکی از استادان روبرو شدم. و چون صحبت این تاریخ پیش آمد، از ایشان شنیدم که شادروان عباس خلیلی مجلد اول تاریخ «کامل» را از آن رو ترجمه نکرده که به او گفته‌اند قبل این کار به خامه توانای آقای دکتر باستانی پاریزی انجام گرفته است.

اما بعد معلوم شد که آقای دکتر باستانی پاریزی، تنها آن

الکامل/ترجمه، ج1، ص9

قسمت از مطالب مجلد اول تاریخ را ترجمه فرموده‌اند که مربوط به ایران و شاهان پیش از اسلام ایران است. و این ترجمه که مانند همه آثار ایشان شیوا و برجسته و خواندنی است بوسیله دانشگاه تهران تحت عنوان «اخبار ایران- از کامل ابن اثیر» در سال 1349 خورشیدی به شماره 1273 چاپ شده است.

معدلک، از آن جا که همه مجلدات این تاریخ بزرگ، از آغاز تا پایان به طور کامل ترجمه شده، لازم بود یا لازم «می‌نمود» که این مجلد نیز به طور کامل ترجمه شود تا دوره فارسی تاریخ «کامل» ناقص نماند.

از این رو من به ترجمه تمام مطالب این مجلد نیز اقدام کردم.

پیشگفتاری هم مؤسسات ناشر این تاریخ- که در بیروت چاپ شده- راجع به طرز تصحیح و تنقیح متن و آرایش و پیرایش چاپ آن نوشته و به آغاز کتاب افزوده‌اند. پس از آن شرحی تحت عنوان «عز الدین ابن اثیر» درباره زندگی او و کتاب او- *الکامل* فی التاریخ- نگاشته‌اند. من این دو مقاله را نیز ترجمه کردم که پس از این پیشگفتار آنها را نیز خواهید خواند و تصدیق خواهید کرد که ترجمه آنها نیز خالی از فایده نیست. و خواننده را با زندگانی و ذوق و قریحه ابن اثیر و طرز جمع آوری مطالب این تاریخ آشنا می‌سازد.

متن عربی تاریخ «کامل» ابن اثیر سیزده مجلد قطور است که آخرین مجلد آن به اعلام تخصیص یافته است. هر مجلد از این تاریخ در حدود هفتصد صفحه دارد و هر صفحه آن که به فارسی برگرداد تقریباً شامل سه صفحه از صفحاتی می‌شود که در این کتاب ملاحظه می‌فرمائید.

از این جا می‌توان پی برد که تاریخ ابن اثیر تا چه اندازه بزرگ و مفصل است و چرا ترجمه یازده مجلد آن در فارسی بیست

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۰

و هفت مجلد شده که هر مجلد نزدیک به چهارصد صفحه دارد.

چون مرحوم خلیلی کار خود را از مجلد دوم شروع کرده، نخستین مجلد ترجمه فارسی آن به عنوان «جلد اول» از چاپ در آمده و همینطور به ترتیب ادامه یافته تا جلد بیست و هفتم که آخرین قسمت از تاریخ ابن اثیر است و ترجمه تا پایان کتاب می‌باشد.

بنابر این چاره‌ای نبود جز این که ترجمه فارسی مجلد اول کتاب، به عنوان «قسمت قبل از اسلام»

چاپ شود و مجلدات فارسی آن- هر چند جلد که می‌شود- مجدداً از یک به بعد شماره بخورد. البته هنگامی که همه مجلدات فارسی به فروش رود و نیاز به تجدید طبع پیش آید، در چاپ دوم این عیب از میان خواهد رفت و تمام مجلدات از آغاز تا پایان در یک ردیف شماره گذاری خواهد شد

علت شهرت و شیرینی تاریخ کامل

گوچه در مقدمه‌ای که زیر عنوان «عز الدین ابن اثیر» در آغاز متن عربی کتاب به چاپ رسیده و ترجمه آن را پس ازین پیشگفتار خواهید خواند، راجع به تاریخ «کامل» شرحی نگاشته شده است، معدلک به برخی از نکات دیگر هم که در آن جا نیامده، در این جا اشاره می‌کنم و یقین دارم که پس از خواندن این مطالب به تاریخ ابن اثیر با نظر بهتری خواهید نگریست و آن را با علاقه پیش‌تری خواهید خواند.

تاریخ «کامل»، چنان که از نامش برمی‌آید، تاریخی جامع و کامل است که مؤلف آن وقایع کلیه کشورهای اسلامی و برخی از کشورهای غیر اسلامی را تا سال 628 هجری قمری ضبط کرده است. درین تاریخ زندگانی پیامبران، به ویژه پیامبر اسلام و حوادث دوران پادشاهان ایران، از پیشدادیان و کیانیان و اشکانیان

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۱

و ساسانیان گرفته تا سلسله‌های بعد از اسلام و کارهای همه خلفا و سلاطین سرزمین‌های بین النهرین و عربستان و شام و روم شرقی (ترکیه فعلی) و نواحی شمال افريقا و اسپانیا و احوال فرمانروایان نواحی شرق و شمال غرب ایران، مانند ما وراء النهر و ترکستان و گرجستان و ارمنستان و غیره، همه به تفصیل ذکر شده و اگر تاریخی وجود داشت که رویدادهای تمام نقاط مذکور را تا این روزگار به همان تفصیل ضبط کرده بود، امروز علاقمندان به تاریخ شاید نیازی به تهیه تاریخ‌های دیگر نداشتند. اگر چه ناگفته نباید گذاشت که شیوه تاریختنگاری ابن اثیر شیوه یک سورخ امروزی نیست و او در بسیاری از موارد، طوری پیشامدهای تاریخی تعلیل و توجیه می‌کند که امروز قابل قبول نمی‌باشد.

اما تفصیلی که او در شرح وقایع قائل شده از آن گونه تفصیلاتی نیست که درازگوئی‌های خسته کننده به شمار آید و خواننده را ملول کند. بر عکس، درین کتاب شرح هر پیشامدی با جزئیات جالب و نکات و لطائف و ظرافت دلپسندی همراه است. و اینهاست که تاریخ را شیرین و خواندن آنرا لذت آور می‌سازد.

مثلا جنگ‌ها را که از وقایع مهم است اغلب تواریخ خیلی مختصر و خشک نقل می‌کنند ولی تاریخ «کامل» مانند یک داستان رزمی برشی از صحنه‌های جنگ را چنان مشرح و با روح مجسم کرده که خواننده ضمن خواندن آنها بی اختیار حس می‌کند که تماشاگر میدان جنگ است.

جنگ سلطان سنجر و ارسلانشاه را چنین شرح می‌دهد:

«سنجر با قشون خود به غزنه نزدیک شد و در یک فرسخی شهر، در صحرای شهر آباد، جنگ میان دو لشکر در گرفت.

ارسلانشاه سی هزار سوار و گروه کثیری پیاده و یکصد و

الکامل / ترجمه، ج 1، ص 12:

یست فیل به میدان جنگ آوردہ بود. روی هر فیل چهار سپاهی نشسته بودند. فیلان به قلب سپاه سلطان سنجر حمله برداشتند که خود سنجر نیز در میان آنان بود. سربازان سنجر از فیل‌ها می‌گریختند. سنجر به غلامان ترک خود فرمان داد که فیل‌ها را هدف تیر قرار دهند. لذا سه هزار غلام ترک پیش رفتند و همه در آن واحد فیل‌ها را تیر باران کردند و عده‌ای از آنها را کشتنند.

فیل‌ها از قلب سپاه سنجر برگشتند و به جناح چپ سپاه حمله‌ور شدند.

ابو الفضل، حاکم سیستان هم در آن جناح بود. وقتی روحیه سربازان از دیدن فیل‌ها ضعیف شد، ابو الفضل آنان را تشجیع کرد و از گریختن، به علت دوری از زادگاه خود، ترساند. خود نیز از اسب پیاده شد و به فیل بزرگی که پیش‌پیش فیل‌ها حرکت می‌کرد حمله برد و زیر شکم او رفت و شکمش را پاره کرد و دو فیل دیگر را نیز کشت.

وقتی امیر انر، که در جناح راست سلطان سنجر بود، وضع جنگ را در جناح چپ مشاهده کرد، از ترس این که مبادا بر آن جناح شکست وارد آید، از پشت لشکر غزنه حمله کرد و خود را به جناح چپ سپاه سلطان سنجر رساند و با کمکی که به موقع کرد موجب شکست غزنویان گردید.

سر بازانی که سوار بر فیل‌ها بودند چون خود را با زنجیر به فیل‌ها بسته بودند، وقتی به ضرب شمشیر از پا در می‌آمدند، سرنگون می‌شدند و به فیل‌ها آویزان می‌ماندند.

سلطان سنجر در بیستم شوال سال 510 هجری قمری، در حالیکه بهرامشاه نیز همراحت بود، وارد غزنه گردید...»

الکامل/ترجمه، ج 1، ص: 13

حتی شرح یغماگری سپاه سنجر در غزنه نیز شیرین و خواندنی است: «کسان سنجر اموال بی‌شماری از سلطان غزنه و رعایای او به دست آورده، میان خانه‌هایی که مخصوصاً ملوک غزنه بود، خانه‌هایی یافت می‌شد که به دیوارهایش لوحه‌های نقره کوییده بودند. همچنین در بستان‌ها نهرهای کوچکی دیده می‌شد که دیوارها و کف آنها از ورقه‌های نقره بود. سپاهیان سنجر اکثر این نقره‌ها را کندند و غارت کردند. و سنجر وقتی که این خبر را شنید کوشید که آنان را ازین چپاول باز دارد. و چند نفر را به دار آویخت تا این که دیگران عترت گرفتند و از یغماگری دست برداشتند.

از جمله چیزهایی که نصیب سلطان سنجر شد پنج تاج بود که قیمت هر یک از آنها به دو هزار دینار بالغ می‌شد. همچنین هزار و سیصد قطعه زینت آلات جواهر نشان و هفده تخت از طلا و نقره بود.... جنگ‌های صلیبی و صلاح الدین ایوبی

در تاریخ ابن اثیر جنگ‌های صلیبی و نبردهای مسلمانان و فرنگیان و دلاوری صلاح الدین ایوبی - که قهرمان جنگ‌های سیاسی شمرده می‌شود - با تفصیل منعکس گردیده است. صلاح الدین از یک سو شهرهایی را که به دست مسلمانان بود ولی نمی‌توانستند در برابر فرنگیان پایداری کنند، می‌گرفت و مردان توائی در آن شهرها می‌گماشت و استحکامات آن شهرها را نیز تقویت می‌کرد تا فرنگیان نتوانند بدان نواحی دست یابند.

الکامل/ترجمه، ج 1، ص: 14

از سوی دیگر به شهرهایی که در شام به دست فرنگیان افتاده بود، حمله می‌برد و آنها را می‌گشود و فرنگیان را اسیر می‌کرد یا از آن نقاط می‌راند.

ظرف مدتی کمتر از پنج سال شهرهای بسیاری را متصرف گردید. اما بالاتر از همه اینها فتح بیت المقدس بود که در تاریخ «کامل» به نحوی بسیار جالب و جاذب شرح داده شده است.

بیت المقدس در آن زمان از پر جمعیت‌ترین شهرهای شام به شمار می‌رفت و هم از نظر آبادی و رونق و هم از جنبه مذهبی برای مسلمانان و فرنگیان اهمیت بسیار داشت.

بطريق بزرگ مسیحیان در بیت المقدس می‌زیست و گروهی از شهسواران دلیر فرنگی نیز در آن جا اقامت داشتند.

هر فرد مسیحی وظیفه خود می‌دانست که تا پایی جان در راه دفاع از بیت المقدس ایستادگی کند. حتی قربان کردن مال و زن و فرزند را هم برای نگهداری آن شهر واجب می‌شمرد.

ساکنان بیت المقدس همینکه از نزدیک شدن صلاح الدین آگاهی یافتنند، برای دفاع از شهر آماده شدند و با شمشیر و سایر جنگ افزارهای خود بر فراز دیوار شهر رفتند. منجنيق‌های نیز بر بالای دیوارها قرار دادند تا نگذارند کسی به دیوار شهر نزدیک شود.

صلاح الدین در نیمه ماه رجب سال 583 به بیت المقدس رسید و در برابر شهر اردو زد. لشکریان اسلام بر فراز دیوار شهر آنقدر مردان جنگی دیدند که به هر اس افتادند مخصوصاً ازین جهت که می‌دانستند بیت المقدس چقدر پر جمعیت و مستحکم است و پیکار در آن جا تا چه اندازه جانبازی و فداکاری می‌خواهد.

ولي صلاح الدين آنان را دلگرم ساخت و به پايداري
الكامل/ترجمه، ج1، ص15:

تسويق کرد.

در بیستم ماه رجب صلاح الدين شمال بیت المقدس را برای پیکار مناسب دید و قشون و بار و بنه را بدان ناحیه منتقل ساخت. همان شب نیز منجنيق‌هائی آماده کرد و تا صبح نصب آنها را به پایان رساند و بامداد با آن منجنيق‌ها به نشانه گرفتن و سنگ انداختن و کوپیدن شهر پرداخت.

فرنگیان نیز با منجنيق‌هائی که بر فراز دیوار شهر داشتند مسلمانان را نشانه می گرفتند.

جنگ سختی در گرفت که در آن، هر دو دسته با جان و دل برای پیروزی می کوشیدند.

یکی از مسلمانان که درین جنگ شربت شهادت چشید امیر عز الدين عیسی بن مالک بود که از بزرگان امرا به شمار می رفت و مردم همه او را دوست داشتند.

مسلمانان از مرگ او آزرده خاطر شدند و چنان به خشم آمدند که همه با هم یک دل و یک رأی مانند یک مرد جنگی بر فرنگیان حمله بودند.

با این حمله، فرنگیان را که از شهر بیرون آمده بودند، از جایگاه‌های خود راندند و به درون شهر برگرداندند. خود نیز به خندق شهر رسیدند و از آن گذشتند و به دیوار شهر پیوستند و به سوراخ کردن دیوار پرداختند.

تیر اندازان نیز پیش می رفتند و از آنان حمایت می کردند.

منجنيق‌ها نیز مرتب کار می کردند و به سوی فرنگیان نشانه می گرفتند که آنان را از فراز دیوارها برانند تا مسلمانان بتوانند در پای دیوارها نقب بزنند.

وقتی پای دیوارها را سوراخ کردن، در آنها مواد آتش زائی،

الكامل/ترجمه، ج1، ص16:

که آن زمان معمول بود، ریختند تا آتش بزنند و دیوارها را بشکافند.

فرنگیان که دیدند مسلمانان عنقریب دیوارهای شهر را فرو خواهند ریخت و شهر را خواهند گشود، نابودی خود را نزدیک دیدند و بر آن شدند که امان بخواهند و شهر را تسليم کنند.

از این رو گروهی از پران و بزرگان شهر به زنهار خواهی پیش صلاح الدين آمدند و برای مردم بیت المقدس امان خواستند.

صلاح الدين از پذیرفتن درخواست ایشان خودداری کرد و گفت: «من نیز با شما همان رفتاری را می کنم که شما در سال 491 پس از تصرف این شهر با مردم کردید. شما تا توانتید، اهالی را کشید و اسیر ساختید. هر کاری را با همان کار باید کیفر داد.» وقتی فرستادگان فرنگی سرشکسته و ناامید برگشتند، باليان که از فرمانروایان زیرک فرنگی بود، به صلاح الدين پیغام داد و از او خواست تا برای گفت و گو درباره صلح به حضور پذیرفت.

صلاح الدين او را به حضور پذیرفت.

باليان به صلاح الدين گفت: «ای سلطان، بدان که در این شهر مردمی بسیارند که شماره آنان را جز خدای بزرگ هیچ کس نمی داند. این مردم در جنگ سستی می کنند زیرا گمان می بزند که اگر از تو درخواست امان کنند، درخواستشان را خواهی پذیرفت همچنان که درخواست مردم شهرهای دیگر را پذیرفته و به ایشان زنهار داده ای.

ما همه از مرگ بیزار و به زندگی دلسته‌ایم. ولی اگر بینیم که از مرگ چاره‌ای نیست به خدا سوگند که همه زنان و فرزندان خود را خواهیم کشت و همه کالاهای آذوقه‌های خود را آتش خواهیم زد. هیچ چیز باقی نخواهیم گذاشت که شما به غنیمت ببرید، نه یک دینار نه یک درهم.
هیچ کس را هم زنده نخواهیم

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۷

گذاشت که شما اسیر بگیرید، نه مرد نه زن.

پس از آن که همه چیز و همه کس را از میان بردیم، صخره صما و مسجد الاقصی را نیز ویران خواهیم کرد.

بعد، همه مسلمانانی را که نزد ما اسیرند و شماره ایشان به پنج هزار تن می‌رسد، از دم تیغ خواهیم گذراند.

هیچیک از چارپایان و دامهای خود را نیز زنده نخواهیم گذارد.

آنگاه برای جنگ با شما از شهر بیرون می‌آئیم و مانند کسی می‌جنگیم که می‌خواهد یا شرافتمدانه بمیرد یا پیروز شود.

در این صورت هیچیک از ما تا چند تن از شما نکشد کشته نخواهد شد.» صلاح الدین که چنین دید پس از مشورت با یاران خویش تصمیم گرفت که به فرنگیان امان دهد و هر کسی برای آزادی خود پولی بپردازد.

قرار شد برای هر مرد، خواه دارا و خواه ندار، ۵۵ دینار و برای هر طفل، چه پسر و چه دختر، دو دینار و برای هر زن پنج دینار پرداخت گردد.

هر کس که توانست ظرف چهل روز این پول را بپردازد، آزاد خواهد شد و هر کس که نتوانست «ملوک» یعنی «برده» خواهد گردید.

آن روز روزی درخشان و فراموش نشدنی بود.

پرچم‌های اسلام بر بالای دیوارهای شهر افراشته شد و صلاح الدین بر هر یک از دیوارهای شهر امنائی را گماشت تا از مردم طبق قراری که گذاشته شده بود پول بگیرند.

اگر این مأموران کار خود را درست انجام می‌دادند خزانه‌ها

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۸

پر از سیم و زر می‌شد. چون در بیت المقدس مطابق صورت مضبوط فقط شصت هزار سرباز سوار و پیاده وجود داشتند، سوای زنان و فرزندانی که بستگان ایشان بودند.

ولی آن امناء چنانکه باید و شاید امانتی به خرج ندادند و برای پر کردن کيسه خود کاری کردند که حتی یک پنجم مبلغی که باید گرفته شود، گرفته نشد.

چند تن از شاهزادگان و شهسواران و ثروتمندان فرنگی در بیت المقدس بودند. هنگام خروج آنان مأموران می‌خواستند پول بیش تری از ایشان بگیرند. ولی صلاح الدین دستور داد از آنها هم همان نفری ۵۵ دینار گرفته شود که از هر مرد دیگری گرفته می‌شد.

حتی اجازه داد که دارائی خود را نیز با خود ببرند.

در بالای قبة الصخره صلیب زرین بزرگی بود.

گروهی از مسلمانان همینکه وارد بیت المقدس شدند، بر بلندترین نقطه آن گنبد رفتند و صلیب را سرنگون کردند و به زمین افکندند.

ظرف یک هفته صلاح الدین همه نشانه‌های مسیحیت را از میان برد و آن شهر بزرگ را به صورت یک شهر اسلامی در آورد.

روز آدینه، که چهارم شعبان بود، مسلمانان با صلاح الدین در مسجد الاقصی، و همچنین در قبة الصخره نماز گذارند.

فتح بیت المقدس باعث سومین جنگ صلیبی گردید زیرا پس از این واقعه، راهبان و کشیشان و شهسواران مسیحی، چه در شام و چه در ییش تر شهرهای اروپا جامه سیاه پوشیدند و به خاطر بیت المقدس عزا گرفتند و تصویر حضرت مسیح علیه السلام را کشیدند که گروهی او را ماضی و خون آلود ساخته بودند.

با این تصویر مردم را به هیجان می‌آورند و برای پیکار
الکامل/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۹

با مسلمانان آماده می‌ساختند.

حتی سه پادشاه از اروپا با لشکری انبوه به سوی شام روانه شدند.

این سه تن ریچارد پادشاه انگلستان، فیلیپ پادشاه فرانسه، و فردریک ریش قرمز پادشاه آلمان بودند که با هم عازم سومین جنگ صلیبی گردیدند.

مسلمانان وقتی خبر حرکت آنان را شنیدند نگران شدند ولی صلاح الدین درین جا نیز به آنان دلداری داد و حالی کرد که مرد نباید بترسد و بسا اوقات که واقعه‌ای پیش از آن که وقوع یابد خودبخود از بین می‌رود و شخص می‌بیند که نگرانی او اصلاً مورد بوده است.

تقریباً همان طور هم شد که صلاح الدین پیش بینی یا پیشگوئی کرد چون فردریک پادشاه آلمان که لشکر بی‌شماری همراه داشت در راه با دشواری‌هایی روبرو شد و بیشتر سربازانش خسته شدند و از پا در آمدند و مردند.

هنگامی که به انطاکیه می‌رفت، در راه به رودخانه‌ای رسید و در کنار این رودخانه اردو زد تا سربازانش استراحت کنند.

آنگاه خود برای شست و شو به رودخانه رفت و در جائی غرق شد که آب تا کمر یک مرد هم نمی‌رسید! این سرنوشت فردریک پادشاه آلمان بود.

از سربازانش هم، آن عدد که زنده مانده بودند، گرفتار بیماری وبا شدند، و وقتی به انطاکیه رسیدند، قیافه مرده‌هایی را داشتند که تازه از گور سر در آورده باشند.

بدین جهت فرمانروای انطاکیه از وضع آنها متنفر شد و راهشان نداد و آنها را روانه عکا کرد. این گروه بیمار و خسته هم

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۰

که قدرت دفاع از خود نداشتند در راه مورد حمله مسلمانان قرار گرفتند و یکایک از پا در آمدند.

دومین پادشاه، یعنی فیلیپ فرمانروای فرانسه هم به ریچارد رشك می‌برد چون ریچارد که به سبب دلیری «ریچارد شیر دل» خوانده می‌شد محظوظ بود و در برابر ریچارد، فیلیپ جلوه‌ای نداشت. از این رو دست از جنگ کشید و به فرانسه برگشت.

تنها شاهی که جنگ را دنبال کرد، ریچارد شیردل بود که در برابر صلاح الدین ایوبی قرار گرفت و این دو حریف مدتی با هم دست و پنجه نرم کردند.

قریباً از نیمه جلد بیست و دوم تا نیمه جلد بیست و چهارم تاریخ ابن اثیر نزدیک به هفتاد درصد مطالب مربوط به جنگ‌های صلیبی و صلاح الدین است. داستان‌هایی گیرا و سرگرم کننده

شیوه شیرین و دلچسب تاریخ «کامل» در بیان وقایع به گونه‌ای است که گاهی برخی از رویدادها مانند داستان‌هایی گیرا و سرگرم کننده به نظر می‌آید.

ضمن وقایع سال ۵۷۶ تحت عنوان «رفتن صلاح الدین به جنگ قزل ارسلان» می‌نویسد: درین سال صلاح الدین ایوبی از شام به سوی شهرهای قزل ارسلان بن مسعود روانه شد. این شهرها ملطیه و سیواس، و نقاط ما بین این دو شهر، و قونیه بودند.

منظور ازین لشکر کشی صلاح الدین جنگ با قزل ارسلان

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۱

بود.

سبب این جنگ هم آن بود که نور الدین محمد- صاحب حصن کیفا و نقاط دیگری از دیاربکر- با دختر قزل ارسلان ازدواج کرده و او را مدتی پیش خود نگه داشته بود.

بعد به عشق زنی مطربه و آواز خوان دچار شده و او را به عقد خویش درآورده بود. این زن مطربه بر شهرها و خزانه اوتسلط یافته بود و حکم می‌راند.

نور الدین نیز دل در او بسته و از دختر قزل ارسلان کناره گرفته و او را بکلی از یاد برده بود. پدر دختر، یعنی قلچ ارسلان، وقتی این خبر را شنید بر آن شد که به نور الدین حمله برد و شهرهای خود را از او بگیرد.

نور الدین کسی را پیش صلاح الدین فرستاد و بدرو پناهنده شد و ازو درخواست کرد که دست قلچ ارسلان را از سر او کوتاه گردد. از

صلاح الدین نیز رسولی را به نزد قلچ ارسلان گسیل داشت و درین باره پیامی برای او فرستاد. پاسخی که قلچ ارسلان داد، چنین بود:

«من، هنگامی که نور الدین با دخترم ازدواج کرد، چند قلعه را که در نزدیکی شهرهای او قرار داشت، به او دادم. اکنون از من برگشته و کارش به جائی رسیده که خود از آن آگاه هستی. بنابر این می‌خواهم آنچه را که از من گرفته، به من باز گرداند.» درین باره پیک و پیام‌های میان آن دو- یعنی صلاح الدین و قلچ ارسلان- رد و بدل گردید. ولی به نتیجه‌ای نرسید و آن حال استقراری نیافت.

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۲

لذا صلاح الدین با فرنگیان قرار متأخر که جنگ گذاشت و با لشکریان خود حرکت کرد ... و به شهر رعبان رفت.

در آن جا نور الدین محمد پیش وی آمد و در نزدش ماند.

قلچ ارسلان وقتی شنید که نور الدین محمد به صلاح الدین پیوسته، بزرگترین سردار خود را پیش صلاح الدین فرستاد و پیام داد که: «این مرد با دختر من چنین و چنان کرده است. بدین جهت من ناچارم که به شهرهای او حمله برم و کاری کنم که مقام خود را بشناسد و دیگر پا از گلیم خود

بیرون نگذارد.» وقتی فرستاده او رسید و پیش صلاح الدین رفت و رسالت خود را انجام داد، صلاح الدین به هم برآمد و خشمگین شد و به او گفت:

«به سرور خود بگو: به خدائی که جز او خدای دیگری نیست، اگر برنتگرد و دست از سر نور الدین بوندارد، به ملطیه خواهم آمد، که نزدیک است و از اینجا تا آن شهر دو روز بیشتر فاصله نیست. آن وقت از اسب خود پیاده نخواهم شد مگر هنگامی که به داخل شهر رسیده باشم.

بعد به تمام شهرهای او حمله خواهم برد و همه را از او خواهم گرفت.» فرستاده قلچ ارسلان پی بود که کاری سخت در پیش دارد.

لذا از نزد صلاح الدین برخاست و رفت.

او تازه به اردوگاه صلاح الدین رسیده و کثرت سپاه و سلاح و چارپایان او را از نزدیک برانداز کرده و دیده بود که صلاح الدین چقدر توانائی و تحمل دارد... و اگر در صدد پیکار با ایشان برآید، شهرهای ایشان را خواهد گرفت.

الکامل/ترجمه، ج1، ص23

از این رو، روز بعد، کسی را به خدمت صلاح الدین فرستاد و اجازه خواست که بار دیگر به حضورش بار یابد.

وقتی با صلاح الدین روپروردید به او گفت: «می خواهم سخنی بگویم که از خود می گوییم و پیامی نیست که از سوی سرورم آورده باشم. دوست دارم که درباره سخن من انصاف دهی.» گفت: «بگو!» گفت: «ای سرور من، هیچ کس به بدی تو نیست. تو در ردیف بزرگترین سلاطین هستی و مقامت هم از همه بالاتر است.

اگر مردم بشوند که با فرگیان صلح کرده و جهاد با آنان، همچنین مصالح مملکت خود را فرو گذاشته و از آنچه به خیر و صلاح خودت و ملت و کلیه مسلمانان بود، دست کشیدی و رو گردن شدی و لشکریان خود را از شهرهای دور و نزدیک گرد آورده و راه افتادی و مبالغه بسیاری به خود و سپاه خود ضرر زدی به خاطر یک روسی آواز خوان چه جوابی خواهی داد؟... پیش خداوند بزرگ، و بعد، نزد خلیفه مسلمانان و ملوک اسلام و سایر فرمانروايان جهان چه عذری خواهی آورد؟ فرض کن کسی رفتاری که با قلچ ارسلان شده، با تو بکند.

آیا کار به همین جا نمی کشد؟

از این گذشته، فرض کن قلچ ارسلان مرده و این دخترش مرا پیش تو فرستاده تا از تو پناه بخواهد و خواهش کند که داد او را از شوهرش بستانی. اگر به داد او برسی، پس قلچ ارسلان هم که اینکه مرا فرستاده، گمان داشته که به داد دخترش خواهی رسید و او را رد نخواهی کرد.» صلاح الدین گفت: «به خدا سوگند که حق با تست. درست همان است که تو می گوئی. ولی این مرد پیش من آمده و به من

الکامل/ترجمه، ج1، ص24

پناهنده شده است. گنار گذاشتن او کار زشتی است.

تو پیش او برو و با او گفت و گو کن. و هر طور که دوست دارید کار را اصلاح کنید.

من هم مانند چشمان شما او را زیر نظر خواهم گرفت و زشتی کار او را بر او گوشزد خواهم کرد.» فرستاده قلچ ارسلان، همانطور که صلاح الدین توصیه کرده بود، پیش نور الدین محمد رفت و با او به گفت و گو پرداخت.

در نتیجه، قراد بر این شد که نور الدین تا یک سال دیگر زن آواز خوان را بیرون کند، و در صورتی که این کار را نکرد، صلاح الدین از یاری او چشم پیوشد. و او و قلچ ارسلان بر ضد وی برخیزند. روی این قرار آشتب کردند.

صلاح الدین به شام بازگشت و نور الدین نیز به سوی شهرهای خود مراجعت کرد.

همینکه مدت مقرر سپری شد، نور الدین زن مطربه را از پیش خود برآورد.

این زن به بغداد رفت و در آن جا ماند تا هنگامی که دار فانی را بدرود گفت.

ضمن بیان وقایع سال 620 می نویسد: گرجی‌ها چون دیگر مردی نداشتند که شایسته فرمانروائی باشد، زنی را فرمانروا کردند. این خانم کارها را به دست گرفت و به فرمانروائی پرداخت.

الکامل/ترجمه، ج 1، ص: 25

بعد، در جست و جوی مردی برآمدند که با این خانم زناشوئی کند و به نمایندگی از طرف او به کشور داری برخیزد و از خاندان فرمانروا نیز باشد.

میان آنان کسی که شایسته این کار باشد وجود نداشت.

فرمانروای ارزن الروم درین زمان مغیث الدین طغل شاه بن قلچ ارسلان بود.

بزرگان خاندان او شهرتی داشتند و از شاهان سلجوقی بودند و از اکابر ملوک اسلام به شمار می‌رفتند.

مغیث الدین پسر بزرگی داشت. و کسی را به گرجستان فرستاد تا از گرجی‌ها خواستار ازدواج ملکه گرجستان با پسر وی شود.

ولی مردم گرجستان از پذیرفتن این درخواست خودداری کردند و گفتند:

«ما چنین کاری را نمی‌کنیم زیرا برای ما مقدور نیست که یک مسلمان سرنشته کار ما را در دست داشته باشد.» مغیث الدین گفت: «پسر من مسیحی می‌شود و با او ازدواج می‌کند.» این پیشنهاد را پذیرفتد.

از این رو، مغیث الدین به پسر خود دستور داد که به آئین مسیح درآید.

او نیز مسیحی شد و با آن ملکه زناشوئی کرد و پیش او رفت و نزد گرجی‌ها ماندگار شد. و بر شهرهای گرجستان حاکم گردید و در نصرانیت خود پایدار ماند.

پناه می‌بریم به خداوند از پستی و فرومایگی! و از او می‌خواهیم که پایان کار ما را نیک سازد ...

الکامل/ترجمه، ج 1، ص: 26

بعد، این ملکه گرجی به عشق یکی از مملوکان خود گرفتار شد. شوهرش کارهای زشت او را می‌شنید و از زبونی و ناتوانی جرئت حرف زدن را نداشت.

روزی وارد اطاق او شد و او را دید که با مملوک خود همبستر گردیده است.

به خشم آمد و پیش رفت تا همسر خود را ازین کار بازدارد.

ولی زنش به او گفت: «باید به این وضع راضی باشی، و گرنه خود بهتر می‌دانی که عاقبت کار چه خواهد شد.» گفت: «من به این کار رضایت نمی‌دهم.» ملکه هم او را به شهر دیگری فرستاد و در آن جا باز داشت کرد و کسی را بر وی گماشت که نگذارد از جای خود حرکت کند.

آنگاه کسی را به شهر آن‌ها فرستاد و دو مرد را احضار کرد که وصف زیائی آنها را شنیده بود.
با یکی از آنها ازدواج کرد.

این مرد با آن ملکه اندک مدتی به سر برد. بعد ملکه از او جدا شد و مرد دیگری را از شهر گنجه فرا خواند.

چون این مرد مسلمان بود ملکه از او خواست که به دین مسیح درآید تا با وی زناشوئی کند.
ولی آن مرد بدین کار تن در نداد و ملکه سرانجام بر آن شد که به مسلمانی وی رضایت دهد و به عقد وی درآید.

در این هنگام گروهی از سرداران وی که، ایوانی، سپهسالار گرجی، نیز جزء آنان بود، با ملکه به مخالفت برخاستند و بدoo گفتند:

«تو با کاری که می‌کنی، ما را میان فرمانروایان رسوا کردی، و حالا هم می‌خواهی با یک مسلمان ازدواج کنی، و این

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 27

کاری است که ما هرگز زیر بارش نخواهیم رفت.» این مسئله میان ایشان هنوز حل نشده و آن مرد گنجوی هم نزدشان است و گرایش به مذهب مسیح را نمی‌پذیرد. آن ملکه نیز او را دوست دارد.» دو سال بعد، پس از شرح لشکر کشی سلطان جلال الدین خوارزمشاه به گرجستان چنین می‌خوانیم:

... سرانجام گرجی‌ها شکست خوردن و جلال الدین فرمان داد تا از هر راه که ممکن است خونشان را بریزند و هیچیک از ایشان را زنده نگذارند.

آنچه بر ما محقق گردیده این است که بیست هزار گرجی درین جنگ کشته شدند. اگر چه می‌گفتند: شماره کشته شدگان ییش از این بوده است ... بدین گونه شکست گرجی‌ها قطعی گردید. در پایان با عبارتی تعصّب آمیز شکست گرجی‌ها را چنین توجیه می‌کند:

«گرجستان پادشاه نداشت و ملکه‌ای داشت. چه راست گفت پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم آنجا که فرمود: «قومی که کار خود را به دست زنی بسپارد رستگار نخواهد شد.»

چاشنی طنز

ابن اثیر در بسیاری از موارد برای این که مطالب خود را مزه‌ای بدهد یا مزه آن را بیشتر کند چاشنی طنز را بدان می‌افزاید.

چنان که ضمن رویدادهای سال 602 درباره زناشوئی ابو بکر بن پهلوان می‌نویسد:
در این سال، ابو بکر بن پهلوان، صاحب آذربایجان و

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 28

اران، با دختر فرمانروای گرجستان زناشوئی کرد.
سبب این ازدواج آن بود که گرجی‌ها چون می‌دیدند ابو بکر بن پهلوان سخت گرفتار شراب و قمار و هوسرانی‌های دیگر است و نمی‌تواند به کارهای سرزمهین خود برسد و شهروها را حفظ کند، پی در پی به شهرهای او حمله می‌بردند.

ابو بکر هم که تاخت و تازهای ایشان را می‌دید و آن کارهای زیان بخش برایش غیرت و غروری باقی نگذاشته بود که اعتیادات خود را کنار بگذارد و نمی‌توانست از آن شهرها با شمشیر خود دفاع کند بر آن شد که با ایر خود دفاع نماید.

از این رو، دختر فرمانروای گرجستان را به عقد درآورد و در نتیجه این وصلت، گرجی‌ها از حمله و قتل و غارت در شهرهای او دست برداشتند.

نتیجه این کار ابو بکر بن پهلوان آن شد که می‌گفتند: «شمیر خود را غلاف کرد و ایر خود را برکشید!» گاهی در این تاریخ به خبرهای می‌رسیم که به یک لطیفه بیشتر شباهت دارد تا یک رویداد تاریخی. مانند این خبر که از وقایع سال ۶۲۱ است: در این سال خزانه دار بغداد در ماه ذی القعده به بعقوبا رفت و در آن جا دست به بیداد و ستم گشود.

به او گفتند که یکی از اهالی بدو دشنام داده است. او را به نزد خود فراخواند و سرزنش کرد و پرسید «برای چه به من دشنام می‌دهی؟» پاسخ داد: «شما به ابو بکر و عمر ناسزا می‌گوئید برای این که فدک را گرفتند در صورتی که فدک برای حضرت فاطمه علیها السلام بیش از ده هزار نخل نداشت. آن وقت هزار نخل از من می‌گیرید و انتظار **الکامل/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۹**

دارید که هیچ حرفی نزنم؟» خزانه‌دار که این پاسخ شنید، از او درگذشت.

حیله‌ها و تدابیر جنگی

هر جا که برای دست یابی به پیروزی، یا گردآوری سپاه، یا دلگرم و برانگیختن سپاهیان به جنگ، حیله‌ها و تدابیر خاصی به کار رفته، ابن اثیر آنها را نیز به گونه‌ای روشن و شیرین شرح داده است که در این جا چند مثال از آنها به عنوان نمونه ذکر می‌شود.

می‌دانیم که اتابک عmad الدین زنگی سرسلسله اتابکان موصل و جزیره و شام است که پیش از صلاح الدین ایوبی در جنگهای صلیبی شرکت جست و با فرنگیان نبرد کرد. و چون سرانجام به دست گروهی از غلامان خود کشته شد، به «اتابک شهید» معروف گردید.

شرح پیکارهای عmad الدین زنگی و تدابیر زیر کانه او نیز خواندنی است. در سال ۵۲۱ هنگامی که عازم تصرف نصیبین شده بود، ابن اثیر می‌نویسد:

شهر نصیبین نیز از طرف حسام الدین تمرتاش، صاحب ماردین، اداره می‌شد.

همینکه عmad الدین زنگی به شهر نزدیک شد، حسام الدین تمرتاش به فکر چاره‌جوئی افتاد و نزد پسر عم خود، رکن الدوله داود بن سقمان، رفت ... و برای جنگ با اتابک زنگی از او کمک خواست. او نیز شخصاً به وی وعده مساعدة داد و برای این کار به گردآوری لشکریان خود پرداخت.

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص: ۳۰

امیر حسام الدین به ماردین برگشت و از آن جا نامه‌هایی به وسیله کبوتران نامه‌بر به لشکریانی که شهر نصیبین را نگهداری می‌کردند، فرستاد.

در این نامه‌ها نوشته بود که او و پسر عمش قریباً با سپاهی انبوه بدانجا خواهند آمد تا عmad الدین را از نصیبین دور کنند.

به آنها دستور داده بود که پنج روز در نگهداری شهر پایداری نمایند تا نیروی کمکی برسد. تصادفاً اتابک عmad الدین در خیمه خود نشسته بود که دید کبوتری در جلوی خیمه روبروئی افتاد.

دستور داد تا کبوتر را بگیرند. آن را گرفتند و به حضور او آوردند.

نامه را از پای کبوتر گشود و خواند و از آنچه در آن نوشته بود، آگاهی یافت.

فکری به خاطرش رسید و دستور داد به جای آن نامه، نامه دیگری بنویسند بدین مضمون: «من پیش پسر عم خود، رکن الدوله، رفتم. و او وعده داد که مرا درین جنگ یاری کند و قشوی گرد آورد و برای کمک به ما بفرستد. او بیش از بیست روز تأخیر نخواهد کرد. بنابر این در حفظ شهر باید بیست روز مقاومت به خرج بدھید تا این سپاهیان برسند.» این نامه را به پای کبوتر بستند و او را به سوی شهر فرستادند. کبوتر پرواز کرد و داخل نصیبین شد.

کسانی که در شهر می‌زیستند وقتی کبوتر را گرفتند، نامه‌ای که به دستشان افتاد خواندند و دانستند که نخواهند توانست مدت بیست روز در برابر سپاهیان اتابک عmad الدین زنگی پایداری کنند.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 31

بنابر این پیک و پیامی به حضور او فرستادند و با او مصالحه کردند و شهر را تسليم او نمودند. بدین ترتیب کوششی که تمرتاش و رکن الدوله در اجرای نقشه خود به کار برده بودند، باطل. گردید.

این هم یکی از شگفتی‌هایی بود که شنیده شد. از رویدادهای سال 532 جنگ اتابک عmad الدین زنگی با رومیان (یعنی اهالی روم شرقی) است. ابن اثیر درباره کمکی که عmad الدین از سلطان مسعود سلجوقی خواست می‌نویسد: اتابک زنگی، کمال الدین ابو الفضل. محمد شهرزوری را به خدمت سلطان مسعود گسیل داشت و ازو استمداد کرد و قشون خواست.

کمال الدین به بغداد رفت و خود را به سلطان مسعود - که در بغداد اقامت داشت - رساند. جریان امر را به خدمت سلطان مسعود معروض داشت و او را از عاقبت سهل انگاری درین قضیه برحذر داشت. و به او حالی کرد که میان او و رومیان دیگر چیزی نمانده، جز این که حلب را به تصرف درآورند و از طریق رود فرات به سوی بغداد سرازیر شوند. اما سخنان او نتیجه‌ای نداد و سلطان مسعود را تحریک نکرد.

لذا یکی از یاران خود را گماشت که روز جمعه با گروهی از رنود عجم به مسجد جامع قصر برود. و به او دستور داد که وقتی واعظ بالای منبر رفت، فریاد بزند: «وا اسلاماه! وا دین محمداه» و اطرافیان او نیز همینطور نعره و فریاد سر دهند. همچنین، لباس

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 32

خود را پاره کند و عمامه خود را از سر بردارد و به زمین زند. آنگاه شورش کنان به اتفاق سایر مردم از مسجد به سوی اقامتگاه سلطان مسعود روانه گردد. شخص دیگری را نیز به مسجد جامع سلطانی فرستاد که نظیر همان کارها را انجام دهد. بنابر این روز جمعه، وقتی واعظ بر فراز منبر رفت، آن مرد برخاست و بر سر خود کوفت و عمامه خود را انداخت و لباس خود را چاک زد.

کسانی هم که با وی بودند همین کار را کردند و از هر طرف نعره و فریاد برآوردن. مردم به هیجان آمدند و به گریه افتادند و نماز جماعت را ترک گفتند و همراه شیخ به سوی اقامتگاه سلطان مسعود رفتند.

در مسجد جامع سلطانی هم عین همین شورش و هیجان به راه افتاد و مردم از آن جا نیز به قصر سلطان مسعود رهسپار شدند.

چیزی نگذشت که از همه سو اقامتگاه سلطان را احاطه کردند و اشک ریختند و از او پناه خواستند.

سلطان مسعود که چنین دید بیمناک شد و کمال الدین ابو الفضل شهرزوری را احضار فرمود.
کمال الدین ابو الفضل بعدا جریان ملاقات خود را با سلطان مسعود بدین گونه شرح داد:
پیش از آن که به حضور سلطان برسم، می ترسیدم از این که مبادا در آن جا صدمه ای بینم.
وقتی بر او وارد شدم گفت: این چه فتنه ای است که بر پا کرد های؟
جواب دادم: من کاری نکردم. من در خانه بودم. و این
الکامل/ترجمه، ج 1، ص: 33

خود مردم هستند که به خاطر دین اسلام بر سر غیرت آمده و از عاقبت این سهل انتگاری می ترسند.
گفت: برو پیش مردم و آنان را پراکنده کن و فردا پیش ما بیا و از سپاهیان من هر قدر که
می خواهی انتخاب کن.
من مردم را از اطراف قصر سلطان پراکنده ساختم و از فرمانی که سلطان راجع به تجهیز قشون داده
بود، آگاهشان ساختم.
روز بعد، همچنان که سلطان مسعود فرموده بود، در دیوان حاضر شدم. و سپاه انبویی برای همراهی
با من آماده گردید.» در سال 539 اتابک عماد الدین برای تحریک سرداران خود به جنگ با
فرنگیان و تسخیر شهر «رها»، تدبیری به کار برد که ابن اثیر چنین شرح داده است:
اتابک دستور داد میان افراد قشون جار بزنند که خود را برای حرکت آماده کنند. و فردا هیچ کس
نباشد از شهر رها عقب مانده باشد.
تمام سرداران در اطراف وی جمع شدند.

آنگاه گفت: «طعام بیاورید.» وقتی غذا حاضر شد، گفت: «در خوردن این غذا هیچ کس نباشد با من
همسفره شود مگر کسی که فردا با من دم دروازه شهر رها در جنگ و سبیز برابری کند.» چون همه
از پیشوی و دلیری او در جنگ آگاهی داشتند و می دانستند که کسی نمی تواند با او در میدان نبرد
برابری کند، هیچ کس پیش نرفت جز یک سردار، و یک جوان که شناخته نمی شد.
آن سردار از این جوان پرسید: «تو در اینجا چه
الکامل/ترجمه، ج 1، ص: 34

می کنی؟» اما اتابک زنگی گفت: «بگذار بماند. به خدا من در چهره او می بینم که در جنگ از من
عقب نخواهد ماند.» آنگاه با سپاهیان خود حرکت کرد و به شهر رها رسید.
او نخستین کسی بود که به فرنگیان حمله کرد و همان نوجوان با او درین حمله همراهی می نمود.
یکی از شهسواران فرنگی به اتابک زنگی حمله برد و می خواست او را از میان بردارد. ولی همین
سپاهی سر راه بر او گرفت و با یک ضربه نیزه او را به قتل رساند.
بدین ترتیب اتابک جان به سلامت برد و بیست و هشت روز جنگ را ادامه داد تا شهر رها را از
فرنگیان گرفت.

گروهی از مردم دیندار و پرهیزگار برای من (یعنی ابن اثیر) حکایت کردند که مردی نیکو کار
اتابک شهید را در خواب دید و از او پرسید: خداوند با تو چه کرد؟
گفت: «به خاطر فتح شهر رها از گناهان من در گذشت.» ضمن وقایع سال 551، وقتی سلطان
محمد-پسر سلطان محمود سلجوقی-بغداد را محاصره کرد و با خلیفه عباسی، المقتفي لامر الله به
جنگ پرداخت، ابن اثیر می نویسد:

به فرمان خلیفه جار زدند که: هر کس درین جنگ ضمن دفاع از شهر زخمی بردارد، پنج دینار به وی داده خواهد شد.

از آن پس هر کس که زخمی برمی‌داشت، به خدمت وزیر می‌رفت و پنج دینار می‌گرفت.

الکامل/ترجمه، ج1، ص35

تصادفاً یکی از توده مردم زخمی شد، ولی زخم او بزرگ نبود.

وقتی پیش وزیر رفت که پنج دینار بگیرد وزیر به او گفت: این زخم چیزی نیست.

او هم دوباره به جنگ رفت و ضربتی خورد که شکمش پاره شد. آنگاه تکه پیهی از آن بیرون آورد و پیش وزیر برد و گفت: ای سرور من، حالا آیا این زخم را قبول دارید؟

وزیر به خنده افتاد و دو برابر به او پاداش داد و کسی را گماشت که معالجه‌اش کند تا شفا یابد. راجع به «تاراج نهاؤند» که از رویدادهای سال 568 است.

ابن اثیر می‌نویسد:

امیر شمله بادرزآد خود، ابن سنکا، را به تصرف نهاؤند فرستاد.

ابن سنکا نهاؤند را محاصره کرد و به پیکار پرداخت. مردم شهر دلیرانه با او جنگیدند و در لعن کردن و ناسزا گفتن بد و گستاخی بسیار نشان دادند.

ابن سنکا همینکه دریافت یارای نبرد با ایشان را ندارد، به سوی شوستر برگشت که نزدیک نهاؤند است.

مردم نهاؤند برای محمد پهلوان بن ایلدگز- فرمانروای آذربایجان- پیام فرستادند و از او یاری خواستند.

ولی این کمک دیر به آنان رسید.

وقتی نهاؤندیان مطمئن شدند که قریباً از سوی پهلوان به

الکامل/ترجمه، ج1، ص36

ایشان کمک خواهد شد، ابن سنکا از شوستر، تنها با پانصد سوار زبده، بیرون آمد و شب و روز آنی از رفتن باز نایستاد تا چهل فرسنگ راه را طی کرد و به نهاؤند رسید.

در آنجا شیبور نواخت و چنین وانمود کرد که از یاران و کسان محمد پهلوان است و از سوی او برای کمک به مردم نهاؤند آمده است.

بدین نیرنگ مردم نهاؤند فریب خورده و دروازه‌های شهر را بر روی او گشودند.

ابن سنکا وارد نهاؤند شد و شهر را غارت کرد و آتش زد.

یینی والی شهر را نیز برید و او را آزاد ساخت.

درس‌های دلاوري و جانبازی

ابن اثیر راجع به پایداری جنگ آوران در برخی از نبردها تفصیلاتی قائل شده و نمونه‌های جالبی از استقامت و دلیری و جانبازی و ننگ فرار به دست داده است. مانند جنگ شهاب الدین، بادر سلطان

غیاث الدین غوری، در هندوستان به سال 583، که یک رویداد راستین تاریخی و در عین حال همچون یک داستان شیرین رزمی، جذاب و خواندنی است:

در پایان این سال شهاب الدین غوری به سوی شهرهای هندوستان رهسپار گردید.

او آهنگ شهرهای اجمیر کرده بود و در راه از احوال ولایت سوالک آگاهی یافت.

فرمانروای مردم سوالک کوله نام داشت و مردمی دلاور و بیباک به شمار می‌رفت.

الکامل/ترجمه، ج1، ص37

مسلمانان همینکه وارد قلمرو فرمانروائی او شدند شهر ک «تبنده» را گرفتند که دژی بلند و آباد بود. وقتی فرمانروای ایشان - یعنی کوله - از آن ترکتازی آگاهی یافت، لشکریان خوش را گردآورد و به سر وقت مسلمانان شتافت.

دو لشکر با هم روبرو شدند و به پیکار پرداختند. کار جنگ بالا گرفت و به نهایت شدت رسید. هندیان چهارده فیل به میدان جنگ آوردند. وقتی جنگ سخت شد، جناح راست و همچنین جناح چپ لشکر مسلمانان شکست یافت و از هم پاشید. در این هنگام یکی از خواص شهاب الدین به او گفت: «جناح راست و جناح چپ لشکر ما درهم شکسته است. خود را نجات بده تا مسلمانان دیگر هم با تو از میدان برونند و به هلاکت نرسند». شهاب الدین بی آنکه اعتنایی به سخن او کند. نیزه‌ای برگرفت و بر هندوان حمله برد تا به فیلان رسید و با نیزه زخمی به شانه یکی از فیل‌ها زد.

وقتی شهاب الدین به فیلان رسید، یکی از هندوان نیز حربه‌ای به سوی او پرتاب کرد. این حربه بر ساعد او خورد و از یک سوی ساعد فرو رفت و از سوی دیگر بیرون آمد. شهاب الدین بر اثر این ضربه کاری از اسب سرنگون شد و بر زمین افتاد. کسان او هجوم آورند که نجاتش بدنهند. و برای رهائی او سخت جنگیدند.

الکامل/ترجمه، ج1، ص38

هندوان هم شدت علاقه را داشتند که او را به چنگ آورند. از این رو، بر سر او جنگی در گرفت چنان سخت که همانندش شنیده نشده بود. سرانجام یاران شهاب الدین او را گرفتند و بر اسبش سوار کردند و با او گریزان از میدان جنگ برگشتند. هندوان نیز ایشان را دنبال نکردند. همینکه به اندازه یک فرسنگ از میدان جنگ دور شدند، شهاب الدین در نتیجه خونریزی بسیار، بیهوش شد و دیگر نمی‌توانست اسب بتازد.

از این رو، کسانش او را در تخت روان دستی نهادند و تا بیست و چهار فرسنگ بر روی دوش بردند. شهاب الدین وقتی به لاهور رسید، آن عده از سرداران غوری را که از جنگ گریخته و پایداری تکرده بودند، گرفت و در پیشاپیش یکایک آنان کاه و جو ریخت و گفت: «شما جزء چار پایان هستید نه جزء سرداران». و هنگامی که می‌خواست رهسپار غزنه شود به برخی از ایشان دستور داد که پیاده به غزنه بروند. آنان نیز تا غزنه راه را پیاده طی کردند.

شهاب الدین وقتی به غزنه رسید در آن جا ماند تا کسانی که با او به جنگ رفته بودند بیاسایند. اقامت او در غزنه تا سال 588 به درازا کشید. او در سراسر این مدت نسبت به آن دسته از سرداران و سپاهیان غوری که در جنگ هندوستان گریخته و آن خواری و زیونی را بر خود هموار کرده بودند، در درون خود کینه‌ای سخت احساس می‌کرد.

در سال 588 از غزنه بیرون شد و لشکریان خود را بسیج

الکامل/ترجمه، ج1، ص39

کرد و با آنان به جست و جوی دشمن هندی خود که وی را شکست داده بود، روانه گردید.

هنگامی که به پیشاور رسید، شیخی از غوریان که وی را در آن راه رهبری می‌کرد به خدمتش آمد و به او گفت: «ما نزدیک دشمن رسیده‌ایم و هنوز هیچ کس نمی‌داند به کجا می‌رویم و با چه کسی سر جنگ داریم. جواب سلام هیچیک از امیران را هم نمی‌دهیم. این گونه رفتار روا نیست.» سلطان شهاب الدین گفت: «این را بدان که من از وقتی که این کافر شکستم داده، با همسر خود همخوابه نشده‌ام و جامه سپید خود را عوض نکرده‌ام تا امروز که به سر وقت دشمن می‌روم و اعتماد هم به خدای بزرگ است نه به غوریان و کسان دیگر.

اگر خداوند سبحان مرا و دین خود را یاری داد، از بزرگی و بخشش اوست. اما اگر شکست خوردیم مرا میان فرادیان نخواهید یافت اگر چه زیر سم اسباب نابود شوم.» شیخ گفت: «به زودی خواهی دید غوریانی که پسر عموهای تو هستند چه خواهند کرد. جا دارد که با آنان حرف بزنی و سلامشان را جواب دهی.» شهاب الدین نیز چنین کرد و با امیران خود به صحبت پرداخت.

آنان در برابر او از آنچه گذشته بود اظهار تأسف و پشماني کردند و گفتند: «به زودی خواهی دید که ما در میدان کارزار چه خواهیم کرد.» شهاب الدین روانه شد تا به جایگاه نخستین پیکار رسید و از آن جا گذشت و تا چهار روز به راه خود ادامه داد و پیش رفت و چند موضع از شهرهای دشمن را گرفت.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 40

وقتی ملک هندي خبر پیشنازی او را شنید، آماده شد و لشکريان خود را گرد آورد و به جست و جوي مسلمانان شتافت.

هنگامی که میان دو لشکر، تنها یک منزل فاصله مانده بود، شهاب الدین به عقب برگشت و کافر هندي نیز سر در پي او نهاد و تا چهار منزل او را دنبال کرد.

بعد برای شهاب الدین پیام فرستاد و گفت: «با من پیمان بیند که دم دروازه غزنه با من جنگ خواهی کرد که من تا آن جا به دنبالت بیایم، و گرنه ما گرانبارتر از آنیم که در پی تو بشتابیم. مردي مانند تو باید مثل دزدان داخل شهرها شود و گریزان از آن خارج گردد. این کار پادشاهان نیست.» شهاب الدین پاسخ داد: «من توافقی جنگ با تو را ندارم.» و همچنان در حال بازگشت به راه خود ادامه داد تا جائی که میان او و شهرهای اسلامی تنها سه روز راه بود. و آن کافر هندي نیز همچنان تعقیبیش می‌کرد تا در نزدیک «مرنده» به او رسید.

در این هنگام شهاب الدین از لشکر خود هفتاد هزار تن را آماده ساخت و به آنان گفت: «می خواهم امشب دور بزند تا حدی که از پشت لشکر دشمن سر درآورید و هنگام نماز بامداد شما از آن سو بنازيد و من از این سو.» آنان نیز چنین کردند تا سپیده دمید.

یکی از عادات هندوان این بود که تا خورشید نمی‌تابید از بسترهاي خود دور نمی‌شدند. از این رو، بامداد که لشکر مسلمانان از هر سو بر ایشان تاخت و کوسها را نواخت، پادشاه هند ملتفت نشد و گفت: «چه کسی با من این گستاخی را کرده و این سر و صداحا را به راه انداخته؟»

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 41

بسیاري از هندوان کشته شدند و نشانههای پیروزی مسلمانان آشکار گردید. پادشاه هندوان که چنین دید، اسبی که پیش از آن داشت فرا خواند و سوار شد تا بگریزد.

بزرگان اصحاب او گفتند: «تو سوگند یاد کردی‌ای که ما را تنها نگذاری و نگریزی.» این را که شنید از اسب فروود آمد و سوار بر فیل خود شد و بر جای خویش ماند، در حالیکه جنگ به سختی ادامه داشت و یاران او کشته بسیار داده بودند.

سرانجام مسلمانان به پادشاه هند رسیدند و او را گرفتند و اسیر کردند.

با گرفتاری پادشاه هند شماره کشته شدگان و اسیران در میان هندوان رو به فزونی نهاد و جز اندکی از آنان رهائی نیافت وقتی آن هندی را پیش شهاب الدین آوردند حاضر نشد که در برابر او به خاک افتاد. از این رو یکی از پرده داران شهاب الدین ریش او را گرفت و چنان به سوی زمین کشاند که پیشانی او به زمین خورد.

آنگاه او را در برابر شهاب الدین نشاند.

شهاب الدین از او پرسید: «اگر تو مرا گرفتار می‌ساختی، چگونه با من رفتار می‌کردي؟» آن کافر پاسخ داد: «من رشته‌ای از طلا ساخته بودم که با آن تو را دربند کنم.» شهاب الدین گفت: «ولی ما براي تو ارزشي قائل نیستیم که دربندت کنیم.»

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 42

مسلمانان از هندیان اموال بسیار و کالاهای گران به غنیمت برداشت که از آن جمله چهارده زنجیر فیل بود، یکی همان فیلی که شهاب الدین آنرا در پیکار نخستین زخمی کرد بود.

پادشاه هند به شهاب الدین گفت: «اگر تو خواستار شهرهای من هستی، پس درین شهرها کسی نمانده که آنها را نگاه دارد. و اگر دارائی مرا می‌خواهی، من آنقدر ثروت دارم که همه شتران تو آنها را بار کنند و ببرند.» شهاب الدین اعتنای نکرد و پس از این پیروزی با پادشاه هند به راه افتاد و اجمیر و تمام شهرهایی را که نزدیکش بود گرفت.

آنگاه به غزنه بازگشت و پادشاه هند را نیز کشت.

نمونه‌هایی از عواقب سوء سیاست

همچنان که در جنگ، گاهی زیرکی و حسن تدبیر از هر حربه‌ای مؤثرتر می‌افتد و باعث پیروزی می‌شود، بی‌سیاستی نیز گاهی زمینه شکست را فراهم می‌سازد چنان که سلطان محمد خوارزمشاه در نتیجه بی‌تدبیری و سوء سیاست در رفتار با مغولان زیان‌هایی به بار آورد که همه خوانده و شنیده‌ایم. تاریخ ابن اثیر درین باره نیز درس‌های ارزنده‌ای می‌دهد مانند دو نمونه‌ای که از بی‌سیاستی سلطان سنجر و خلیفه عباسی - الرashed بالله - درین جا نقل می‌شود:

به گفته ابن اثیر، ضمن شرح رویدادهای سال 536، محمود بن محمد خان از دست ترکان قارغلی پیش سلطان سنجر شکایت کرد و سنجر نیز عازم سرکوبی آنان گردید.

ترکان قارغلی هم به «کوخان» چینی، و سایر کافرانی

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 43

که با وی به سر می‌بردند، پناهنده شدند.

سلطان سنجر در سمرقند اقامت گزید.

کوخان چینی نامه‌ای به او نگاشت و از ترکان قارغلی شفاعت کرد.

ولی سلطان سنجر شفاعت او را نپذیرفت و به او نامه‌ای نوشت و او را به قبول مذهب اسلام فرا خواند و تهدیدش کرد و از عدم پذیرش این پیشنهاد ترساند.

او کثرت سپاهیان خود را به چشم وی کشید و دلاوری آنان را وصف کرد. و در شرح جنگاوری آنان به انواع سلاح، مبالغه نمود تا جائی که گفت: «آنها با سریزه خود موی را به دو نیم می‌کنند.» وزیر سلطان سنجر، طاهر بن فخر الملک بن نظام الملک، چنین نامه‌ای را نپسندید و ارسال آن را مقرون به مصلحت ندانست. ولی سلطان سنجر به حرف او گوش نداد و نامه را فرستاد.

وقتی این نامه را در حضور کوخان چینی خواندند، دستور داد تا ریش قاصدی را که حامل نامه بود بکنند.

آنگاه سوزنی به او داد و به وی تکلیف کرد که با آن سوزن یکی از موهای ریش خود را به دو نیم کنند.

بدیهی است که او از عهده این کار بر نیامد. کوخان باو گفت: «پس وقتی که تو با یک سوزن نتوانی موئی را بشکافی و به دو نیمه کنی، چگونه کس دیگری خواهد توانست با نیزه موئی را قطع کند و دو نیمه سازد؟» کوخان با کسان خود که افراد ترک و چینی و ختنی بودند، مجهز شدند و به جنگ سلطان سنجر شتافتند.

در محلی که قطوان خوانده می‌شد، دو لشکر با هم رو برو

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 44

گردیدند که مانند دو دریای بزرگ بودند.

کوخان لشکریان خود را گردشی داد تا به دره‌ای رسید که «درغم» خوانده می‌شد و آنان را در آن جا مستقر ساخت.

ترکان قارغلی که از دست سلطان سنجر گریخته بودند درین میدان از سخت‌ترین جنگجویان محسوب می‌شدند.

این جنگ به شکست مسلمانان منجر گردید و از آنان بقدرتی کشته شدند که از شدت کثرت به شمارش در نمی‌آمدند. در دره «در غم» ۵۵ هزار کشته و زخمی وجود داشت. رویداد جالب دیگر، واقعه‌ای است که در نتیجه سوء سیاست خلیفه عباسی -الراشد بالله- و ناسازگاری او با سلطان مسعود سلجوقی پیش آمد.

در سال 530 خلیفه عباسی دستور داد تا خطبه سلطنت را که به نام سلطان مسعود می‌خوانند قطع کنند و به نام ملک داود، پسر سلطان محمود سلجوقی، بخوانند.

این دستور برای او گران تمام شد و باعث خلع او از خلافت گردید. ابن اثیر می‌نویسد: ... سلطان مسعود به سوی بغداد روانه شد و در آن جا استقرار یافت و کسان خود را از آزار رساندن به مردم و دست درازی به اموال آنان منع کرد. رسیدن به او بغداد در نیمه ماه ذی القعده بود.

مردمی که از حمله او و لشکریانش سخت هراسان شده بودند، پس از آن که دانستند کسی مزاحم جان و مال آنان نخواهد

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 45

گردید، آرام یافتند و آسوده خاطر شدند.

به فرمان سلطان مسعود، قاضیان و فقیهان و گواهان بغداد را در مجلسی گرد آوردند. در این مجلس، سلطان مسعود سوگند نامه‌ای را که الراشد بالله به خط خود نوشته و برای مسعود قسم یاد کرده بود، به آنان نشان داد.

الراشد بالله درین نامه نوشه بود: «هر گاه من بر ضد سلطان مسعود قشون کشی کردم، یا بر او حمله بدم، یا با شمشیر به یکی از یاران وی رو به رو شدم، هر آینه خود را از امر خلافت مخلوع می دانم. حاضران مجلس وقتی این نامه را دیدند به خروج الراشد بالله از خلافت فتوی دادند ... تمام رؤسا و صاحبمنصبان بغداد نیز، بجز عده‌ای قلیل، درین بدگوئی‌ها با آنان همزان شدند زیرا از الراشد بالله می ترسیدند چون بعضی از آنان را باز داشت کرده و اموال بعضی دیگر را نیز گرفته بود. بدین جهت در مذمت او متفق و همداستان بودند.

بنابر این سلطان مسعود به خلع الراشد بالله از خلافت و گماشتن کسی که برای این مقام شایسته باشد اقدام کرد.

الراشد بالله مخلوع گردید و خطبه خلافت نیز که به نام وی می خواندند در ماه ذی القعده در بغداد و سایر شهرها قطع شد.

بعد، سلطان مسعود با جمعی از بزرگان بغداد که از آن جمله شرف الدین علی بن طراد، وزیر، و کمال الدین بن بقشامی، خزانه‌دار، بودند، به مشورت پرداخت و از آنان نظر خواهی کرد که چه کسی برای استقرار بر مسند خلافت شایستگی دارد.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 46

وزیر گفت: «یکی از عموهای الراشد، که مرد درستکاری است.» پرسید: «این کیست؟» جواب داد: «کسی است که من نمی توانم اسمش را علنا ببرم برای اینکه می ترسم او را بکشنند.» سلطان مسعود آنکه به ایشان گفت که صورت مجلسی در باره خلع الراشد بالله تهیه کنند.

آنان نیز صورت مجلسی تهیه کردند و در آن، آنچه از گرفتن اموال مردم و کارهای دیگری که در پیشوائی مذموم است مرتکب شده بود، همه را ذکر کردند.

بعد چنین نوشتند:

«درباره کسی که این صفات را دارد، علما چه می گویند؟

آیا او برای امامت و پیشوائی شایسته است یا نه؟ علما نیز فتوی دادند: «کسی که چنین صفاتی داشته باشد، شایسته پیشوائی نیست.» پس از فراغت از این کار، قاضی ابو طاهر بن کرخی را احضار کردند و نزد او گواهی دادند.

قاضی ابو طاهر نیز به فسق و بدکاری الراشد، و وجوب خلع او از خلافت مسلمین حکم داد. بعد، قاضیان دیگر، حکم دادند.

پس از آن، شرف الدین علی بن طراد در خدمت سلطان مسعود از ابو عبد الله حسین، که او را محمد بن المستظهر بالله می گفتند، نام برد و در خداپرستی و خردمندی و پاکدامنی و نرمخونی وی شرحی بیان داشت.

سلطان مسعود با وزیر، شرف الدین زینی، و خزانه‌دار، کمال الدین، و دیگران در دار الخلافه حضور یافت و فرمان داد تا

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 47

به خانه‌ای که ابو عبد الله بن المستظهر در آن سکونت داشت بروند و او را به نزد وی بیاورند. او حاضر شد و در جایگاهی مخصوص نشست.

سلطان مسعود و وزیر، شرف الدین، بر او وارد شدند و او را سوگند دادند. وزیر، اصولی را میان آن دو، یعنی سلطان مسعود و عبد الله بن المستظهر، تقریر کرد.

آنگاه سلطان مسعود از نزد او بیرون رفت.

بعد، امیران و صاحبمنصبان و قاضیان و فقیهان در پیش او حضور یافتند.

همه در آن روز، که روز هیجدهم ذی الحجه بود، با او برای خلافت بیعت کردند.

خلیفه جدید به لقب «المقتفي لامر الله» ملقب گردید.

می‌گفتند علت انتخاب این لقب آن بود که شش روز پیش از رسیدن به خلافت، پیغمبر اکرم صلی الله علیه وسلم را در خواب دید که به او فرمود: «این امر، یعنی امر خلافت، بر تو مقرر خواهد شد.

وقتی که خلیفه مسلمانان شدی، بر من اتفاقاً کن.» لذا «المقتفي لامر الله» خوانده شد.

اما الرشد نه تنها مسند خلافت بلکه جان خود را نیز از دست داد. چون ابن اثیر ضمن وقایع سال

532 راجع به الرشد که در ماه رمضان آن سال در اصفهان به سر می‌بود، می‌نویسد: «در بیست و پنجم ماه رمضان می‌خواست برای خواب نیمروز به بستر برود که عده‌ای از خراسانیانی که در خدمتش بودند، بر او حمله بردند و او را کشتند.

او بیمار بود و از بیماری رنج می‌بود، بدین ترتیب از آن رنج رهائی یافت.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 48

عبرت آموزی

یکی از ویژگیهای ابن اثیر این است که اغلب، پس از بیان انقراض سلسله‌ای یا بر افتادن دولتی، این قدرت‌های زوال‌پذیر را با قدرت لا بیال خداوند مقایسه می‌کند و توانایی پروردگار را می‌ستاید و ما را به اندیشه کردن از ورق گردانی لیل و نهار و عبرت گرفتن از گرددش روزگار و امیدارد.

درین تاریخ، نخستین رویداد سال 567 شرح «خطبه خواندن به نام عباسیان در مصر و انقراض دولت علویان» است:

در این سال، در دومین جمعه از ماه محرم، خطبه‌ای که به نام خلیفه مصر خوانده می‌شد قطع گردید ...

علت خطبه خواندن به نام عباسیان در مصر این بود که صلاح الدین یوسف بن ایوب (صلاح الدین ایوبی) وقتی پایگاه قدرت خود را در آن سرزمین استوار ساخت و مخالفان خود را از میان برده کار خلیفه مصر - العاضد لدین الله - سست گردید تا جائی که در قصر او فقط صلاح الدین و نایب او قراقوش ... حکم می‌راندند.

همه در کارها به صلاح الدین (با نایب او) رجوع می‌کردند (و خلیفه مصر دیگر هیچگونه نفوذ و قدرتی نداشت). بدین جهت اتابک نور الدین محمود بن زنگی (که در آن زمان ولی نعمت و سرور صلاح الدین شمرده می‌شد) نامه‌ای به صلاح الدین ایوبی نگاشت و به او دستور داد تا خطبه‌ای که به نام العاضد لدین الله می‌خواند، قطع کند و در عوض به نام خلیفه عباسی - المستضیء بامر الله - بخواند.

صلاح الدین از اجرای این دستور خودداری کرد و عذرش

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 49

ابن بود که می‌ترسید مصریان، به علت تمایلی که به علویان دارند، شورش کنند ...

وقتی به بیانه احتمال شورش علویان از اجرای دستور نور الدین عذر آورده، نور الدین عذرش را نپذیرفت و در قطع خطبه اصرار ورزید و چنان او را ملزم ساخت که دیگر مجال مخالفت برایش

باقي نگذاشت. چون در حقیقت صلاح الدین نایب نور الدین بود و جز اجرای دستور او چاره‌ای نداشت.

در این هنگام العاضد تصادفاً به بیماری سختی دچار گردید. بنابر این وقتی صلاح الدین بر آن شد که خطبه خواندن به نام خلیفه مصر را قطع کند با امیران خود به کنکاش پرداخت.

برخی از آنان فکر مصریان را نمی‌کردند و از این بابت بیمی نداشتند لذا به او توصیه نمودند که این کار را انجام دهد.

برخی دیگر از شورش مصریان می‌ترسیدند. در عین حال نیز می‌دانستند که از انجام امر نور الدین گزیری نیست.

در همان اوقات مردی اعجمی (یعنی غیر عرب) وارد مصر شده بود که من هم او را در موصل دیدم. این مرد که معروف به «امیر العالم» بود، وقتی به خودداری و تردید آنان پی برد و دانست که هیچکس جرئت نمی‌کند در مصر خطبه به نام عباسیان بخواند، گفت: «من خطبه خواندن به نام عباسیان را آغاز می‌کنم». لذا در نخستین جمعه ماه محرم، پیش از واعظ بالای منبر رفت و در حق المستضیء با مر الله دعا کرد، و هیچ کس از این کار بدش نیامد.

بنابر این، همینکه جمعه دوم فروردی، صلاح الدین واعظان را فرمود که در مصر و قاهره خطبه خواندن به نام العاضد را موقوف

الکامل/ترجمه، ج1، ص50

کنند و در عوض به نام المستضیء خطبه بخوانند.

آنان هم این کار را کردند و حتی دو بز هم به یک دیگر شاخ نزدند. (یعنی: آب از آب تکان نخورد). صلاح الدین به سایر شهرهای مصر نیز کتباه مین دستور را داد و آن را عملی کرد. رفته رفته بیماری العاضد، خلیفه مصر، شدت یافته بود.

بدین جهت از خویشان و باران او هیچکس خبر قطع خطبه را بدو نداد. همه می‌گفتند: اگر خلیفه شفا پیدا کرد، خود بخود از این موضوع آگاه خواهد شد. و اگر مردانی باشد، سزاوار نیست که او را پیش از مرگش با این خبر اندوه‌گین کنیم.

قضا را خلیفه مصر در روز عاشورا دار جهان را بدرود گفت در حالیکه از قطع خطبه خبردار نشده بود.

پس از مرگ او صلاح الدین به سوگواری نشست. همچنین بر قصر خلافت و آنچه در قصر بود، دست یافت چون بهاء الدین قراقوش، نایب صلاح الدین، پیش از مرگ العاضد ترتیب حفظ آن اموال را داده بود. لذا وقتی که خلیفه از دنیا رفت، تمام دارائی کاخ را تحويل صلاح الدین داد.

ابن اشیاء از غایت بسیاری، به شمارش در نمی‌آمد. در میان آنها چیزهای گرانبها و غریبی یافت می‌شد که دنیا همانندش را ندیده بود.

گوهرهایی که پیش هیچ کس جز ساکنان آن کاخ وجود نداشت از آن جمله کوه یاقوت بود که وزن آن به هفده درهم یا هفده مثقال می‌رسید. من (یعنی ابن اثیر) که معاصر صلاح الدین بود درین باره شک ندارم چون آن را دیدم و وزن کردم.

الکامل/ترجمه، ج1، ص51

همچنین مرواریدی که نظیرش یافت نمی‌شد. و زمردی که چهار انگشت طول داشت و در یک گردنبند بزرگ قرار گرفته بود.

در این قصر از کتابهای گرانبهای بی‌نظیر آنقدر بود که به شمارش در نمی‌آمد. صلاح الدین تمام آنها را فروخت.

افراد خانواده العاضد را نیز به محلی از قصر منتقل ساخت و کسی را مأمور نگهداری ایشان کرد. هر چه غلام و کنیز در کاخ بود همه را بیرون ریخت. بعضی را فروخت و بعضی را آزاد کرد و بعضی را نیز به دیگران بخشید.

بدین گونه آن کاخ چنان خالی شد که گوئی روز قبل هرگز ثروتی در آن نبوده است.

در این جاست که ابن اثیر به ستایش پروردگار می‌پردازد و می‌گوید: «سپاس خداوندی را که زنده جاویدان است و فرمانروائی او پایان‌پذیر نیست. روزگار او را دیگر گون نمی‌سازد و یاری او کاهش نمی‌یابد.» العاضد لدین الله هنگامی که بیماریش سخت شد، کسی را به نزد صلاح الدین فرستاد و او را به بالین خود فراخواند.

صلاح الدین گمان برد که شاید شدت یافتن بیماری او دروغ است و امکان دارد که بدین بیانه در آن جا دامی برای وی نهاده باشد. بدین جهت از رفتن به پیش خلیفه خودداری کرد.

وقتی خلیفه درگذشت، به راستی گفتار وی پی برد و از تخلفی که کرده بود پشمیمان شد. صلاح الدین از جوانمردی و نرمخوائی و نیکخواهی و رام طبعی و فروتنی خلیفه، تعریف بسیار می‌کرد.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 52

بعد پس از توضیحی درباره شجره نسب العاضد راجع به مدت فرمانروائی خلفای مصر می‌نویسد: «تمام مدت فرمانروائی ایشان نیز، از ذی الحجه سال 299 هجری قمری که مهدی در شهر سجملماسه ظهور کرد تا وقتی که العاضد، آخرین فرد ایشان، درگذشت، تقریباً دویست و هفتاد و دو سال و یک ماه می‌شود...» بعد به بی‌اعتباری و بیوفایی دنیا اشاره می‌کند و می‌نویسد:

این روش دنیاست که چیزی به کسی نداده جز اینکه پس گرفته و کامی را شیرین نکرده جز اینکه بعد تلخ ساخته و هیچ صافی نداشته که سرانجام آن را تیره ننموده است. صفائی آن از کدورت خالی نیست و کدورت آن از صفا خالی است.

از خداوند بزرگ می‌خواهم که دلهای ما را به سوی خود بکشاند و ما را به کناره گیری از دنیا وادرد و دلبسته آخرت سازد.

اوست که شنونده دعا و نزدیک به اجابت است.

وقتی مژده زوال دولت فاطمیان و خطبه خواندن به نام عباسیان در مصر به بغداد رسید، تا چند روز طبل بشارت نواختند و شهر را آذین بستند و شادمانی و سوری نشان دادند که حد و حساب نداشت. اخلاق و رفتار فرمانروا یا این

این اثیر معمولاً پس از درگذشت شاهان و خلفاً و سایر فرمانروا یا این، و گاهی هم در زمان زندگانی ایشان، راجع به دادگستری و دینداری و نیکوکاریهای دیگر، یا بدکاری و بدخوئی

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 53

و ظلم و جورشان شمه‌ای بیان می‌کند و حکایاتی شیرین یا نکاتی جالب را در تأیید گفته‌های خود شاهد می‌آورد.

ضمون بیان وقایع سال 500 می‌نویسد:

در این سال، امیر المسلمين، یوسف بن تاشفین، فرمانروای غرب (یعنی قسمت جنوب غربی اسپانیا به ویژه پرتغال) و اندلس، درگذشت. او مردی نیک نهاد و نیکو کار و دادگر بود. به دینداران و دانشمندان متمايل بود و ایشان را گرامی میداشت .. و در شهرهای خود حکومت می‌داد. به عفو و چشم پوشی از گناهان بزرگان علاقمند بود.

روزی سه نفر به درگاه او روی آوردند. یکی از آنان هزار دینار می‌خواست تا با آن به تجارت پردازد. دومی منصبی تمنا داشت تا در دستگاه او به خدمتگزاری مشغول شود. سومی یکی از زنان او را آرزو می‌کرد که اهل نفزاوه بود و از زیباترین زنان او شمرده می‌شد.

وقتی این خبر به یوسف بن تاشفین رسید، به احضار آنان فرمان داد. اولی را که خواستار مال بود، هزار دینار بخشید. دومی را که کار می‌خواست، به کار گماشت. و به سومی که آرزومند وصال همسر وی بود، گفت: «ای نادان، چه چیز ترا بر آن داشت تا آرزوئی را در سر پیورانی که بدان نمی‌رسی؟» و او را پیش همسر خود فرستاد.

آن زن او را سه روز در خیمه‌ای رها کرد. پس از سه روز احضارش کرد و پرسید: «در این مدت چه خوردی؟» گفت: «غذای من در تمام این سه روز یک جور بود.» گفت: «پس بدان که همه زن‌ها هم یک جور هستند و یک مزه می‌دهند.» آنگاه امر کرد که پول و مال و پوشانک کافی در اختیارش بگذارند و روانه‌اش کنند.

الکامل/ترجمه، ج1، ص54

ضمون وقایع سال 511 پس از بیان درگذشت سلطان محمد سلجوقی می‌نویسد.
سلطان محمد پادشاهی دادگستر و نیک رفتار و دلیر بود.

از جمله وقایعی که دلیل عدالت خواهی اوست یکی این است که زمانی از بعضی بازرگانان عده‌ای بوده خرید و پرداخت بهای این بردگان را به عامل خوزستان حواله کرد.

او قسمتی از پول را داد و از پرداخت بقیه طفره رفت.

بازرگانان نیز برای مطالبه پول خود به محکمه عدالت شکایت کردند و مأموران قاضی را با خود به دربار سلطان محمد بردند.

سلطان که آنان را دید به حاجب خود گفت: «بین اینها چه می‌خواهند.» حاجب جریان امر را از آنان پرسید. گفتند: «دشمنی داریم که از دستش شکایت کردند ایم و باید با ما باید و در دادگاه حاضر شود.» پرسید: «این شخص کیست؟» جواب دادند: «پادشاه است.» و سرگذشت خود را شرح دادند.

حاجب بازگشت و ماجری را به عرض سلطان رسانید.

سلطان این امر به خاطرش گران آمد و روی درهم کشید.

فرمان داد که عامل را احضار کنند.

همینکه عامل به حضور او رسید دستور داد طلب بازرگان را پردازد و پاداش گزافی به آنان بدهد.

بعد هم عامل را تنبیه کرد تا دیگران از سرنوشت او عبرت

الکامل/ترجمه، ج1، ص55

گیرند و نظائر چنان جرم‌های را مرتکب نشوند.

پس از این واقعه، سلطان محمد همیشه می گفت: «شدیدا پشیمان شدم از این که خود در مجلس محکمه حضور پیدا نکردم.

کاش حاضر می شدم تا دیگران نیز از من پیروی کنند و هیچ کس از حضور در دادگاه و ادای حق مردم خودداری نکند.» نظیر این واقعه را به اتابک نور الدین محمود زنگی - از سلسله اتابکان شام و موصل - نسبت می دهد که:

«مردی او را به محکمه خواند و او با وی به محکمه رفت و برای قاضی کمال الدین شهرزوری پیام فرستاد که: من برای محکمه آمدم. با من هم همانطور رفتار کن که با همه منازعان رفتار می کنی.» درباره عدالت خواهی سلطان مسعود، ضمن وقایع سال 538 این پیشامد را نقل کرده است:

در این سال کار دزدان و ولگردان در بغداد بالا گرفت و تعدادشان افزایش یافت چون خاطرشان جمع بود که تحت تعقیب قرار نمی گیرند زیرا پسر وزیر، و ابن قاورت، برادرزاده سلطان مسعود، پشتیبان آنها بودند و از اموالی که دزدان و ولگردان می چاپیدند، سهمی می گرفتند.

در آن زمان نیابت شحنگی بغداد را مملوکی بر عهده داشت که نام او امیر ایلدگز بود. او مردی تند و سختگیر و بیباک به شمار می رفت. اعمال دزدان، او را بر آن داشت که به خدمت سلطان مسعود برسد.

الکامل/ترجمه، ج 1، ص 56

سلطان به او گفت: «در نتیجه سوء سیاست و کوتاهی شما در اداره امور شهر مردم به جان آمدیدند.» او هم جواب داد: «ای پادشاه جهان، وقتی نگهدار دزدان و ولگردان پسر وزیر تو، و برادر زن تو باشند، من به چه قدرتی با تبعکاران در افتم؟» و حقیقت اوضاع را برای سلطان شرح داد.

سلطان مسعود به او گفت: «همین الان برو و به این دو نفر در هر جا که هستند، حمله کن و آنها را بگیر و به دار بزن. اگر این کار را نکنی خودت را به دار خواهم زد.» امیر ایلدگز نیز مهر سلطان را گرفت و خارج شد. به سر وقت پسر وزیر رفت و او را نیافت. ولی کسانی را که در خانه اش بودند دستگیر کرد.

بعد به ابن قاورت حمله برد و او را گرفت و به دار آویخت. صحیح که مردم از جریان آگاه شدند، پسر وزیر گریخت.

موضوع قلع و قمع دزدان در میان مردم شایع گردید و ابن قاورت را نیز به دار آویخته دیدند. بدین جهت اکثر دزدان و ولگردان فرار کردند.

ایلدگز آن عده را که نتوانسته بودند بگریزند دستگیر کرد و مردم را از شرشان آسوده ساخت. سلطان مسعود به سال 547 درگذشت. ابن اثیر می نویسد:

در این سال، در اول ماه رجب، سلطان مسعود پسر محمد بن ملکشاه سلجوقی در همدان دار فانی را وداع گفت.

الکامل/ترجمه، ج 1، ص 57

و چند سطر بعد به ذکر حکایت ذیل می پردازد. سلطان مسعود، که خداوند بیامزدش، خوش اخلاق بود و با مردم به گشاده روئی و مزاح بسیار سلوک می کرد.

از شوخ طبیعی او این که اتابک عmad الدین زنگی، فرمانروای موصل، قاضی کمال الدین محمد شهرزوری را به خدمتش به رسالت فرستاد. قاضی کمال الدین، یک روز را تا مغرب در خیمه وزیر سلطان مسعود گذراند. نزدیک مغرب به خیمه خود باز گشت.

در راه بود که صدای اذان مغرب به گوشش رسید. لذا مرد فقیهی را در خیمه‌ای دید و بر او وارد شد و نماز مغرب را با او خواند ..

بعد کمال الدین از او پرسید که اهل کجاست. گفت من قاضی فلان شهر هستم. کمال الدین گفت: «قاضیان سه تن هستند. دو نفرشان به جهنم می‌روند که یکی منم و یکی تو. اما آن قاضی که به بهشت می‌رود کسی است که درهای این ستمگران را نمی‌شناسد و آنان را نمی‌بیند.» فردای آن روز سلطان مسعود کسی را فرستاد و کمال الدین را احضار کرد. وقتی کمال الدین به حضور رسید و چشم سلطان مسعود بر او افتاد، خندید و گفت: «قاضیان سه نفرند؟» کمال الدین جواب داد: «بله، ای سوره من.» سلطان مسعود گفت: «به خدا راست گفتی، چه خوبشخت است کسی که نه او ما را می‌بیند و نه ما او را»

الکامل/ترجمه، ج1، ص58

در جلد بیست و یکم این تاریخ، صفحه 102، تحت عنوان «ساختن شادیاخ در نیشابور» حکایت ذیل آمده که مردم نوازی عبد الله بن طاهر سر سلسله طاهريان، را می‌رساند: شادیاخ را عبد الله بن طاهر بن حسین، هنگامی که از طرف مأمون، خلیفه عباسی، در خراسان حکومت می‌کرد، ساخته بود. علت ساختن آن این بود که روزی زن زیائی را دید که افسار اسبی را به دست دارد و می‌خواهد آن را آب دهد.

ازو راجع به شوهوش پرسش کرد و زن در پاسخ او احوال شوهر خود را بیان داشت. عبد الله بن طاهر شوهر وی را احضار کرد و گفت:

«نگهداری اسبان برای مردان برازنده‌تر است. چرا تو در خانه‌ات نشسته‌ای و زنت را با اسب بیرون می‌فرستی؟» مرد به گریه افتاد و جواب داد: «ظلم و ستم تو این وضع را برای ما پیش آورده است.» پرسید: «چطور؟» جواب داد: «برای این که تو سربازان خود را با ما در خانه‌های ما جا می‌دهی. آن وقت اگر من و زنم از خانه بیرون برویم در خانه هیچ کس نمی‌ماند و سرباز آنچه را که در خانه داریم، برمی‌دارد. اگر زنم را در خانه بگذارم و خودم برای آب دادن اسب از خانه بیرون بیایم، خاطرم آسوده نخواهد بود و اطمینان ندارم که سرباز به زنم دست درازی نخواهد کرد. بالاخره بیتر آن دیدم که خودم در خانه بمانم و همسرم را برای آب دادن اسب بیرون بفرستم.» عبد الله بن طاهر این معنی به خاطرش گران آمد و در همان

الکامل/ترجمه، ج1، ص59

وقت از شهر خارج شد و در خیمه فرود آمد. و فرمان داد که لشکریان او از خانه‌های مردم بیرون بروند.

آنگاه شادیاخ را به عنوان خانه‌ای برای خود و لشکریان خود ساخت. و او و کسانش در آن سکونت گزیدند.

عمارت شادیاخ بعد ویران گردید.

وقتی روزگار سلطنت سلطان الب ارسلان سلجوقی فرادرسید، این داستان را در خدمتش ذکر کردند.
و او فرمان داد که ساختمان را تجدید کنند.

از رویدادهای سال 569 درگذشت اتابک نور الدین محمود بن زنگی است که ابن اثیر پس از
اشارة به این موضوع می‌نویسد:

از رفتار و صفات پسندیده نور الدین، پرهیزگاری و خداپرستی و دانش وی بود.
از آنچه در دسترس داشت نمی‌خورد و نمی‌پوشید و بهره برنمی‌گرفت جز از ملکی که آن را شخصاً
با سهم خود از غنائم جنگی، یا از اموالی که به رفاه مسلمانان اختصاص داشت، خریداری کرده بود.
وقتی زن او از تنگدستی خود در پیش او شکایت کرد، سه دکان که در شهر حمص داشت و متعلق به
خودش بود، به او داد. این سه دکان نزدیک به سالی بیست دینار درآمد داشت. و چون زنش این
درآمد را به چیزی نشمرد و اندک گرفت، به او گفت: «من جز این چیزی ندارم. و همه آنچه در
دست من است، مال مسلمانان است. من گنجینه دار مسلمانان هستم و در امانت آنها خیانت نمی‌کنم.
و به خاطر تو هم خود را در جهنم نمی‌اندازم.»

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 60

و در حدود سی سطر بعد، می‌نویسد:
اما دلاوري او تا آخرین پایه بود. در جنگ دو کمان و دو تیردان همراه می‌بود تا بدانها با دشمن
بستیزد.

قطب نشاوی فقیه به او گفت: «تو را به خدا قسم که جان خود و مسلمانان و اسلام را به خطر نینداز.
چون اگر در میدان جنگ ضربتی بخوری و از پا درآئی، هیچ مسلمانی باقی نخواهد ماند مگر اینکه
از دم شمشیر خواهد گذشت.

نور الدین محمود، وقتی این سخن را شنید، در پاسخ گفت:
«محمود کیست که درباره او چنین حرفی زده شود؟ پیش از من چه کسی اسلام و شهرهای مسلمانان
را حفظ کرد؟ این خدا بود.

خدائی که جز او خدای دیگری نیست.» ضمن وقایع سال 577 می‌نویسد:
درین سال، در ماه رجب، ملک صالح اسماعیل بن نور الدین محمود، فرمانروای حلب، در آن شهر
درگذشت.

عمر او نزدیک به نوزده سال بود.

همینکه بیماری او سخت شد، پزشکان برای درمان وی توصیه کردند که شراب بنوشد.
گفت: «من تا درین باره نظر فقیهان را نپرسم، به چنین کاری تن در نمی‌دهم.» آنگاه نظر فقیهان را
خواست.

فقیهی که از مدرسان حنفی بود، نوشیدن شراب را در چنان حالی مجاز دانست.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 61

ملک صالح از او پرسید: «آیا اگر خدای بزرگ فرادرسید مرگ مرا مقدر کرده باشد، به نظر تو
نوشیدن شراب مرگ را به تأخیر خواهد انداخت؟» فقیه پاسخ داد: «نه.» گفت: «پس به خدا سوگند
من نباید پروردگار پاک و منزه را در حالی ملاقات کنم که لب به آنچه حرام کرده آلوده باشم.» در

شرح وقایع سال 602 پس از ذکر کشته شدن سلطان شهاب الدین غوری، راجع به شمه‌ای از اخلاق و رفتار او می‌نویسد:

علماء در دربار او حضور می‌یافتند و در مسائل فقهی و غیره سخن می‌گفتند. امام فخر الدین رازی نیز در سرای او وعظ می‌کرد. روزی حاضر شد و به موعظه پرداخت و در پایان سخن خود گفت: «ای پادشاه، نه پادشاهی تو باقی می‌ماند و نه ریا کاری فخر رازی. و بازگشت همه ما به سوی خداست.» شهاب الدین که این سخن شنید، چنان گریست که از بسیاری گریه او دل حاضران بر او سوخت.

راجع به امیر الجیوش افضل وزیر خلیفه مصر، که به سال 515 کشته شد، می‌نویسد: او از مبارزه با اهل سنت که در معتقدات خود پافشاری می‌نمودند، امتناع می‌ورزید و دیگران را هم از مبارزه با آنان منع

الکامل/ترجمه، ج 1، ص 62

می‌کرد. به مردم اجازه می‌داد که آزادانه معتقدات خود را بیان کنند و عقاید مخالف را بشنوند و به بحث پردازند.

روی این اصول تعداد بیگانگان در شهرهای مصر افزایش یافته بود. او مردی نیکرفتار و دادگر بود. و حکایت کردند که وقتی به قتل رسید، بساط عدل و انصاف برچیده شد و بیدادگری آشکار گشت. گروهی از ستمدیدگان به درگاه خلیفه پناه بردنده و دادخواهی کردند. از جمله حرفهایی که زدند این بود که امیر الجیوش، افضل، را لعنت کردند. خلیفه سبب لعن را پرسید.

گفتند: «از این جهت لعنتش می‌کنیم که مردی دادگر و نیک خوب بود و ما به خاطر عدالت و نیکرفتاری او شهرها و زادگاههای خود را رها کردیم و به شهر او آمدیم. حالا که او از دنیا رفته باید این همه ظلم ببینیم. در حقیقت سبب ستمهایی که به ما می‌رسد، اوست.» پس از شرح فوت المستنجد بالله، خلیفه عباسی، می‌نویسد: المستنجد بالله در رفتار با مردم از بهترین خلفاً شمرده می‌شد. دادگر بود و مهربانی و ملایمت زیاد داشت.

بسیاری از باج‌ها را برانداخت و در عراق از آنها نشانه‌ای بر جای نگذاشت. درباره کسانی که اهل چپاول و تبهکاری بودند و برای مردم پاپوش می‌دوختند، سختگیری بسیار می‌کرد و از گناه آنان

الکامل/ترجمه، ج 1، ص 63

در نمی‌گذشت.

شنیدم او کسی را که به مردم بھتان می‌بست و بدنامشان می‌کرد، دستگیر ساخت و به زندان انداخت. وقتی مدت زندان او به طول انجامید، یکی از یارانش که جزء خاصان خلیفه بود، پای شفاعت در پیش گذاشت و حاضر شد که برای آزادی وی ۵ هزار دینار پردازد.

المستنجد بالله نپذیرفت و گفت: «من ۵ هزار دینار به تو می‌دهم که یک نفر دیگر مثل او را پیش بیاوری تا شرش را از سر مردم باز کنم.» همچنانکه پس از درگذشت نیکان به شرح صفات پسندیده آنان می‌پردازد و از نیکی‌های آنان یاد می‌کند، بدرفتاری‌هایی بدان را نیز بی‌طرفانه شرح می‌دهد. مثلاً پس از درگذشت سیف الاسلام به سال 593 می‌نویسد:

در ماه شوال این سال سیف‌الاسلام طغتکین بن ایوب، در زید، درگذشت. او برادر صلاح‌الدین ایوبی و فرمانروای یمن بود.

مردی بد رفتار بود و به مردم سخت می‌گرفت. کالاهای بازرگانان را برای خود می‌خرید و به هر بها که دلش می‌خواست می‌فروخت.

سیم و زد بی‌شمار گرد آورد تا جائی که از بس طلا زیاد داشت، آن را می‌گداخت و مانند آسیاب می‌سائید و ذخیره می‌کرد!

الکامل/ترجمه، ج1، ص64

توطنه‌ها و دامها

چنانکه تاریخ گواهی می‌دهد بسیاری از فرمانروایان جانشان یک یا چند بار به خطر افتاده و در معرض توطنه‌هایی واقع گردیده‌اند که گاهی به نتیجه رسیده و به هلاکشان منجر شده و گاهی هم به نتیجه نرسیده و مشت توطنه کنندگان را باز کرده و آنان را به کیفر رسانده است. در برخی ازین توطنه‌ها نیز پای زن در کار است.

ابن اثیر اینگونه توطنه‌ها را نیز در اغلب موارد چنان به تفصیل شرح می‌دهد که خواننده را براستی مجدوب و محفوظ می‌کند.

راجع به کشته شدن شمس‌الملوک - که سومین فرد از سلسله اتابکان دمشق به شمار می‌رفت - ضمن وقایع سال 529 می‌نویسد:

درین سال، در چهاردهم ربیع الآخر، شمس‌الملوک اسماعیل بن تاج‌الملوک بوری طغتکین، فرمانروای دمشق کشته شد.

علت کشته شدن او این بود که به بد رفتاری و بیدادگری می‌پرداخت. اموال گماشتن و کارگزاران خود را مصادره می‌کرد و برای اینکه اموالشان را بگیرد در شکنجه دادن و آزدین آنان مبالغه می‌نمود.

شهر را از ذخائر و اموال خالی کرد و تمام آنها را به شهر صرخد منتقل نمود.

بعد به عmad الدین زنگی نامه‌ای نوشته و پیشنهاد کرد که دمشق را تسليم وی کند و او را برانگیخت که به شتاب خود را به دمشق برساند و آن جا را به تصرف درآورد. در آخرین نامه خود نوشته: «اگر تو در آمدن به دمشق سستی و اهمال روا داری، من این سرزمین را تسليم فرنگیان خواهم کرد.»

الکامل/ترجمه، ج1، ص65

اتابک عmad الدین زنگی نیز بر اثر دریافت این پیام، آمده حرکت شد و به سوی دمشق روانه گردید. وقتی این خبر به دمشق رسید و موضوع نامه‌نگاری شمس‌الملوک به اتابک زنگی فاش شد، یاران پدر و جد شمس‌الملوک ازین حرکت برآشتفند و آزده خاطر شدند. و این خبر را به مادر شمس‌الملوک رسانندند.

مادر او نیز از شنیدن این خبر ناراحت شد ... و در انتظار فرصت نشست تا هر وقت که پرسش از غلامان خود جدا شد و تنها ماند، سزايش را بدهد.

همینکه چنین فرصتی به دست آورد، به غلامان خود امر کرد که شمس‌الملوک را بکشنند. آنان نیز او را به قتل رسانندند.

بعد درباره قتل او به روایت دیگری می‌پردازد که چنین است:

می گفتند سبب کشته شدن او این بود که پدرش - تاج الملوك - حاجبی داشت به نام یوسف بن فیروز.

یوسف در دوره فرمانروائی تاج الملوك و همچنین در دوره پسرش، شمس الملوك، قدرت و نفوذ بسیار داشت.

او متهم بود به این که با مادر شمس الملوك، پنهانی رابطه و سرو سری دارد.
وقتی این خبر به گوش شمس الملوك رسید تصمیم گرفت که یوسف را به قتل رساند.
یوسف بن فیروز قبل از خطری که در راهش بود آگاهی یافت و گریخت.
او به قلعه تدمیر رفت و در آن جا تحصن اختیار کرد. بعد

الکامل /ترجمه، ج 1، ص 66

مراتب فرمانبرداری خود را به شمس الملوك اعلام نمود.
شمس الملوك از یوسف بن فیروز درگذشت و بر آن شد که مادر خود را بکشد. مادرش نیز که از این تصمیم آگاهی داشت و بر جان خود بیناک بود پیشستی کرد و او را کشت.
دیگر از توطئه هایی که در تاریخ «کامل» با تفصیل جالبی نقل شده، توطئه کشتن سنجر شاه بن غازی است که به سال 605 صورت گرفت.
ابن اثیر می نویسد: درین سال سنجر شاه بن غازی بن مودود کشته شد. او دارنده جزیره ابن عمر و پسر عمومی نور الدین، فرمانروای موصل، بود.
او را پسرش کشت که غازی نام داشت.

غازی برای کشتن پدر خود راه شگفت انگیزی را پیمود که نشانه نیرتگزاری و هوشیاری اوست.
سبب پدر کشی او هم این بود که سنجر با همه مردم، از توده مردم گرفته تا سپاهیان و سرداران و خانواده و فرزندان خویش بد رفتاری می کرد.
کار بد رفتاری او درباره فرزندانش به جائی رسید که دو پسر خود، محمود و مودود، را به قلعه فرح، در شهر زوزان، فرستاد.
ابن پسر خود، غازی، را نیز به خانه ای در آن شهر سکونت داد و کسی را بر او گماشت تا نگذارد که از خانه بیرون رود.
این خانه هم در کنار بستان یکی از رعایا بود و از این بستان مارها و کژدمها و گزندگان دیگر وارد خانه وی می شدند.

الکامل /ترجمه، ج 1، ص 67

یک روز او ماری را گرفت و در دستمالی بست و آن را پیش پدر خود فرستاد تا شاید پدرش از زندگی دشوار او آگاه شود و به حالت رحمت آورد.
ولی پدرش به او اعتنائی نکرد.

بنابر این غازی نیرنگی به کار برد و از خانه ای که در آن می زیست بیرون جست و در گوشه ای پنهان شد.

آنگاه خادم خود را بر آن داشت که به لباس او درآید و امر را بر پدرش مشتبه سازد.
آن مرد از جزیره ابن عمر بیرون رفت و رهسپار موصل گردید، و چنین وانمود که غازی بن سنجر است.

نور الدین، فرمانروای موصل، همینکه شنید غازی به موصل نزدیک شده برایش پول و آذوقه و جامه و اسب فرستاد و دستور داد که از آن جا برگرداد. و گفت:
پدرت حتی گناهانی را به گردن ما می‌اندازد که مرتکب نشده‌ایم و از ذکر نام ما هم بدش می‌آید.
بنابر این، اگر تو پیش ما بمانی، این موضوع را دستاویز خواهد ساخت که پی‌درپی از مادره
گیری و بد گوئی کند. و ما در درد سری می‌افتیم که پرسش هم گرفتار آن خواهد شد.
او نیز از آن جا روانه شام گردید.

غازی بن سنجر این نیرنگ را به کار بوده بود تا پدرش بشنود که او به موصل و سپس به شام رفته و دیگر در جزیره ابن عمر نیست.

اما او بعد، از نهانگاه بیرون آمد و خود را به خانه پدر خویش رساند و از دیوار بالا رفت و وارد خانه شد و پیش یکی از کنیزان او پنهان گردید.

الکامل/ترجمه، ج 1، ص 68

زنان دیگری که در خانه بودند همینکه از حضور او در آن جا آگاه شدند به سبب کینه‌ای که نسبت به پدرش داشتند وجود او را مغتنم شمردند و بدو پناه بردن و می‌خواستند به کمک او از دست پدرش، که نسبت به ایشان سختگیری بسیار می‌کرد، رهائی یابند.
بدین گونه غازی در آن خانه ماند. پدرش نیز از او چشم پوشید چون گمان می‌برد که او در شام است.

روزی پدرش با یاران و ندیمان خویش در بیرون شهر سرگرم باده‌گساري شده بود.
به خوانندگان و نوازندگان دستور می‌داد که درباره جدائی و مانند این موضوع‌ها آواز بخوانند و نفعه سرائی کنند.

نعمات غماتگیز و جانسوز آنان را می‌شنید و مستانه می‌گوییست و از فرا رسیدن اجل و نزدیک شدن مرگ و بر باد رفتن دارائی و فرمانروائی خود سخن می‌گفت.
تا پایان روز بدین گونه گذراند.

غروب به خانه برگشت و پیش یکی از سوگلی‌های خویش مست افتاد. شب برخاست و به آبریزگاه رفت.

پرسش نیز، که در اطاق همان سوگلی پنهان شده بود، در پی او وارد آبریزگاه شد و با کارد چهارده آنگاه به گرمابه رفت و پس از شست و شوی خود با زنان حرم به عیش و نوش پرداخت.
خود را این و آسوده می‌پندشت و شکی نداشت در این که پس از پدر خویش به فرمانروائی خواهد رسید، و اگر در خانه را بگشاید و سرداران پدر خود را فرا خواند، همه را سوگند خواهد داد
که او را به فرمانروائی برگزینند و نسبت به وی وفادار باشند.

الکامل/ترجمه، ج 1، ص 69

ولی یکی از پیشخدمت‌های جزء از در بیرون رفت و پیشکار سنجر را از آن رویداد آگاه ساخت.
او هم بزرگان دولت را فرا خواند و این خبر را باز گفت ..
آنگاه درهای خانه را بر روی غازی بست و مردم را برای فرمانروائی محمود بن سنجر شاه سوگند داد.

ضمنا کسی را فرستاد تا محمود و برادرش مودود را از قلعه فرح بیاورد.

پس از آن که مردم به فرمانبرداری از محمود سوگند یاد کردند و آرام شدند، درهای خانه سنجر را گشودند و وارد شدند تا غازی را بگیرند.

غازی نخست از جان خود دفاع کرد. ولی سرانجام او را گرفتند و کشتند و جسدش را دم در خانه انداختند.

سگان قسمتی از لشه او را خوردند.

بعد مردم باقیمانده جسدش را برداشتند و به خاک سپرندند.

راجع به سنجر شاه که کشته شد، می‌نویسد:

او مردی ستمکار و بد نهاد و ستمکل بود. برای آزردن و کیفر دادن مردم راه هول انگیزی می‌پیمود که عبارت از بردیدن زبان و بینی و گوش بود.

اما ریش مردم را به اندازه‌ای از بینخ تراشیده بود که به شمار در نمی‌آمد.

ستمکاری او تا جائی رسیده بود که وقتی کسی را فرا می‌خواند تا مورد نوازش قرار دهد و پاداشی ببخشد، بیچاره به

الکامل/ترجمه، ج 1، ص: 70

حضور او نمی‌رسید مگر هنگامی که از شدت ترس به مرگ نزدیک شده بود.

ضمن وقایع سال 515 تحت عنوان «کشته شدن امیر الجیوش» می‌نویسد:

در این سال، در بیست و سوم ماه رمضان، امیر الجیوش افضل بن بدر جمالی که وزیر مقندر و متنفذ بود، کشته شد.

او بنا بر رسمي که به مناسبت اعیاد معمول می‌داشت سوار بر اسب شده و به سوی انبار اسلحه روانه گردیده بود تا سلاح‌هایی را میان افراد قشون تقسیم کند.

گروه بسیاری از سربازان سوار و پیاده نیز همراهش بودند.

افضل در راه از گرد و غباری که بر اثر حرکت همراهان وی برمی‌خاست، معذب شد و دستور داد که از او فاصله بگیرند.

بنابر این همراهان وی عقب ماندند و خود با دو نفر دیگر جلو افتاد.

در بازار صیقل کاران دو نفر ناشناس پیش آمدند و با کارد به او حمله کردند و ضرباتی زدند و مجروحش ساختند.

نفر سومی هم از پشت رسید و با کارد ضربه‌ای به تهیگاه او زد.

امیر الجیوش بر اثر این ضربات تعادل خود را از دست داد و از اسب سرنگون گردید.

درین وقت کسان وی رسیدند و آن سه نفر ضارب را

الکامل/ترجمه، ج 1، ص: 71

کشتند و او را که شدیداً مضروب شده بود به خانه‌اش بردنند.

امیر الجیوش افضل - که کشته شد - پنجاه و هفت سال داشت و بعد از پدرش بیست و هشت سال مصدر کار بود.

اسماعیلیان از او متنفر بودند و این تنفر نیز علی داشت. از جمله اینکه به پیشوای آنان سخت می‌گرفت و از انجام اموری که رعایتش نزد اسماعیلیان واجب بود خودداری می‌کرد.

درباره کشته شدن امیر الجیوش گفته‌اند که رئیس او، یعنی الامر باحکام الله خلیفه مصر، ازو دل خوشی نداشت.

کار روابط این دو نفر به تیرگی کشیده بود. به همین جهت الامر، خلیفه مصر، تصمیم گرفت کسی را مأمور کند تا امیر الجیوش را اعیاد یا سایر مواقعي که برای سلام به قصر خلیفه می‌رود، به قتل رساند. اما پسر عم او - ابو المیمون عبدالمجید - همان کسی که پس او زمام فرمانروائی مصر را بر عهده گرفت، او را ازین کار منع کرد و گفت: «این کار قباحت دارد و شایعات زنده‌ای به راه خواهد انداخت زیرا او و پدرش پنجاه سال به دولت ما خدمت کردند و مردم از این دو تن جز درستی و خیر خواهی در حق ما و دولت ما چیز دیگری به خاطر ندارند. اگر ما چنین اقدامی کنیم حکایت ناسپاسی ما در سراسر شهرها خواهد پیچید و روا نیست که چنین مكافات شنیعی از ما آشکار شود و ما را به حق ناشناسی مشهور سازد.»

با این وصف، فعلاً از مدارا با او چاره‌ای نیست چون اگر بدین ترتیب او را بکشیم و به یک نفر دیگر که در تمكن مثل او یا نزدیک به اوست اعتماد کنیم و منصب او را به وی دهیم، طبعتاً می‌ترسد از این که ما با او هم سرانجام همین رفتار را بکنیم. لذا از بیم جان خود از ورود به خدمت ما احتراز خواهد کرد و اگر هم وارد شود،

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 72

همیشه خائف و مستعد کناره گیری خواهد بود. درین صورت وظائف خود را به دلگرمی انجام نخواهد داد و اهمیت این منصب از میان خواهد رفت. لذا بهتر است که این موضوع را با عبد الله بن بطائحي، که از تمام کارهای امیر الجیوش اطلاع دارد، در میان بگذاری و منصب امیر الجیوش را وعده دهی و از او بخواهی که ترتیب کشته شدن او را بدهد، آنهم به طوری که وقتی سواره در حال عبور است یک نفر به او حمله کند و او را از پا درآورد. آن وقت ما قاتل او را می‌گیریم و می‌کشیم و چنین وانمود می‌کنیم که از کشته شدنش متأسف هستیم و انتقام خون او را گرفتیم. از این راه منظور ما حاصل شده و قباحت این کار هم متوجه ما نخواهد شد.

بنابر این امیر الجیوش به همان گونه که شرحش را دادیم کشته شد.

پس از کشته شدن او ابو عبد الله بن بطائحي بر جایش نشست و به لقب «مأمون» ملقب شد.

از رویدادهای سال 555 درگذشت مقتفي و روی کار آمدن مستنجد است. راجع به توطئه‌ای که برای از میان بردن مستنجد شده بود، ابن اثیر چنین می‌نویسد:

در این سال، پس از درگذشت مقتفي، مردم برای خلافت با پسرش، امیر المؤمنین المستنجد بالله، بیعت کردند.

نام این خلیفه یوسف و مادرش ام ولد بود که طاووس خوانده می‌شد.

مقتفي کنیزک زیبائی داشت که مادر پسرش ابو علی بود.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 73

وقتی بیماری مقتفي رو به سختی نهاد و این زن از شفا یافتن او مایوس شد، برای عده‌ای از امراء پیام فرستاد و اقطاعات بسیار و اموال بی‌شمار به ایشان وعده داد تا پس از مرگ مقتفي کمک کنند که پسرش ابو علی به خلافت برسد.

پرسیدند: «با آن پسرش که اکنون ولیعهد است چه باید کرد؟» جواب داد: «همینکه به بالین پدرش رفت او را دستگیر خواهیم کرد.» مستنجد هم هر روز به اطاق پدر خود وارد می‌شد.

گفتند: «ما چاره‌ای نداریم جز اینکه یکی از بزرگان دولت را درین کار با خود همدست کنیم.» و برای این توطئه ابوالمعالی پسر کیاهراس را برگزیدند و او را به کار دعوت کردند.
ابوالمعالی این پیشنهاد را پذیرفت به شرط آن که پس از خلیفه شدن ابوعلی، وزیر او گردد.
این شرط را هم قبول کردند.

وقتی قرار و پیمان‌ها میان آنان گذارده شد، مادر ابوعلی عده‌ای از کنیزکان خود را احضار کرد و کاردھائی به ایشان داد و امر کرد که ولیعهد، المستنجد بالله، را به قتل برسانند.
مستنجد مأموری داشت که خردسال و خواجه بود و او را مرتب پیش پدرش که بیمار بود می‌فرستاد تا از احوال وی اطلاع حاصل کند.
او این بار که وارد اطاق مقتفي شد کنیزکانی را دید که کارد در دست دارند. همچنین ابوعلی و مادر او را شمشیر بدست یافت.

الکامل/ترجمه، ج 1، ص 74

وقتی پیش مستنجد برگشت، او را از آنجه دیده بود آگاه ساخت.
از طرف دیگر، مادر ابوعلی کسی را پیش مستنجد فرستاد و پیغام داد که: «پدرت در حال مرگ است. بیالین او بیا و شاهد مرگش باش.» مستنجد نیز که به اوضاع بدگمان شده بود، عضدالدین، پیشکار خلیفه، را فراخواند و او را با گروهی از فراشان همراه خود برداشت.
او که به رعایت احتیاط زره زیر لباس خود پوشیده بود، در حالیکه شمشیر به دست داشت وارد اقامتگاه پدرش گردید.
همینکه داخل شد کنیزکان بر او حمله برداشت.
او با شمشیر یکی از آنان را زد و مجروح کرد، همچنین یکی دیگر را زد.
بعد فریاد کشید و به شنیدن صدای او پیشکار خلیفه و فراشان به داخل ریختند. و کنیزکان فرار کردند.

مستنجد برادر خود، ابوعلی، و مادر او را گرفت و هر دو را به زندان انداخت.
کنیزکان را نیز دستگیر کرد و عده‌ای از آنان را کشت و عده‌ای را در آب غرق ساخت.
المستنجد بالله وقتی به خلافت رسید ... مقام عضدالدین بن رئیس الرؤسا را که قبل از پیشکار بود، بالا برداشت و به وزیر خود دستور داد که نظرات او را رعایت کند.
عجب آنکه همین عضدالدین - که مستنجد را از مرگ نجات داد - چند سال بعد یعنی در سال 566 نقشه قتلش را کشید.

ابن اثیر پس از اشاره به مرگ او می‌نویسد: الکامل/ترجمه، ج 1، ص 75

سبب مرگ او این بود که بیمار شد و بیماری او شدت یافت.
عضدالدین ابوالفرج بن رئیس الرؤسا که پیشکار او بود، و قطب الدین قایمaz مقتفوی، که آن زمان در بغداد سوداری بزرگ به شمار می‌رفت، هر دو از خلیفه اندیشه می‌کردند و بر جان خویش یمناک بودند.

بنابر این وقتی بیماری خلیفه رو به سختی نهاد، این دو تن با یک دیگر همدست شدند و پزشک معالج خلیفه را بر آن داشتند تا چیزی را که زیان آور بود و به وی آسیب می‌رساند برایش تجویز کند.
پزشک نیز رفتن به گرمابه را برایش تجویز کرد.

خلیفه به خاطر ضعفی که داشت از دخول در گرمابه خودداری کرد ولی بعد وارد حمام شد.
آنگاه در حمام را به روی او بست. او نیز در آن جا جان سپرد.

همچنین از کسانی که بر آن حال آگاهی داشتند شنیدم که می‌گفتند: خلیفه نامه‌ای به وزیر خود تکاشت و بدو دستور داد که عضدالدین و همچنین قطب الدین را دستگیر کند و به دارآویزد.
این نامه را به پژشک خود، ابن صفیه، داد که به وزیر برساند.

ابن صفیه نزد عضدالدین رفت و دستخط خلیفه را نشانش داد.
عضدالدین نامه را گرفت و گفت: «بر گرد و به خلیفه بگو که من دستخط را به وزیر رساندم.» او نیز چنین کرد.

عضدالدین بعد قطب الدین و یزدن و برادرش تنامش را به نزد خود فراخواند و دستخط را بدانها نشان داد.

الکامل/ترجمه، ج 1، ص 76

آن نیز همه در کشتن خلیفه با یک دیگر همدست و همداستان شدند.
بنابر این یزدن و قایماز حمیدی وارد اقامتگاه خلیفه بیمار گردیدند و او را در حالیکه ناله می‌کرد و کمک می‌خواست، به گرمابه کشاندند و در آن جا انداختند و در را به رویش بستند.
او در آن جا ماند و پی در پی فریاد کشید تا درگذشت. خدا او را بیامزاد! وزیر المستنجد بالله در آن زمان ابو جعفر بن البلدي بود.

و میان او و عضدالدین پیشکار خلیفه دشمنی سختی وجود داشت.
موقعی که المستنجد بالله بیمار شد و شایعه احتمال مرگ او بر سر زبانها افتاد، وزیر او سوار شد و با امیران و سپاهیان و ساز و برگ و غیره به سوی دارالخلافه روانه گردید در حالیکه مرگ خلیفه برایش محقق نبود.

عضدالدین، پیشکار خلیفه، کسی را به نزد وزیر فرستاد و برایش پیام داد که بیماری خلیفه سبک شده و کاهش یافته و تندرنستی به او روی آوردہ است.
وزیر، وقتی این خبر را شنید، از ورود به دارالخلافه با آن عده سردار و سپاهی ترسید. زیرا چه بسا که خلیفه ازین حرکت خوشش نمی‌آمد و ناراحت می‌شد.

روی این فکر، همراهان خود را پراکنده ساخت و خود به خانه بازگشت.
در همان وقت که وزیر با ملتزمان رکاب خود به سوی دارالخلافه می‌رفت، عضدالدین و قطب الدین خود را برای فرار آماده ساخته بودند زیرا می‌ترسیدند که او اگر وارد دارالخلافه شود آن دو را دستگیر کند.

الکامل/ترجمه، ج 1، ص 77

ولی وقتی وزیر برگشت، پیشکار خلیفه نیز درهای دارالخلافه را بست. آنگاه خبر مرگ خلیفه را آشکار کردند.

بعد عضدالدین و قطب الدین، پسر المستنجد بالله، ابو محمد الحسن، را فراخواندند و هر دو با او در خلافت بیعت کردند. و او را به لقب المستضیء باامر الله ملقب ساختند.

ضمیماً وی شرط کردند که عضدالدین وزیر او، و پسرش کمال الدین پیشکار او، و قطب الدین هم سپهسالار او باشد.
او نیز این شرایط را پذیرفت.

ابو جعفر بن البلدي، وزير خليفه پيشين، وقتی از هرگ مستنجد بالله خبر دار شد، دست و پای خود را گم کرد و از اينکه ييهوده به خانه خود برگشته و با همراهان مسلح خود به دار الخلافه نرفته بود، پشيمان شد و لب به دندان گزید.

در همان اوقات يك نفر پيش او آمد و از او درخواست کرد که براي درگذشت المستنجد بالله به سوگواري بنشيند و با پسر المستنجد بالله در خلافت ييعت کند.

او نيز بدین منظور رهسپار دار الخلافه گردید.

همينکه وارد کاخ شد، او را به گوشاه اي کشاندند و کشند و قطعه قطعه کردنده در دجله انداختند: خدا رحمتش کند.

بعد تمام چيزهائی را که در خانه اش بود گرفتند و ضبط کردنده.

عضد الدين و قطب الدين ميان کاغذهای وزیر نامه هائی از المستنجد بالله یافتنده که به او فرمان داده بود تا اين دو تن را دستگير کند.

همچنان دستخط وزیر را ديدند که به فرمان رجوع کرده و از خليفه درخواست تجدید نظر نموده و او را از اجرای چنان

الكامل/ترجمه، ج1، ص: 78

تصميimi منصرف ساخته است.

اين دو تن وقتی به بي گناهی وزير پي بودند و آگاه شدند که بدگمانی ايشان درباره وي درست نبوده، از شتابزدگی در کشن وي پشيمان شدند.

اما عضد الدين که با توطئه اي المستنجد بالله را کشت يا مرگش را پيش انداخت و خون ابو جعفر بن البلدي، وزير خليفه پيشين، را ریخت، سرانجام خود نيز قرباني توطئه اي شد که شرح آن در تاريخ «کامل» ضمن وقایع سال 573 چنین آمده است:

در اين سال عضد الدين ابو الفرج، وزير خليفه عباسی - المستضيء بامر الله - کشته شد.

اين واقعه در چهارم ذي القعده روی داد.

او آهنگ زيارت خانه خدا کرده بود و از رود دجله گذشت تا روانه حج گردد.

عده اي از ارباب مناصب همراهش بودند و او در موکبی عظیم راه می سپرد. به ياران خود گفت که مردم را از پيش راه وي نرانند و کسي را از دیدن وي باز ندارند.

وقتي به دروازه قطفتا رسید پيرمردي پيش او آمد و گفت:

«به من ظلم کرده‌اند». و پيش رفت تا وزير سخن وي را بشنود. آنگاه با کارد ضربه اي به تهیگاه وي وارد آورد.

وزير فرياد زد: «مرا کشت». و از فراز زين بر زمين سرنگون شد.

عمامه اش نيز از سرش افتاد و سر خود را با آستین پوشاند. و با شمشير آن باطنی را زد. باطنی برگشت و بر او ضربه ديگري نواخت.

ابن المعوج حاجب درگاه خليفه، پيش رفت تا وزير را

الكامل/ترجمه، ج1، ص: 79

ياری کند.ولي باطنی بر او نيز با کارد ضربه اي نواخت. همچنان، می گفتنده دوستی که آن باطنی داشت اين زخم را زد.

بعد، باطنی و دوستش هر دو کشته شدند.

آن دو تن، دوست سومی داشتند که فریاد زنان حمله کرد در حالیکه کاردي به دست داشت.

او نیز کشته شد و هیچ کاری از پیش نبرد.

جسد هر سه نفر را آتش زدند. وزیر را به خانه‌ای که در آن حدود داشت برداشت.

حاجب در گاه نیز، زخمی و خون آلود به خانه‌اش برد شد. او و وزیر هر دو در گذشتند.

این وزیر در خواب دیده بود که با عثمان بن عفان سرگرم رو بوسی است.

پرسش می‌گفت: «پدرم پیش از بیرون رفتن از خانه غسل کرد و گفت: این غسل اسلامی است و من شک ندارم که کشته خواهم شد.»

مبارزات اسماعیلیان

همچنانکه در بالا خواندید، عضد الدین، وزیر خلیفه عباسی را دو سه تن از باطنیان یا اسماعیلیان

کشتند. قسمتی از رویدادهای تاریخی شامل مبارزات اسماعیلیان است که برای پیشبرد مقاصد خود هیچ باکی از کشتن و کشته شدن نداشتند.

حمله‌های فدائیان اسماعیلی به اشخاص تقریباً همه یک شکل، و زمینه‌هایی که برای حمله فراهم می‌کردند همه یکسان بوده است.

بدین گونه که کارد یا خنجر برنده‌ای در آستین پنهان می‌کردند و به عنوان شکایت و دادخواهی بر سر راه کسی که می‌خواستند خونش را بریزند می‌ایستادند و همینکه با او روبرو می‌شدند با حربه‌ای

الکامل/ترجمه، ج 1، ص: 80

که داشتند کارش را می‌ساختند.

این فدائیان چنان در کار خود ورزیده بودند که کمتر امکان داشت به مقصود نرسند و شکار خود را

از دست بدهند. با این وصف همیشه بجای، یک نفر، دو یا سه نفر، یا بیشتر، مأمور قتل می‌شدند تا

اگر زخمی که ضارب نخستین می‌زند کارگر نیفتاد و خود او کشته شد، ضارب دومی و بعد ضارب

سومی حمله کند تا بالآخره حریف بر اثر زخم‌های پی در پی، از پا درآید.

در تاریخ «کامل»، برخی از حملات فدائیان اسماعیلی نسبتاً مشروح بیان شده، منتهی این اثیر مانند

بیشتر مورخان قدیم، که از اسماعیلیان تنفر داشتند و آنان را دشمن اسلام می‌دانستند، در اغلب

موارد تعصی هم نشان داده و کلماتی مانند «ملعون» و «ملحد» را درباره آنان به کار برد هست.

کشته شدن ابو طالب سمیرمی را که به سال 516 اتفاق افتاد، چنین شرح میدهد:

درین سال کمال الدین ابو طالب سمیرمی، وزیر سلطان محمود سلجوقی، در آخر ماه صفر کشته

شد.

او تصمیم گرفته بود که همراه سلطان محمود به همدان برود. لذا اول به حمام رفت.

پس از استحمام و آمادگی برای سفر به راه افتاد در حالیکه تنی چند از گماشتگانش در جلوی او

حرکت می‌کردند.

پس از عمور از بازار مدرسه‌ای که خمار تگین تنشی بنا کرده بود، به گذرگاه باریکی رسید که دو

سوی آن را پرچینی از بوته‌های خار احاطه نموده بود.

به علت باریکی راه، از کسان خود پیش افتاد و همینکه تنها شد یک نفر باطنی به او حمله کرد و با

کارد ضربه‌ای فرود آورد که

الکامل/ترجمه، ج 1، ص: 81

به او نخورد و به استر او خورد.

ضارب به سوی دجله گریخت و غلامان ابو طالب او را دنبال کردند و اطراف ابو طالب را خالی گذاشتند. درین وقت باطنی دیگری موقع را غنیمت شمرد و با کارد ضربه‌ای به پهلوی او وارد آورد و او را از استر به زیر کشید و بر زمین انداخت و چند زخم بر او زد.
کسان وزیر که به دنبال ضارب اولی رفته بودند برگشتنند.

ولی دو مرد باطنی به آنان حمله‌ور شدند و آنها هم ترسیدند و فرار کردند و هنگامی دوباره بازگشتند که دیدند وزیر را مثل گوسفند سر بریده‌اند.

جسد مقتول که بیش از سی زخم برداشته بود به خانه‌اش حمل گردید و قاتلان او نیز به قتل رسیدند. وقتی که در حمام بود، منجمان طالع وی را گرفتند که بینند چه ساعتی برای خروج از شهر و رفتن به همدان مناسب است.

بعد گفتند: «این وقت بسیار مناسب است و اگر درنگ کنی، چنین طالع سعدی از دست خواهد رفت.» او هم مرکب را زین کرد و سوار شد. حتی می‌خواست غذا بخورد، و نگذاشتند و گفتند: «درنگ جائز نیست چون ساعت سعد به هدر خواهد رفت.» اما سخن منجمان هیچ سودی نداشت چون او در همان ساعت به قتل رسید.

مدت وزارت او سه سال و ده ماه بود.

سلطان محمود اموال و خزانه او را گرفت و پس از او وزارت خود را به شمس‌الملک بن نظام الملک داد.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 82

همسر ابو طالب سمیرمی نیز در آن روز با موکب خود که قریب صد کنیز و گروهی خدمتکار بودند و بر اربه‌های زرنگار جای داشتند، به گردش رفته بود.

آنان وقتی خبر کشته شدن وزیر را شنیدند، اشکریزان به پای پیاده بازگشتنند. در یک چشم به هم زدن، آن عزت و ناز تبدیل به خواری، و آن شادی و سرور مبدل به فاله و زاری گردید.

بزرگ خداوندی است که فرمانروائی او جاودانی است و هیچگاه زوال نیابد. راجع به کشته شدن قسمیم‌الدوله آقسنقر برسقی، که از رویدادهای سال 520 است، می‌نویسد: درین سال در دوم ماه ذی القعده، قسمیم‌الدوله آقسنقر برسقی، فرمانروای موصل، در شهر موصل کشته شد.

او را باطنیان در روز جمعه در مسجد جامع شهر، به قتل رساندند. او همیشه روزهای جمعه برای ادای نماز جماعت به مسجد می‌رفت. در شب جمعه، یعنی شبی که روز بعدش کشته شد، به خواب دید که دسته‌ای از سک‌ها بر او حمله کرده‌اند. و او برخی از آنها را کشته ولی برخی دیگر به او آسیب رسانده‌اند.

این خواب را برای یاران خود حکایت کرد. به او توصیه نمودند که چند روز از خانه خود بیرون نرود. ولی او گفت:

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 83

«من هرگز به خاطر هیچ چیزی، نماز جمعه خود را ترک نخواهم کرد.» یارانش به قدری در گفته خود پافشاری کردند که سرانجام حرف خود را به کوسي نشاندند و او را از تصمیمي که برای رفتن به مسجد گرفته بود باز داشتند.

برسقی از شرکت در نماز جماعت منصرف شد و قرآن را برداشت که به قرائت آن مشغول شود. همینکه کتاب آسمانی را باز کرد، نخستین عبارتی که به چشم خورد این بود: «وَكَانَ أَمْرُ اللَّهِ قَدْرًا مَقْدُورًا ۝ ۳۳: ۳۸» (فرمان خدا حکمی نافذ و قطعی است).

دانست که آنچه خداوند بخواهد، همان خواهد شد. فوراً قرآن را بر هم نهاد و بنا بر عادت همیشگی خود برای رسیدن به نماز جماعت سوار بر اسب شد.

در صف اول جماعت مشغول نماز بود که ناگهان عده‌ای بیش از ۵۰ تن، که تعدادشان با تعداد سگانی که در خواب دیده بود برای می‌شد، به او پریدند و با کاردھائی که داشتند، زخم‌هائی زدند. او سه تن از آنان را به دست خود زخمی ساخت، و خود به دست بقیه آن افراد کشته شد. خداوند او را بیامرزاد.

او در شمار بهترین فرمانروایان بود که اوقات خود را بیشتر مصروف عبادت پروردگار می‌کرد. در قسمتی از ساعات شب نیز به شب زنده‌داری و دعا و نماز می‌پرداخت. پدر من - که خداوند رحمتش کند - از قول کسی که خدمتگزار آقسنقر برسقی بود، حکایت کرد که گفت: «من در دستگاه او به شغل فراشی اشتغال داشتم. شب‌ها زیاد نماز می‌خواند.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 84

شخسا هم وضو می‌گرفت و از هیچ کس هم برای آوردن آب و سایر وسائل نظافت و تطهیر کمک نمی‌خواست.

در یکی از شب‌های سرد زمستان در موصل او را دیدم که از بستر برخاست و با یک جامه پشمین کوچک و کوتاه و پاک به راه افتاد و در حالیکه آفتابه‌ای در دست داشت به سوی دجله روانه شد تا آب ببردارد.

سرما نمی‌گذاشت که من از جای خود برخیزم. معدلك از کوتاهی در انجام وظیفه خود بیمناک شدم و برخاستم و پیش او رفتم تا آفتابه را از دستش بگیرم.

مرا از این کار باز داشت و گفت: بیچاره، درین سرما به جای خود برگرد و بخواب! هر چه کوشش کردم که آفتابه را از او بگیرم، نداد و مرا باز گرداند. بعد وضو گرفت و به نماز برخاست. پس از کشته شدن او، پسرش، عز الدین مسعود، به جایش نشست.

وقتی بحث در احوال باطنیان و تحقیق از وضع آنان پیش آمد، گفتند: آنها با کفش دوزی که در خیابان ایلیاست، سرو کار دارند کفش دوز را خواستند و به او وعده دادند که چنانچه اقرار کند، پاداش خواهد یافت.

ولی او به هیچ وجه اقرار نکرد.

تهدیدش کردند که اگر از اقرار به آنچه می‌داند خودداری کند، کشته خواهد شد.

گفت: «هم مسلکان من از سالها پیش به این جا می‌آمدند که امیر آقسنقر را به قتل رساند ولی نمی‌توانستند، تا امسال که

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 85

بالآخره در اجرای نقشه خود توفیق یافتند.» دست و پا و آلت رجولیت او را بریدند و سنجسارش کردند تا درگذشت.

از رویدادهای سال ۵۹۶ یکی هم واقعه قتل نظام الملک مسعود بن علی است که ابن اثیر آنرا بدین گونه شرح می‌دهد:

در این سال، در ماه جمادی الآخر، ملاحده اسماعیلی به نظام الملک مسعود بن علی، وزیر خوارزمشاه علاء الدین تکش، حمله برداشت و او را کشتد.

او مردی پارسا و بسیار نیکو کار و نیکرفتار بود ... از او آثار نیکوئی بر جای مانده است. فرزندی خردسال داشت. پس از کشته شدن او خوارزمشاه این پسر خردسال را، برای رعایت حق پدرش، به وزارت گماشت.

به او گفتند که از وزارت استغفای بدهد. او نیز برای سلطان پیام فرستاد و گفت: «من پسری خرد سال هستم که شایستگی این مقام بزرگ را ندارم. بهتر است که سلطان کسی را بدین کار گمارد که شایسته باشد، تا من بزرگ شوم. آن وقت اگر من شایستگی این کار را داشتم، در اختیار سلطان خواهم بود.» خوارزمشاه پاسخ داد: «ترا از این کار معاف نمی‌کنم. من وزیر تو هستم. در کارها به من رجوع کن و از من دستور بگیر.»

بدین ترتیب هیچیک از کارهای وزارت متوقف نمی‌ماند.»

پیشگوئی‌هایی که به حقیقت می‌پیوندد

ابن اثیر به خاطر علاقه‌ای که به شرح جزئیات هر واقعه‌ای

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص: 86

دارد، حتی در جائی که کسی به کمک ستاره شناسی یا در نتیجه یک خواب یا یک الهام مرگ خود یا مرگ دیگری را پیشگوئی کرده، از ذکر این مطلب فرو گذاری نمی‌کند.

ضمن وقایع سال ۵۰۹ می‌نویسد: «درین سال یحیی بن تمیم، فرمانروای افریقیه، در روز عید قربان درگذشت. مرگ او نیز ناگهانی بود.

در مونستیر، که شهر کی است در تونس و زادگاه او شمرده می‌شد، منجمی مرگش را پیش بینی کرده و گفته بود که یقینا در چنین روزی از جهان خواهد رفت. در چنین روزی نباید سوار شود و از خانه بیرون رود.

او نیز در روز عید قربان سوار نشد و بیرون نرفت. اما فرزندان و ارکان دولت او همه به نمازگاه رفتند و پس از پایان نماز برای سلام و عرض تهنیت به نزد وی بازگشتند. قاریان قرائت کردند و شاعران شعرهای سروبدند. آنکاه برای صرف غذا رفند.

یحیی نیز برخاست و از در دیگر رفت که با آنان به صرف ناهار پردازد. هنوز سه قدم نرفته بود که افتاد و جان سپرد.

ضمن وقایع سال ۵۴۱ به قتل عبد الرحمن طغایر ک اشاره می‌کند که فرمانروای خلخال و قسمتی از آذربایجان و حاکم دولت سلطان مسعود بود به حدی که با وجود نفوذ و قدرت او دیگر محلی برای فرمانروائی سلطان مسعود باقی نمانده بود. بدین جهت یکی از غلامان خاص سلطان مسعود برای وی پنهانی پیام فرستاد و پیشنهاد قتل عبد الرحمن طغایر ک را کرد.

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص: 87

سلطان هم با پیشنهاد او موافقت نمود. در نتیجه، او عبد الرحمن را کشت.

بعد می‌نویسد:

قتل او در حول و حوش گنجه اتفاق افتاد.

این خبر به گوش سلطان مسعود رسید که در بغداد بود.

عباس فرمانروای ری نیز در بغداد به سر می‌برد و تعداد لشکریان او بیش از قشون سلطان مسعود بود.

عباس از شنیدن این خبر به هم برآمد و آزرده خاطر شد.

ولی سلطان ظاهرا با او مدارا و ملاطفت کرد و به دلجهوئی وی پرداخت. آنگاه امیر بغش را از ناحیه

لحف، و امیر تتر را که حاجبش بود، پیش خود فرا خواند.

وقتی به وسیله سپاهیان دو نفر مذکور، خود را نیرومند ساخت، عباس را در اقامتگاه خود احضار کرد.

همینکه عباس بر او وارد شد، از دخول همراهانش جلوگیری کردند و عباس را به اطاقی بردند و

گفتند: «زره خود را از تن در بیاور». گفت: «من با سلطان عهد و پیمان‌هایی دارم.» ولی او را با

مشت زدند و غلامانی که برای از بین بردن او آماده شده بودند بر او حمله کردند.

عباس وقتی کار را چنین دید زره خود را بیرون آورد و به گوشه‌ای افکند. آنگاه با شمشیر به جان او

افتادند و سرش را از تن جدا کردند و پیش یارانش انداختند. بعد تنش را هم پیش آنها افکندند.

پس از کشته شدن عباس تمام بار و بنه و خیمه‌ها و اموالش به غارت رفت و شهر از این واقعه به لرزه

در آمد.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 88

بعد ابن اثیر تعصب ضد اسماعیلی خود را نشان می‌دهد و می‌گوید: عباس از غلامان سلطان محمود

سلجوقي بود. مردي نيك نهاد به شمار می‌رفت و با مردم به عدل و داد رفتار می‌کرد.

با باطنیان جنگ و جهاد بسیار می‌نمود. در ری گروه کثیری از ایشان را کشت و با سرهای ایشان

مناره‌ای ساخت.

همچنین قلعه الموت را محاصره کرد و داخل قریه‌ای از قراء اسماعیلیان شد و آن را آتش زد و همه

ساکنان آن، اعم از زن و مرد و بچه، و غیر از آنها را سوزاند.

از اتفاقات عجیب این که روزی عبادی، واعظ مشهور، مشغول موعظه بود و عباس هم در مجلس

وعظ او حضور داشت.

یکی از اهل مجلس، وقتی از حضور او اطلاع یافت به سوی او شتافت. یاران عباس او را زدند و از

نژدیک شدن او به عباس جلوگیری کردند زیرا می‌ترسیدند به او صدمه‌ای برسانند چون خود عباس

هم به شدت از باطنیان بر حذر بود و بهمین جهه همیشه زره می‌پوشید و غلامان چابک او نیز از او

دور نمی‌شدند.

عبادی وقتی آن واقعه را دید به او گفت: «ای امیر، برای چه این قدر احتراز می‌کنی! به خدا اگر

مقدار باشد که صدمه‌ای به تو برسد، با دست خودت زره را از تن بیرون می‌آوری تا مشیت خداوند

درباره‌ات اجرا شود.» و همانطور شد که او گفته بود.

تحت عنوان «درگذشت جمال الدین وزیر و شمه‌ای از اخلاق و رفتار او» می‌نویسد.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 89

هنگام مرگ در زندان به سر می‌برد. او به سال 588 هجری قمری دستگیر و زندانی شده و نژدیک

به یک سال در زندان مانده بود.

مردی صوفی که ابو القاسم نام داشت و در زندان به جمال الدین خدمت می‌نمود، برای من حکایت کرد و گفت:

جمال الدین در زندان همیشه سرگرم به کار آخرت خود بود و می‌گفت: می‌ترسیدم از این که از مسند وزارت به گورستان منتقل شوم.

در دوره بیماری خود یک روز به من گفت: «ابو القاسم، هر وقت پرنده سپیدی به این خانه آمد، مرا آگاه کن.» با خود گفتم: «حتماً در عقل او خلی راه یافته است.» روز بعد، بیش تر درین باره پرسش کرد.

وقتی پرنده سپید رنگی که همانندش را ندیده بودم در خانه فرود آمد، به او گفتم: «آن پرنده آمد.» شادمان شد و گفت: «پیک حق آمد.» بعد به ادای کلمه شهادت و ذکر خداوند بزرگ پرداخت تا هنگامی که جهان را بدروز گفت:

پس از درگذشت وی، آن پرنده نیز پر کشید و پرواز کرد.
دانستم که او درباره این واقعه چیزی در ک کرده بوده است.

ضمن وقایع سال 560 می‌نویسد:

درین سال اسماعیلیان قلعه‌ای در نزدیک قزوین ساختند.
این موضوع به شمس الدین ایلدگز گفته شد ولی او

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 90

در صدد جلوگیری از آن برآمد چون از آسیب و شورش اسماعیلیان بیم داشت.
اسماعیلیان پس از ساختن آن دژ به قزوین روی آوردند و این شهر را محاصره کردند.
مردم قزوین در برآرشان ایستادگی نشان دادند و سخت-تیرین جنگی را کردند که مردم تا آن زمان دیده بودند.

یکی از دوستان ما، بلکه یکی از بزرگان ما، که از پیشوایان فضلاً شمرده می‌شد، برای من حکایت کرد و گفت:

من در قزوین به فراگرفتن داشت سرگرم بودم. در آن جا مردی بود که گروه بزرگی را رهبری می‌کرد. همه او را دلیر می‌خواندند. سربند سرخ رنگی داشت که هنگام نبرد آن را به سر خود می‌بیچید. من او را دوست داشتم و از همشینی با وی خوشم می‌آمد.

روزی پیش او بودم که گفت: «ملاحده فردا به این شهر حمله می‌کنند. و ما بیرون می‌رویم و با آنان می‌جنگیم. من نخستین کسی خواهم بود که بدین جنگ تن در می‌دهم و همین سربند سرخ رنگ را به گرد سر خواهم داشت. درین پیکار هیچ کس جز من کشته نخواهد شد. آنگاه ملاحده مراجعت خواهند کرد و مردم شهر نیز باز خواهند گشت.» به خدا سوگند، همینکه روز بعد فرا رسید باشگ برآمد که ملاحده به شهر روی آوردند.

مردم برای سرکوبی آنان بیرون رفتند.

من سخن آن مرد را به یاد آوردم و از شهر بیرون رفتم.

ولی به خدا سوگند دلیری جنگ را نداشتم. فقط می‌خواستم بیینم که آنچه او گفته بود راست خواهد بود یا نه.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 91

اند کی نگذشته بود که مردم از میدان نبرد بازگشتند و کشته‌ای را بر روی دست می‌آوردند که سربندی سرخ رنگ بر گرد سر پیچیده بود. و گفتند که درین جنگ جز این مرد هیچ کس دیگر کشته نشده است.

من در شگفت ماندم از اینکه سخن او چگونه راست درآمد و هیچ دگرگونی نیافت و این یقین از کجا برای او حاصل شده بود؟
یادی از مردان خدا

ابن اثیر ضمن وقایع هر سال گاهی نیز مطالبی درباره زهاد و عرفا و حکمای مشهور، که به نظرش قابل ذکر است، بیان می‌کند مثلاً می‌نویسد:

درین سال (یعنی سال 506) یوسف بن ایوب همدانی که واعظی معروف بود، به بغداد وارد شد. او زاهدی پرهیزگار به شمار می‌رفت. روزی هنگام وعظ، مردی که خود را فقیه می‌شمرد و او را ابن السقا می‌خواندند، برخاست و درباره مسئله‌ای یوسف بن ایوب را اذیت کرد.
او هم برگشت و به وی گفت: «بنشین که از سخن تو بوی کفر می‌شنوم و بسا ممکن است که تو به دینی غیر از دین اسلام از جهان بروی.» اتفاقاً بعد از مدتی ابن سقا به سرزمین روم رفت و به مذهب مسیح در آمد.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 92

جزء رویدادهای سال 595 راجع به امام فخر رازی می‌نویسد:

در این سال آشوب بزرگی در لشکر غیاث الدین، فرمانروای غور و غزن، برپا شد. سلطان غیاث الدین در فیروزکوه به سر می‌برد.

آشوبی که در لشکر او برخاست گسترش یافت و همه مردم و فرمانروایان و سرداران را گرفتار ساخت.

سبب بروز این فتنه آن بود که امام فخر رازی، فقیه شافعی، از بهاء الدین سام، صاحب بامیان، که خواهر زاده غیاث الدین بود، روى گرداند و پیش غیاث الدین رفت.

سلطان غیاث الدین او را گرامی داشت و احترام گذاشت و در بزرگداشت او مبالغه کرد و در هرات، نزدیک مسجد جامع، مدرسه‌ای برای او ساخت.

پس از ساختن این مدرسه، فقیهان از شهرها بدروی آوردند و این موضوع مایه نگرانی فرقه کرامیه شد که در هرات بسیار بودند.

غوریان نیز همه از کرامیان به شمار می‌رفتند و از امام فخر رازی بیزار بودند.

کسی که بیش از همه آنان در مخالفت با امام فخر سرخستی نشان می‌داد، ملک ضباء الدین، پسر عم غیاث الدین و داماد وی بود.

یک بار فقیهان کرامی و حنفی و شافعی در فیروزکوه مجلس بحث و مناظره‌ای در حضور غیاث الدین تشکیل دادند که فخر الدین رازی هم در آن مجلس حاضر شد.

قاضی مجدد الدین عبدالمجید بن عمر، معروف به ابن قدوه، نیز در آن جا حضور یافت که از کرامیان هیصمه بود و به سبب

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 93

پارسائی و دانائی و بزرگی خاندان خویش، در نزدشان پایه‌ای بلند داشت.

امام فخر رازی به بحث پرداخت و ابن قدوه با عقیده او مخالفت کرد. سخن به درازا کشید و سلطان غیاث الدین برخاست و از مجلس بیرون رفت.

پس از رفتن سلطان، امام فخر به ابن قدوه پرید و ناسزا گفت و دشنام داد و بیش از اندازه او را آزار داد.

در برابر او ابن قدوه چیزی جز این نمی گفت که: «مولانا تو نباید چنین کنی، و گرنه خداوند تو را مؤاخذه خواهد کرد.

من از خدا می خواهم که از گناه تو درگذرد.» گفت و گو درین جا پایان یافت.

ضیاء الدین ازین حادثه برآشافت و شکایت پیش سلطان غیاث الدین برد و از امام فخر رازی بدگوئی کرد و او را به زندقه و مذهب فلاسفه منسوب ساخت.

غیاث الدین به سخنان او گوش نداد.

روز بعد پسر عم ابن قدوه در مسجد جامع وعظ می کرد.

همینکه بالای منبر رفت پس از ستایش خدا و پیغمبر (ص) گفت:

«ربنا آمنا بِمَا أَنْزَلْتَ، وَاتَّبَعْنَا الرَّسُولَ، فَأَكْتُبْنَا مَعَ الشَّاهِدِينَ ۝ ۵۳.» (پورده‌گارا ما به کتابی که فرستادی، ایمان آورده و از رسول تو پیروی کردیم. نام ما را در صحیفه اهل یقین ثبت فرما). ای مردم ما نمی گوییم مگر چیزی را که درستی آن از سوی رسول خدا (ص) بر ما روشن شده باشد. اما دانش ارسطوی و کفریات ابن سینا و فلسفه فارابی را نمی دانیم. پس چگونه است که دیروز یکی از شیوخ اسلام که از دین خدا و سنت پیغمبر او تگھداری می کند، دشنام شنیده و خوار شده است!»

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص: ۹۴

ابن را گفت و به گریه افتاد.

مردم نیز فریاد و ناله برآوردن و کرامیان به زاری پرداختند و استغاثه کردند.

کسانی هم که می خواستند فخر رازی را از سلطان دور کنند، ایشان را یاری دادند.

مردم از هر سو برخاستند و آشوب شهر را فرا گرفت.

چیزی نمانده بود که زد و خورد روی دهد و کار به جائی برسد که گروهی از مردم کشته شوند.

همینکه این خبر به گوش سلطان غیاث الدین رسید، عده‌ای را از سوی خود به نزد مردم فرستاد تا آنان را آرام کنند. و وعده داد که امام فخر را از پیششان دور سازد.

بعد هم به فخر رازی توصیه کرد که به هرات برگرد، و او نیز بازگشت.

روی دشمنی با فخر رازی، پس از کشته شدن شهاب الدین، برادر سلطان غیاث الدین، چنانکه ابن اثیر می نویسد: یکی از آشوبگران غزنه آمد و به مملوکان گفت: «سرور شما را فخر الدین رازی کشته، زیرا به تحریک خوارزمشاه کسی را فرستاده که او را بکشد.» مملوکان نیز کینه فخر الدین را در دل گرفتند و می خواستند او را بکشند.

فخر الدین گریخت و خود را به مؤید الملک وزیر رساند و او را از آن حال آگاه ساخت. مؤید الملک نیز او را پنهانی به جای امنی که در نظر داشت، فرستاد.

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص: ۹۵

مبارزه با خرافات

در این تاریخ به مواردی نیز برمی خوریم که صحبت از سعد و نحس پیش می آید و با این مسائل خرافی مبارزه می شود.

مثلاب ابوالمظفر یحیی بن هبیره به سال 544 در چهارمین چهارشنبه ریع الآخر به وزارت خلیفه عباسی، المقتفی لامر الله، منصوب شده است. ابن اثیر می نویسد: در آن روز قمر در تربیع زحل بود. و روز مبارکی شمرده نمی شد. لذا به ابوالمظفر گفتند: «به خاطر این تربیعات بهتر نیست که پوشیدن خلعت وزارت را به تأخیر بیندازی؟» جواب داد: «چه سعادتی بالآخر از وزارت خلیفه؟» و همان روز لباس را پوشید.

همچنین تحت عنوان «درگذشت سلطان محمد سلجوقی و سلطنت فرزندش محمود» می نویسد: در بیست و چهارم ذی الحجه سال 511 سلطان محمد فرزند ملکشاه بن الـ ارسلان درگذشت. از ماه شعبان بیماری او آغاز گردید به طوری که ناچار اسب سواری را کنار گذاشت. بیماری او رفته رفته رو به فزوونی نهاد و ادامه یافت تا زمان مرگ وی نزدیک گردید. در روز عید قربان - دهم ذی الحجه - ضیافت عام داده شد.

سلطان محمد و پسر او، سلطان محمود، بر سر سفره غذا حاضر
الکامل/ترجمه، ج1، ص: 96

گردیدند.

به مردمی که برای استفاده از آن خوان یغما هجوم می آوردند اجازه دخول داده شد. همه داخل شدند و در خدمت سلطان محمد حضور یافتنند. سلطان به آنان تکلیف کرد که بنشینند و از آن خوان پنهانور نعمت که گستردگی شده بود بهره مند شوند.

مردم به خوردن نشستند و پس از صرف غذا بیرون رفتنند.

وقتی ماه ذی الحجه به نیمه رسید، سلطان محمد که از بیماری رنج می بود، دیگر از زندگانی خود فرامیشد. لذا فرزند خود - محمود - را نزد خود فرا خواند و رویش را بوسید. هر دو به گریه افتادند. سلطان محمد به او امر کرد که خارج شود و بر او رنگ پادشاهی جلوس کند. و مراقب امور مردم باشد.

محدود که درین وقت کمی بیش از چهارده سال از عمرش می گذشت، به پدر خود گفت: «امروز روز مبارکی نیست. یعنی ستاره شناسان آن را روز خوش یمن نمی دانند.» سلطان محمد گفت: «راست می گوئی، این روز، روز مبارکی نیست. اما برای پدرت که می میرد، نه برای تو که بر تخت سلطنت می نشینی.» خدا بهتر می داند.

ابن اثیر در نقل اخبار و روایات تاریخی و تحقیق در صحت و سقم آنها تا آنجا که توانسته، دقت کرده ولی هر جا که میان دو روایت دچار تردید شده و ندانسته که کدام درست و کدام نادرست

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 97

است هر دو را نقل کرده و با جمله «و الله اعلم» یا «و الله اعلم بالصواب» (خدا حقیقت را بهتر می داند) مطلب خود را به پایان رسانده است.

مثلا در میان رویدادهای سال 529 تحت عنوان «کشته شدن حسن بن حافظ» چنین می خوانیم:

ما ضمن وقایع سال 526 گفتیم که الحافظ لدین الله، فرمانروای مصر، وزارت خود را به فرزند خود، حسن، داد. و خطبه ولایت عهد نیز به نام او خواند.

حسن در منصب وزارت و ولایت عهد تا این سال باقی ماند و در این سال مسموم از دنیا رفت. سبب مرگ او این بود که وقتی وزارت پدر خود - الحافظ - را به عهده گرفت، قدرتی به هم رساند. و در خونریزی بی بروا بود.

الحافظ، فرمانروای مصر، نسبت به امیرانی که با ابو علی بن افضل همکاری می کردند کینه داشت و می خواست از آنان انتقام بگیرد ولی نمی خواست که خود مستقیماً بدین کار دست یازد. لذا این کار را به پسر خود، حسن، محول کرد.

چیزی نگذشت که حسن بر همه کارها مسلط شد و استبداد نشان داد و محلی برای حکمرانی و فرمانروائی پدر خود باقی نگذاشت.

ضمناً دست به کشن امیران مصری و بزرگان شهرها گذارد تا جائی که فقط در یک شب چهل تن از امیران را به قتل رساند.

پدرش وقتی دید که او تا چه حد بر وي تسلط یافته، خادمی از خادمان کاخ اکابر را بر او شوراند. او نیز گروه بسیاری از سربازان پیاده و توode مردم را در اطراف خود گرد آورد و بر حسن خروج کرد.

الکامل/ترجمه، ج 1، ص: 98

حسن نیز جماعتی از باران و خاصان خود را مأمور سرکوبی سورشیان کرد. خادم درین زد و خورد شکست یافت و گریخت و گروه انبویی از کسانی که با وي بودند کشته شدند. بقیه از آب گذشته و خود را به بیابان العجزیره رسانندند.

الحافظ وقتی چنین دید به تسلیم و رضا تن در داد و صبر و بردازی پیشه کرد. چیزی نگذشت که باقی امیران مصری اجتماع کردند و برای کشن حسن دست اتفاق به هم دادند. این عده برای الحافظ، پدر حسن، پیام فرستادند که:

«یا پسر خود، حسن، را تسلیم ما کن تا او را بکشیم. یا اینکه هم تو و هم او را خواهیم کشت.» الحافظ پسر خود را به نزد خود فرا خواند و به او گفت که طریق احتیاط پیش گیرد و به دلجوئی امیران پردازد.

بعد، این موضوع را به اطلاع امیران رسانید. ولی آنان گفتند: «ما جز به کشته شدن او به چیز دیگری راضی نمی شویم.»

الحافظ دانست که اگر پسر خود را تسلیم آنان کند، وي را خواهند کشت و در هر صورت حسن زنده نخواهد ماند.

بنابر این تصمیم گرفت که مرد او را برای آنان بفرستد. او در خدمت خود دو پزشک داشت که یکی مسلمان و دیگری یهودی بود. پزشک یهودی را به نزد خود خواند و گفت: «زهري می خواهیم که به پسر خود بخورانیم تا بمیرد و ما از این پیش آمد نجات پیدا کنیم.» یهودی پاسخ داد: «من جز گیاهان داروئی و عصاره جو،

الکامل/ترجمه، ج 1، ص: 99

و دواهائی که از اینها میتوان ساخت، چیز دیگری نمی دانم.» الحافظ، بعد پزشک مسلمان را احضار کرد و مسئله را با وي در میان گذاشت.

او زهري برای وي تهیه کرد و در اختیارش گذاشت.
الحافظ این زهر را به پسر خود داد که خورد و در همان دم جان سپرد.
آنگاه الحافظ برای امیران و سپاهیان خود پیام فرستاد که:
«حسن دیگر مرد است». آنان گفتند: «ما می خواهیم نعش او را بینیم». او بدخی از آنان را به نزد خود فرا خواند که آمدند و نعش را دیدند. و چون گمان می برند که ممکن است حیله‌ای به کار رفته باشد، قسمت پائین پای او را بریدند و دیدند خون نمی آید.
لذا به مرگ او یقین کردند و رفتند. جنازه حسن دفن گردید.

پس از این واقعه، الحافظ پزشک مسلمان خود را فرا خواند و به وي گفت: «تو بهتر است که دیگر درین کاخ نمانی و آنچه پول و مال و اسباب داري، برداري و از اين قصر بروي». بعد پزشک يهودي را خواست و مقرري او را افرايش داد و به او گفت «مي دانم که تو می توانستي آنچه من می خواهم فراهم کني. ولی اين کار را نکردي چون پزشک عاقلي بودي. بنابر اين در پيش ما خواهی ماند. و به شغل خود ادامه خواهي داد». اما حسن که دچار آن سرنوشت شوم شد مردي بد نهاد و بيداد گر بود و از ريختن خون مردم و گرفتن اموال آنان پروائي نداشت.
این را هم می گفتند که الحافظ خودش وقتی دید که پرسش

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 100

حسن بر تمام اوضاع تسلط کامل یافته و تمام کارها را از دست وي گرفته، کسی را مأمور کشتن او ساخت. او نیز با زهر حسن را مسموم کرد. خدا بهتر می داند.
همچنین درباره کشته شدن سلیمانشاه که به سال 556 خ داد چنین می خوانیم:
در این سال در ماه ربیع الآخر، سلطان سلیمانشاه، پسر سلطان محمد بن ملکشاه سلجوقی کشته شد.
علتش این بود که او گستاخی و نادانی و بی مبالاتی بسیار.
می کرد. کار این بی پروائی به جائی رسیده بود که شراب می نوشید حتی در ماه رمضان، آنهم در روز.

عده‌اي دلچك و مسخره را هم دور خود جمع کرده بود و دیگر به سرداران خود توجهی نمی کرد.
در نتیجه، امرا و افراد قشون نیز در اجرای فرمان او سهل انگاری می نمودند و طوري شده بود که به درگاه او حضور نمی بافتند.

سلیمانشاه تمام امور را به شرف الدین کرد بازوی خادم سپرده بود که از بزرگان خدام سلجوقیان به شمار می رفت و همه از دینداری و خردمندی و حسن تدبیر او استفاده می کردند.
سرداراني که از طرز رفتار سلیمانشاه ناراضی بودند پیش شرف الدین شکایت می برند و لی او ایشان را آرام می ساخت.

یک بار در حول و حوش همدان، سلیمانشاه در یک آلاچيق سرگرم میگساری بود و کرد بازو نیز در آن جا حضور داشت.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 101

کرد بازو رفتار سلیمانشاه را مورد سرزنش قرار داد و سلیمانشاه هم به دلچکان و مسخرگانی که پیشش بودند دستور داد که پاسخ کرد بازو را بدهنند.

آنان نیز به مسخره کردن کرد بازو پرداختند. حتی یکی از ایشان عورت خود را نشانش داد. شرف الدین کرد بازو خشمگین از آنجا بیرون رفت.

سلیمانشاه وقتی به هوش آمد کسی را به نزد او فرستاد و از آنچه رفته بود، پوزش خواست. کرد بازو عذر سلیمانشاه را پذیرفت ولی دیگر از حضور در نزد او پرهیز کرد.

سلیمانشاه که چنین دید به امیر اینانج، فرمانروای ری، نامه‌ای نگاشت و ازو برای از میان بردن کرد بازو یاری خواست.

فرستاده‌ای که آن نامه را برد بود، هنگامی به ری رسید که اینانج در بستر بیماری به سر می‌برد. بدین جهه امیر اینانج پاسخ داد: «هر وقت ازین بیماری شفا یافتم با قشون خود به خدمت حاضر خواهم شد.» این خبر به گوش کرد بازو رسید و وحشت و بیزاری او را زیاد کرد.

یک روز سلیمانشاه کسی را به نزد او فرستاد و او را پیش خود فرا خواند.

جواب داد: «هر وقت امیر اینانج آمد، من هم خواهم آمد.» شرف الدین کرد بازو پس از این جواب سرداران را احضار کرد و از آنان خواست که در فرمانبرداری نسبت به وی سوگند یاد کنند.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 102

آنان هم که از سلیمانشاه بدانش می‌آمد، سوگند خوردند.

بعد کرد بازو نخستین کاری که کرد، این بود که دلکان و مسخرگان سلیمانشاه را کشت و به او گفت: «من این کار را کردم تا سلطنت تو را حفظ کرده باشم.» آنگاه سلیمانشاه و شرف الدین کرد بازو با یک دیگر آشتبای کردند و بدین مناسبت کرد بازو مهمانی بزرگی ترتیب داد و سلطان سلیمانشاه و سرداران وی را دعوت کرد.

وقتی سلطان سلیمانشاه در خانه او حضور یافت، کرد بازو او وزیرش، ابن القاسم محمد بن عبد العزیز حامدی، و سایر یارانش را دستگیر و بازداشت کرد. ابن واقعه در ماه شوال سال 555 اتفاق افتاد.

بعد، وزیر و خاصان سلیمانشاه را کشت. خود سلیمانشاه را نیز در قلعه‌ای زندانی کرد. آنگاه کسی را فرستاد که او را خفه کرد.

به روایت دیگر، او را در خانه مجده‌الدین علوی رئیس همدان محبوس ساختند، و در آن جا به قتل رسید.

همچنین گفته شد که او را زهر دادند و مسموم ساختند و هلاک کردند. خداوند حقیقت امر را بهتر می‌داند.

نقد و بررسی

ابن اثیر در گرد آوری مطالب تاریخی و در تحقیق راجع به آنها محتاط بوده و هر خبری را نیک بررسی کرده و سنجیده و چنانچه آنرا نادرست یافته دلیل نادرستی آن را بی‌پرواژ کرده است.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 103

راجع به درگذشت احمد غزالی در سال 520 می‌نویسد:

درین سال ابو الفتح احمد بن محمد بن محمد غزالی، واعظی که برادر امام ابو حامد محمد غزالی بود، دار فانی را بدرود گفت.

ابو الفرج بن جوزی ازو بدگوئی کرده و اعتراضات بسیار بر او وارد آورده است.

منجمله این که: «در هنگام وعظ، احادیثی روایت می‌کند که صحت ندارد. مغورو و خود پسند است و تصنیف او، خود او، و وعظ او همه پر از اثرات این خودینی است.» از خدا می‌خواهم که ما را از غیبت و بدگوئی درباره مردم حفظ کند.

ایکاش می‌دانستم غزالی همراه آن همه بدی که درباره اش گفته شده، هیچ نیکی و محسناًی نداشت که ذکر شود تا سخنان گوینده به هوسرانی و غرض ورزی حمل نگردد؟ درباره فوت حماد بن مسلم، که به سال 525 رخ داد، می‌نویسد: درین سال، همچنین، حماد بن مسلم دباس رجی، زاهد مشهور درگذشت. او کراماتی داشت و احادیث بسیار شنیده بود و اصحاب و شاگردان زیاد داشت که در سیر و سفر او را همراهی می‌کردند.

دیدم که شیخ ابو الفرج بن جوزی ازو بدگوئی کرده و او **الکامل/ترجمه، ج 1، ص: 104**

را دشنام داده است.

شیخ ابو الفرج به سایر نیکان نیز بد گفته و کتابی نوشته به نام «تلبیس ابلیس» که در آن به هیچیک از بزرگان و صالحان مسلمین ابقاء نکرده است.

راجع به درگذشت یکی دیگر از علمای مشهور به سال 563 می‌نویسد: درین سال عبدالکریم بن محمد بن منصور مروزی، فقیه شافعی درگذشت. او حدیث بسیار شنیده و در جست و جوی حدیث سفرها کرده و احادیثی شنیده بود که دیگران نشنیده بودند.

بارها به ما وراء النهر و خراسان رفت. و به شهر جبل و اصفهان و عراق و موصل و جزیره ابن عمر و شام و سایر شهرهای آن نواحی وارد شد.

شماره مشایخی که او به خدمتشان رسیده، از چهار صد بیش تر است.

ابو الفرج بن جوزی احوال او را ذکر کرده و او را تکوهیده و زخمی ساخته است. از جمله حرفاًئی که درباره او زده، این است که: او در بغداد یکی از شیوخ را بر می‌داشت و با خود «بدان سوی نهر عیسی» می‌برد. بعد می‌گفت: فلان شیخ در «ما وراء النهر» برای من چنین و چنان حدیث کرد.

این سخن براستی که خیلی خنک است. چون آن مرد **الکامل/ترجمه، ج 1، ص: 105**

حقیقتاً به ما وراء النهر سفر کرده و در همه شهرهای آن حدود از تمام شیوخ ما وراء النهر حدیث شنیده بود.

چه حاجتی داشت که چنین حیله خنکی را به کار برد؟ تنها گناه او نزد ابن جوزی این است که او شافعی است و ابن جوزی از مذهب دیگری پیروی می‌کند.

آری، ابن جوزی دست رد به سینه احدی نگذاشته و از همه بد گفته، جز از کسانی که بنده وار پیرو و دلبسته حنبلي‌ها هستند! ضمن وقایع سال 532 پس از شرح کشته شدن الراشد بالله خلیفه عباسی، به نقل روایتی از ابو بکر صولی می‌پردازد و می‌گوید:

ابو بکر صویی گفت: «از آغاز اسلام تا کنون همیشه ششمین فرد از افرادی که زمام حکومت مردم را در دست گرفته‌اند، ناچار شده که از کار برکنار گردد، چه بسا که به قتل هم رسیده است.

من درباره این موضوع تأمل کردم و دیدم همان طور است که مردم گفته‌اند. زیرا: نخستین کسی که برای ترتیب امور این امت قیام کرد، محمد رسول خدا (ص) بود. پس از ابو بکر و عمر و عثمان و علی (ع) بودند.

ششمین نفر امام حسن (ع) بود که از خلافت خلع گردید.

بعد، معاویه و پسرش یزید، و معاویه بن یزید، و مروان و عبد الملک بن مروان بودند. ششمین نفر عبد الله بن زبیر بود که از خلافت خلع گردید

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص 106

و کشته شد.

بعد، ولید بن عبد الملک، و برادرش سلیمان، و عمر بن عبد العزیز، و یزید و هشام، دو فرزند عبد الملک، بودند.

ششمین نفر، ولید بن عبد الملک بود که از خلافت بر کنار گردید و کشته شد. سپس کار بنی امية سرو سامان نیافت و از هم پاشید.

آنگاه ابو العباس سفاح به خلافت رسید و بعد از او، منصور و مهدی و هادی و هارون الرشید به مسند خلافت نشستند.

ششمین نفر امین بود که از خلافت افتاد و کشته شد.

پس از او، مأمون، معتصم، واثق، متوكل و متصر بودند. ششمین نفر، المستعين بالله بود که مخلوع و مقتول گردید.

بعد، معتز و مهندی و معتمد و معتقد و مکتفی بر مسند خلافت قرار گرفتند. ششمین نفر، المقتدر بالله بود که از خلافت افتاد و دوباره به خلافت برگشت و بعد کشته شد.

سپس به ترتیب، قاهر و راضی و متقي و مستکفي و مطیع روی کار آمدند.

ششمین نفر طائع بود که از خلافت افتاد.

آنگاه قادر و قائم و مقتدي و مستظر و مسترشد به خلافت برگزیده شدند.

ششمین نفر، الراشد بالله بود که از خلافت برکنار گردید و سرانجام به قتل رسید.» ابن اثیر پس از نقل گفته فوق به انتقاد می‌پردازد و می‌نویسد:

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص 107

«من گفتم: درین حرف ایرادی هست و آن این است که بیعت برای خلافت ابن زبیر، پیش از بیعت برای عبد الملک بن مروان بود. و قرار دادن او بعد از عبد الملک معقول نیست.

ابو بکر صویی نیز خلفای مذکور را فقط تا زمان المقتدر بالله بیان نموده و خلفای بعد از او را دیگران ذکر کرده‌اند.»

حوادث طبیعی

ابن اثیر در برخی از سال‌ها به ذکر حوادثی مانند زلزله، سیل و طوفان می‌پردازد و وقایع شگفت انگیزی را شرح می‌دهد که متعاقب آنها وقوع می‌یابد.

راجح به زلزله‌هایی که در شام به سال ۵۵۲ روی داد:

اما راجع به بسیاری میزان تلفات آن زلزله‌ها ذکر همین یک واقعه کافی است که گفته شود: معلم مکتبخانه‌ای در شهر حماه بود.

می‌گفتند برای او کاری پیش آمد که برای انجامش از مکتب بیرون رفت.

پس از بیرون رفتن او زلزله آمد و شهر را ویران کرد و سقف مکتب بر سر تمام شاگردان فروند آمد. آن معلم تعریف می کرد که: «زلزله در شهر کاری کرده بود که پس از کشته شدن بچه ها در مکتب، هیچ کس بدانجا باز نگشت که سراغ بچه خود را بگیرد.» یعنی حتی از اولیاء آن اطفال هم هیچ کس زنده نمانده بود.

الكامل / ترجمة، ج 1، ص 108

ضمن شرح وقایع سال 569 درباره طغیان آب دجله می‌نویسد:

درین سال، در ماه رمضان، در دیار بکر و جزیره و موصل باران‌های پیاپی بارید ...

آب دجله نیز طغیان کرد و افزایش بسیار یافت. این افزایش در بغداد به بیش ترین حد رسید. یعنی از تمام فزونی هائی که دجله، از زمان ساخته شدن بغداد تا این هنگام به خود دیده بود، آب به اندازه یک ذراع و کسی بالاتر آمد.

آب در تمام گنداب روهای افتاد و بسیاری از خانه‌ها را ویران ساخت و داخل بیمارستان عضدی شد. قایقه‌ها از بنچهای سیاد استان که تازه از دهارهای سیاد استان کنده شده به دند، د د م شدند.

در باره طوفان سا 582- که قاد بعد ساید و نیامد - مر نو سد:

«ستاره شناسان قدیم و جدید همه حکم کرده بودند که درین سال- در بیست و نهم جمادی الآخر کواکب خمسه در برج میزان اجتماع خواهند کرد و در نتیجه اقتaran آنها بادهای سخت خواهد وزید. و گرد و غبار، مردم را نابود و شهرها را ویران خواهد کرد.

وقتی این سال فرا رسید پیشگوئی ایشان درست در نیامد و هیچ باد نوزید تا جایی که محصول گندم و جو دیر پدست آمد زیرا باد به آن اندازه نبود که کشاورزان پرای باد دادن غلات لازم دارند.

الكامل / ترجمة، ج 1، ص 109

بدین گونه خدا دروغ بودن سخنان منجمان را آشکار ساخت و آنان را شرمنده کرد.» این همان طوفانی است که انوری هم آن را پیشگوئی کرد و چون پیشگوئی او درست در نیامد مورد تحقیر و تممسخ واقع شد. و ف بد کاتب دیگر نایه دوست ذهن اساخت:

گفت انوری که از اثر بادهای سخت
در روز حکم او نوزیده است هیچ باد
ویران شود عمارت و کاخ سکندری
یا مرسل الیاح، تو دانی و انوری

درین تاریخ به بسیاری از رویدادها بر می‌خوریم که اعجاب آور است و ما را دچار شگفتی می‌سازد. مانند **شرحی** که تحت عنوان «گریختن قطب الدین قایماز از بغداد» (به سال ۵۷۰) آمده است و در این حابه اختصار نقا م شود:

وقتی خلیفه عباسی - المستضی بالله - از دست امیر قطب الدین قایماز به ستوه آمد و ستیزه جوئی او را دید، به گفته ابن اثیر: بر بام کاخ رفت و در برابر توده مردم نمایان شد و به یکی از خادمان خود فرمان داد تا مردم را به یاری طلبید.

او نیز فریاد کشید و از مردم یاری خواست و به ایشان گفت:

«دارائی قطب الدین مال شما و خون او مال ما.» مردم که این سخن شنیدند، همه به سوی خانه قطب الدین روانه شدند تا آن را یغما کنند.

قطب الدین قایمaz به سبب تنگی راهها و چیرگی توده مردم نمی‌توانست در جای خود پایدار بماند. و چون گروه انبوهی در خانه‌اش را گرفته بودند، ناچار از دری که در عقب حیاط باز می‌شد

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص ۱۱۰

گریخت و از بغداد بیرون رفت.

مردم خانه او را غارت کردند و آنقدر پول و مال از آن جا بیرون بردن که حد و حساب نداشت.

در این خانه از وسائل ناز و نعمت چیزهایی دیده شد که همانندش در خانه هیچ کس نبود.

از جمله آنها این که در آبریزگاه ویژه او، از سقف تا روپروری نشیمنگاه، زنجیر طلائی آویخته بود. و در بن این زنجیر زرین، گوی طلائی بزرگی قرار داشت که بر آن سوراخ‌هایی دیده شد.

این گوی پر از مشک و عنبر بود، تا قطب الدین، وقتی که در آبریزگاه می‌نشیند، بوی خوش آن را بشود.

یکی از کسانی که سرگرم تاراج بودند، درین زنجیر چنگ انداخت و آن را گستاخ و با خود برد.

مردی تهیدست نیز که در آن خانه رفته بود، چند کیسه پر از دینار یافت.

کسانی که زور بیش تری داشتند، بر در خانه ایستاده بودند و هر چه را که مردم بیرون می‌آوردند، به زور از آنها می‌گرفتند.

آن مرد تهیدست وقتی کیسه‌های زر را بوداشت، به آشپزخانه رفت و دیگی پیدا کرد که پر از خوراک بود. کیسه‌ها را در زیر خوراک پنهان کرد و دیگ را روی سر گذاشت و از خانه بیرون آمد.

کسانی که دم در را گرفته بودند، وقتی دیدند که او از آن همه چیزهای گرانها، تنها به یک دیگ ساخته، بر او خندیدند.

ولی او گفت: «من فقط چیزی می‌خواهم که امروز با آن شکم زنم را سیر کنم.»

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص ۱۱۱

بدین ترتیب آنچه برداشته بود، سالم بدر برد. و بعدها دارائی او آشکار گردید.

در ظرف یک ساعت، از آنچه قطب الدین قایمaz داشت، هیچ باقی نماند.

امیر قطب الدین در حالیکه سایر امیران با وی بودند به حل رفت. خلیفه عباسی، صدر الدین شیخ الشیوخ را به نزد او فرستاد.

صدر الدین آنقدر پیش او ماند و فریش داد تا او از حل رفت و از راه بیابان روانه موصل شد. در بیابان، او و همراهانش دچار تشنگی سختی شدند و سرانجام بیشترشان از بسیاری گرما و تشنگی به هلاک رسیدند.

قطب الدین پیش از رسیدن به موصل در گذشت. نعش او را به حومه باب العمادی بردن و به خاک سپردند.

ابن اثیر مورخ یا شهرزاد قصه گو

از آنچه گذشت شاید خواننده چنین تصور کند که نویسنده تاریخ «کامل» تنها به حوادث شگفت‌انگیز و قصه‌مانند علاقه داشته و نام «شهرزاد قصه گو» برای او شایسته تو است تا نام «ابن اثیر مورخ».«

ولی اینطور نیست و او سعی داشته که همه مطالب، حتی جزئی ترین نکات مربوط به یک رویداد تاریخی که هر کدام در یک تاریخ معتبر نقل شده، همه را یکجا در تاریخ خود گرد آورده و کاری کند که تاریخ او جامع مطالب جمیع تواریخ باشد. و دیگر، می‌کوشیده است که آنچه خوبان همه دارند او تنها داشته باشد.

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۱۲

اگر در رسیدن به این هدف کاملاً موفق نشده باشد می‌توان گفت که تا حد زیادی توفیق یافته است.

او می‌خواسته هر واقعه‌ای را با تفصیل کامل شرح دهد و هیچ تکه‌ای را فروکنذارد. به همین جهه هر چه را که پیش از آن واقعه یا بعد از آن رخ داده، همه را بازگو کرده، حتی پیشامدهایی را که شگفت‌انگیزند و همانند داستان به نظر می‌آیند.

این را هم فراموش نکنیم که گاهی شاخ و برگ‌هایی که در اطراف یک واقعه روئیده به مراتب جالب‌تر از خود واقعه است.

مثلاً ذکر این که: «خلیفه عباسی در فلان سال عز الدین نجاح را به فلان منصب گماشت.»، خبری است که گمان نمی‌کنم برای هیچ خواننده‌ای لطفی داشته باشد. و شاید فقط به کار کسی بیاید که ضمن تحقیق درباره موضوعی به دانستن آن احتیاج پیدا می‌کند.

اما ابن اثیر برای این که همه را به خواندنش علاقمند سازد، آن را جزء رویدادهای سال ۵۶۹ بدین گونه شرح می‌دهد:

درین سال، امیر ابوالعباس احمد بن خلیفه - یعنی پسر خلیفه عباسی المستضیء بامر الله، که پس از پدر به خلافت رسید - از گنبد بلند عمارت «الناج»، که اقامتگاه خلیفه بود، به زمین افتاد. او با غلامی بود به نام نجاح، این غلام نیز خود را پس از او بر زمین انداخت. اتفاقاً، هم پسر خلیفه و هم نجاح، هر دو صدمه‌ای ندیدند و سالم ماندند. از نجاح پرسیدند: «چرا خود را از بالای گنبد به زمین پرتاب کردی؟»

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۱۳

جواب داد: «نمی‌خواستم بعد از سرور خود زنده بمانم.» امیر ابوالعباس که این سخن به گوشش رسید او را بنواخت.

وقتی به خلافت رسید او را شرابدار خود ساخت و به لقب الملك الرحيم عز الدين ملقب نمود و در نیکی نسبت به وی و ترقی دادن وی مبالغه کرد. بدین گونه امور دولت به تمامی در تحت حکم و نفوذ نجاح در آمد. و همه امیران و وزیران و سایر بزرگان عراق بدو خدمت می‌کردند.

به عقیده من اگر جنگ‌ها و آشتبایی‌ها، از کار افتادن و روی کار آمدن دولت‌ها، عزل و نصب‌ها و سایر وقایع تاریخی به اختصار بازگو شود، خوانندگانی نخواهد یافت مگر در میان محققان و استادانی که به مناسبت رشته تحقیقی خود، یا شغل خود، از مراجعه بدان ناگزیرند. اما اگر ضمن بیان هر واقعه‌ای تمام علل و عوامل مربوط به آن نیز ذکر گردد، آن وقت است که تاریخ برای همه مردم کتابی شیرین و خواندنی خواهد شد مانند همین تاریخ «کامل» که ابن اثیر نوشته و روحش شاد باد که یادگار نیکوئی از خود بر جای نهاده است.

برای شناسائی ابن اثیر و آگاهی بیشتر درباره تاریخ «الکامل» به ترجمه پیشگفتاری که بر متن عربی آن نگاشته شده و مقدمه‌ای که خود ابن اثیر بر این تاریخ نوشته، رجوع فرمائید.

ابو القاسم حالت 4 ر 11 ر 1356

الکامل/ترجمه، ج 1، ص 114

[ترجمه پیشگفتاری که ناشران متن عربی تاریخ «الکامل» بر آن نوشته‌اند]
بسم الله الرحمن الرحيم این چاپ تازه از کتاب «الکامل في التاریخ» [1]، تألیف عز الدين ابن الاثير جزری را به خوانندگان گرامی [2] تقدیم می‌کنیم. این کتاب که همه به فروش رسیده و کمیاب شده بود، به کوشش خاور شناس، کارلوس یوهانس تورنبرگ که عده‌ای دیگر از دانشمندان نیز در نشر آن کمکش کردند، میان سالهای 1851 و 1871 میلادی در اروپا چاپ شد.
این کتاب در دوازده مجلد بود به اضافه یک مجلد حاوی فهرست‌ها و دریافت‌هایی راجع به مطالعی که در نسخه‌های موجود با هم فرق داشتند و تصمیمات بسیار و نوشته‌هایی که تفاوت نسخه‌ها را روشن می‌ساخت همچنین اصلاح لغزش‌هایی که در جلد‌های یازدهم وجود داشت.

[1]-) این ترجمه پیشگفتاری است که ناشران متن عربی تاریخ «الکامل» بر آن نوشته‌اند.

[2]-) در متن: به خوانندگان گرامی عربی زبان.

الکامل/ترجمه، ج 1، ص 115

چاپ اروپائی این کتاب بر اساس چند نسخه خطی، از آن جمله نسخه‌های پاریس، برلن، موزه بریتانیا و استانبول و نسخه شفر و راولینسون بود و بدین جهه بهترین چاپ از این تاریخ گرانبهای فراهم آمد که در پائین صفحات هر مجلد نیز تفاوت نسخه‌های خطی که اساس کار آن محققان به شمار می‌رفت ذکر شده بود.

در عین حال که به فضل آن دانشمندان و کوشش بسیاری که در نشر این تاریخ به کار بودند اعتراف می‌کنیم از یاد آوری این نکته ناگزیریم که آن چاپ از لغزش‌های بسیار خالی نبود و چه بسا که این لغزش‌ها نتیجه خطای ناسخان یا خرابی و ناخوانائی خطوط نسخه‌های خطی بوده است.

هنگامی که ما در اندیشه چاپ مجدد این کتاب افتادیم و تحقیقاتی را که در آن ذکر شده بود مورد ملاحظه قرار دادیم، دیدیم نخستین کاری که باید بکنیم تصحیح تصویبات و دریافت‌ها و لغزش‌هایی است که در پایان هر مجلد ذکر شده است. بعد باید تفاوت‌های نسخ دو جلد یازدهم و دوازدهم را با ذکر موارد صحیح آنها، همچنین فرق‌های نسخ در جلد فهارس را در جاهای خود ثبت کنیم.

برای آنکه این چاپ از جهه خوبی و درستی به چاپ پیشین برتری داشته باشد به کتابهای مهم و تواریخ معتبر گوناگون رجوع نمودیم و در مقابله بین حوادث و نامهای کسان و اماکن و تصحیح لغزش‌هایی که یافته‌یم از آنها استفاده کردیم.

از جمله این کتب معتبر: تاریخ طبری، تاریخ یعقوبی،

الکامل/ترجمه، ج 1، ص 116

طبقات الکبیری تالیف ابن سعد، سیره ابن هشام، معجم البلدان یاقوت، اغانی ابو الفرج اصفهانی، عقد الفرید تأییف ابن عبد ربہ، صحیح بخاری، قاموس المحيط تالیف فیروز آبادی، لسان العرب تالیف ابن منظور، مجموعه دواوین عرب و اعلام زر کلی و غیره بودند.

درین چاپ ما همان روش چاپ اروپائی را سرهشق قرار دادیم.

چیزی که بود به همه اضافات و تصحیحات یا توضیحات و شروحی که ثبت کردیم، اشاره نمودیم. آیات قرآن کریم را نیز به شکل کامل آنها ضبط کردیم و در میان هلالین گذاشتیم و شماره سوره و شماره آیه را هم بیان داشتیم این کار را هم از آن رو کردیم که برخی از آیات با متن (عربی) تاریخ در آمیخته می‌شد چنان که خواننده کتاب پی نمی‌برد که آیه از کجا آغاز می‌شود و در کجا پایان می‌یابد.

همچنین شماره‌هایی برخی از سوره‌ها را که در نسخه اروپائی اشتباه‌ا ذکر شده بود تصحیح کردیم. هر کجا هم که دیدیم برای تکمیل معنی یا توضیح آن، اضافه کردن عبارتی به متن ضرورت دارد، آن عبارت را میان هلالین قرار دادیم.

همینطور، شروح کلماتی را که شرح و توضیح لازم داشت در ذیل صفحات میان پرانتز گذاشتیم. فصول دراز را نیز به چند قسمت تقسیم کردیم که خواندن آنها آسان باشد. در عبارات کتاب هم به لغش‌های صرفی و نحوی بخوردیم که همه را درست کردیم بی‌آن که به این اصلاحات اشاره‌ای بکنیم.

تنها به اصلاحاتی اشاره کردیم که معنی در اثر آن اصلاحات تغییر می‌یافتد.

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۱۷

میان بسیاری از نام‌های اشخاص و اماکن که درین کتاب آمده با آنچه در سایر کتابهای معتبر ذکر شده اختلافاتی یافتیم که برخی از آنها را در پائین صفحات آوردیم و برخی دیگر را که تمام کتب معتبر در آنها اتفاق داشتند، در متن کتاب اصلاح کردیم.

درباره کلماتی هم که تحریف یافته بود و تصحیح لازم داشت به همین کار مبادرت ورزیدیم. در برخی از چامه‌ها و چکامه‌هایی هم که درین کتاب نقل شده تحریفاتی یافتیم که به شعر، آسیب می‌رساند و معنی آن را ضایع و وزن آن را خراب می‌کرد.

از این رو به منابعی که این اشعار را به گونه‌ای درست نقل کرده بودند رجوع نمودیم و صورت صحیح شعر را در متن قرار دادیم و سخن اصلی یا روایت تحریف شده را در پائین صفحه گذاشتیم. اکنون به خواننده گرامی اختیار می‌دهیم که اصلاحاتی را که ما در متن آورده‌ایم پیذیرد یا به روایت اصلی که در پائین صفحه قید شده رجوع کند.

همچنین امیدواریم در دست یازی بدین کار سخت، که خدمتی به زبان گرانمایه عربی ماست، توفیق یافته باشیم.

خواننده بزرگوار نیز چنانچه دریابد که ما با همه کوشش خود برای انجام کاری استوار و درست، بطوری که باید و شاید موفق نشده‌ایم، جا دارد که پوزش ما را پیذیرد.

برای ما بهترین شفیع و نشانه حسن نیت، کوشش بسیاری

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۱۸

است که به کار برده‌ایم تا این چاپ حتی الامکان خوب از آب در آید و محققان و مورخان و ادبیان را مدد کار باشد.

مؤسسات انتشاراتی «دار صادر» و «دار بیروت» اما متأسفانه با همه کوشش‌هایی که به کار رفته و فوقاً ذکر شده این چاپ نیز از عیوب و لغش‌های چاپی خالی نیست و مخصوصاً برخی از اشعار عربی آن اغلاطی دارد که اگر یاری چند تن از استادان نبود اصلاح و ترجمه آنها به سختی امکان داشت.

الكامل/ترجمه، ج1، ص: 119

عز الدین ابن الاثیر

تولد: 555 هجري - 1160 ميلادي وفات: 630 هجري - 1232 ميلادي نام او علی، پسر محمد
شیبانی است. کنیه‌اش ابو الحسن و لقبش عز الدین است. به ابن الاثیر جزیری معروف است زیرا
زادگاه او جزیره ابن عمر بوده است. [1]

[1] جزیره ابن عمر شهرکی است در بالای موصل که دجله آن را از همه سوی - جز از یک سو -
مانند هلال در بر گرفته است.

یاقوت می گوید: «نخستین کسی که آن جا را ساخت حسن بن عمر بن خطاب تغلبی بود.» و ابن
خلکان می گوید: «گفته شده است که این جزیره منسوب است به یوسف بن عمر ثقی، امیر العراقيین.
بعد من به حقیقت این مطلب دست یافتم و آن این است که مردی از اهالی برقید - از توابع موصل
آن جا را بنا کرد و نام او عبد العزیز بن عمر بود. بدین جهه جزیره به نام او نامیده شد.»

الكامل/ترجمه، ج1، ص: 120

عز الدین یکی از سه برادری است که هر کدام در رشته‌ای از دانش بلند آوازه شده بودند.
برادر بزرگتر، یعنی مجد الدین، در حدیث نبوی دست داشت و درین باره به نویسنده‌گی پرداخت.
او دو کتاب در حدیث تألیف کرده است: یکی «جامع - الاصول فی احادیث الرسول» و دیگری
«النهاية فی غریب الحدیث» برادر کوچکتر - ضیاء الدین نصر الله - به شعر و ادب گروید و درین
رشته استاد شد.

او نیز چند کتاب دارد که مشهورترین آنها: «المثل السائر فی ادب الكاتب و الشاعر» است.
برادر میانه - عز الدین - به تاریخ روی آورد و معروف - توین کتابی را که در تاریخ نگاشت، «الكامل
فی التاریخ» نامید و آن همین کتابی است که در دست ماست.

زندگانی عز الدین ابن اثیر

عز الدین در چهارم جمادی الاول به سال 555 هجري برابر 1160 ميلادي در جزیره ابن عمر، در
خانواده‌ای معتبر و ثروتمند به جهان آمد.
پدر او - محمد - از سوی قطب الدین مودود زنگی، فرمانروای موصل، متولی دیوان جزیره ابن عمر
بود.

ضمناً قریه عقیمه نیز به وی تعلق داشت.

این قریه، از سوی کرانه خاوری به جزیره ابن عمر وابسته بود و باع و بستان‌هائی داشت او، همچنین
از راه دریایی شام (دریایی مدیترانه) میان

الكامل/ترجمه، ج1، ص: 121

موصل و شام بازرگانی می‌کرد.

فرنگیان یک بار در سال 567 هجري، برابر 1171 ميلادي، کالاهای او را به یغما بردنده و بر دو
کشتی بازرگانی او دست یافتند که پر از اجنبان تجاری بود.
بعد، عز الدین با پدر و دو برادر خویش به موصل کوچ کرد.
در آن جا از ابو الفضل عبد الله بن احمد خطیب طوسی و همپایگان او حدیث شنید.

ابن خلکان می‌گوید: «عز الدین چند بار برای رفتن به حج و همچنین به عنوان رسالت از سوی فرمانروای موصل به بغداد رفت و در آن جا از دو مرد بزرگ: ابو القاسم یعیش بن صدقه فقیه شافعی و ابو احمد عبد الوهاب بن علی صوفی، و کسان دیگر حدیث شنید.

بعد به شام و بیت المقدس رفت و در آن نواحی نیز به خدمت گروهی از اهل حدیث رسید و به شنیدن حدیث پرداخت.

سپس به موصل بازگشت.» دانش و چیره دستی عز الدین تنها منحصر به تاریخ نویسی و حفظ تواریخ متقدم و متأخر نبود.

بلکه در حفظ و معرفت حدیث و آشنائی به آنچه با حدیث بستگی داشت نیز استاد بود. از انساب عرب و روزگار ایشان و رویدادها و اخبارشان آگاهی داشت.

در نزد قدرتمدان، و همچنین توده مردم، پایه‌ای بلند داشت و فضائل و نیکخوئی و فروتنی او مایه حسن شهرت او شده بود.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 122

ابن خلکان می‌گوید: «در اواخر سال 626 هجری برابر 1228 میلادی، هنگامی که من به حلب رسیدم، او (یعنی عز الدین) در آنجا، مهمان شهاب الدین طغول، خادم اتابک ملک عزیز - پسر ملک ظاهر - فرمانروای حلب، بود.

شهاب الدین بدو توجه بسیار داشت، بدو عقیده‌مند بود و او را نواذش می‌کرد. من در آن جا به دیدار او رسیدم و او را مردی یافتم که در فضائل و نیکی سرشت و بسیاری تواضع به مرحله کمال رسیده بود.

از این رو، رفت و آمد و معاشرت با وی را ادامه دادم. میان او و پدر من - که خداش بیامرزد - دوستی و الفتی استوار بود و به همین جهه مرا بسیار رعایت می‌کرد و گرامی میداشت.

بعد در طی سال 627 هجری برابر 1229 میلادی به دمشق سفر کرد. سپس در سال 628 هجری برابر 1230 میلادی به حلب بازگشت و من همچنان رفت و آمد و همنشینی با او را از سر گرفتم.

در حلب مدتی کوتاه ماند. آنگاه به سوی موصل رهسپار گردید.» سخن ابن خلکان ما را دلالت می‌کند بر این که عز الدین میان موصل و بغداد و دمشق و بیت المقدس و حلب، بسیار سفر می‌کرده و به هر شهری که می‌رسیده، در نزد عالمان، قاریان، فقیهان، محدثان و نحویان آن شهر به فراغرفتن علم و حدیث می‌پرداخته است.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 123

در نتیجه این ممارست بود که او در علوم اسلامی و تاریخ و نحو آشنائی و استادی کافی یافت. تنها در سالهای آخر عمر خود - بنابر گفته ابن خلکان - در موصل خانه‌نشینی اختیار کرد و به دانش پژوهی و کتاب نویسی پرداخت.

برای مردم موصل و کسانی که وارد موصل می‌شدند، سرای او مجمع فضل به شمار می‌رفت. چنین بود تا شعبان سال 630 هجری برابر 1232 میلادی که خداوند او را در هفتاد و پنج سالگی از جهان برد.

پیکر او در موصل به خاک سپرده شد و آرامگاه او هنوز معروف است.

كتابهای ابن اثیر

عز الدین ابن اثیر کتابهای چندی نوشته که از آنهاست:

«كتاب اللباب في تهذيب الانساب» که کتاب مختصری است در دنباله کتاب «الانساب» تألیف سمعانی.

ابن اثیر درین کتاب لغش‌هائی را که در کتاب سمعانی راه یافته، یادآور می‌شود و آنچه را که از نظر سمعانی پوشیده مانده یا از قلم او افتاده بدان می‌افزاید.

كتاب «اسد الغابه في معرفة الصحابة».

«تاریخ الدوّله الاتابکیه» یعنی دولتی که او در سایه آنها زندگی می‌کرد.

و «الکامل في التاریخ»، کتابی که اینک درباره آن سخن می‌گوئیم:

الکامل /ترجمه، ج 1، ص: 124

الکامل في التاریخ

این تاریخ مشهورترین کتاب عز الدین ابن اثیر است و بلند آوازگی و مقام علمی او بر روی این کتاب پایه گرفته است.

تاریخ «کامل» یعنی تاریخی که جامع اخبار و اطلاعات درباره زندگی و فرمانروائی ملوک خاور و باخته و سرزمین‌های میان این دو است.

او این تاریخ را از نخستین روزگار آغاز کرده و تا پایان سال 628 هجری قمری برابر 1230 میلادی، یعنی تا دو سال پیش از درگذشت خویش، ادامه داده است.

درباره این که چرا به نوشتن چنین تاریخی پرداخته، خود در مقدمه آن می‌گوید که همیشه دوستدار مطالعه تاریخ‌های گوناگون و آشنائی به مطالب آنها بوده است.

ضمن خواندن تواریخ دریافتہ که هیچ تاریخی به تنهایی نیاز خواننده را رفع نمی‌کند و منظور او را برآورده نمی‌سازد.

تاریخی که طولانی است، درباره هر موضوعی به ذکر روش‌ها و روایات گوناگون پرداخته و دراز گوئی کرده است.

تاریخ مختصر نیز بسیاری از وقایعی را که روی داده از قلم انداخته است.

با این وصف در هیچ تاریخی همه رویدادها نیست و هر تاریخی قسمت عظیمی از حوادث را نادیده گرفته و از ذکر آنها درگذشته، یا بسیاری از اوراق را با شرح رویدادهای کوچک و بی‌اهمیت سیاه کرده است.

تاریخ شرقی از اخبار غرب خالی است و تاریخ غربی، احوال شرق را نادیده گرفته است.

الکامل /ترجمه، ج 1، ص: 125

بنابر این کسی که می‌خواهد یک دوره تاریخ را تا زمان حیات خود مطالعه کند نیازمند به تاریخ‌های بسیار و کتابهای متعدد است. آنهم تواریخ و کتبی که هر یک دارای کمبودها یا پر گوئی‌هائی است.

این مسئله بود که ابن اثیر را قادر کرد تا تاریخ جامعی از اخبار فرمانروایان شرق و غرب و نواحی ما یین آنها فراهم آورد و حوادث و رویدادها را از روزگار نخست تا زمان زندگانی خویش نقل کند چنان که پیشامدها به ترتیب تاریخ وقوع، به دنبال هم قرار گیرند. و این کتاب همیشه مورد مراجعه او واقع شود و یادآور حوادث تاریخی باشد و نگذارد که آنها را فراموش کند.

او مدعی نیست که همه رویدادهای تاریخی را گرد آورده است زیرا کسی که در موصل زندگانی می‌کند، ناچار از آنچه در دورترین سرزمین‌های خاور و باخترا روی می‌دهد، بی‌خبر می‌ماند. ولی او در کتاب خود مطالبی را جمع کرده که در هیچ کتابی یکجا جمع نشده است.

او هنگامی که کارهای مورخان گذشته را بررسی کرد، پی‌برد که وقتی به نقل واقعه‌ای می‌پردازند، ضمن بیان وقایع هر ماه، فقط قسمتی از آن را که در همان ماه اتفاق افتاده شرح می‌دهند. بدین ترتیب، هر واقعه‌ای قطعه می‌گردد و مطالعه آن نتیجه‌ای به دست نمی‌دهد مگر پس از دقت و ژرفانگری.

بدین جهه هر پیشامدی را در یک جا جمع کرد و یادآور شد که هر قسمت از آن در کدام ماه یا در کدام سال روی داده است.

به عبارت دیگر، هر واقعه‌ای را از آغاز تا پایان به ترتیب تاریخ وقوع ذکر کرد.

الکامل/ترجمه، ج 1، ص: 126

فائده‌ای را که از خواندن تواریخ به دست می‌آید چنین روشی ساخت که آدمی دوستدار جاودانگی است و می‌خواهد از گروه زندگان باشد. از این رو هنگامی که خبرهای در گذشتگان را می‌خواند گوئی خود نیز با آنان هم‌زمان است و وقتی از کارشان آگاهی می‌یابد مانند آنست که در نزدشان حضور دارد.

همچنین فرمانروایان و کسانی که قدرت امر و نهی دارند، وقتی از آنچه تاریخ درباره ستمکاران و یدادگران نوشته آگاهی یابند و بدانند که ظلم آنها تا چه اندازه مایه بدنامی و پیشامدهای زشت و ویرانی شهرها و هلاک مردم و تباھی احوال شده، یدادگری را نکوهش خواهند کرد و از آن دوری خواهند جست و آن را از میان خواهند بود.

کتاب «الکامل فی التاریخ» مانند سایر تواریخ قدیمی، رشته حوادث و اخبار را بر حسب تاریخ وقوع آنها تنظیم نموده و مؤلف آن اعتراض می‌کند که آنها را از تاریخ طبری نقل کرده است.

او در مقدمه‌ای که بر تاریخ خود نگاشته، بدین موضوع اشاره کرده و گفته است که مطالب آن را از تاریخ کبیر ابو جعفر طبری گرفته و هیچیک را از قلم نینداخته، فقط در طرز تأليف مورخ به شمار می‌رود. بنابر این تمام مطالب خود را از تاریخ طبری گرفته و هیچیک را از قلم نینداخته، فقط در طرز تأليف کتاب خویش از روش طبری پیروی نکرده است. زیرا طبری بیشتر رویدادها را با روایات عدیده شرح داده ولی ابن اثیر جامع - توبین روایت را گرفته و سایر جزئیات را بدان افروده است.

این سخن او ما را دلالت می‌کند بر این که او رویدادهای تاریخی را بر حسب اولویت و عظمت ظاهري آنها نقل نکرده بلکه

الکامل/ترجمه، ج 1، ص: 127

آنچه را موافق عقل یافته، برگزیده و با مطالبی که بدان افزوده، تأليف و تحریر تازه‌ای کرده است. دیگر این که او در نقد حوادث و ربط میان اسباب و مسببات یا علت و معلول، به شیوه فلسفه تاریخ پیش نرفته، زیرا این شیوه را در آن زمان هیچ کس جز این خلدون نشناخته بود.

بنابر این، ابن اثیر تنها حوادثی را نقد و بررسی می‌کند که به نقل آنها می‌پردازد و هر حادثه‌ای را هم که درست نمی‌یابد نقل نمی‌کند.

مطالبی را که موافق عقل نمی‌بیند از نقش خودداری می‌ورزد. چنان که درباره آنچه طبری از آفرینش خورشید و ماه و گردش آن دو روایت کرده، می‌گوید:

«ابو جعفر درینجا یک حدیث طولانی چند ورقی از ابن عباس آورد. که او نیز از پیغمبر صلی الله علیه و سلم درباره آفرینش خورشید ماه و گرداش آنها روایت کرده، که این دو سوار بر دو گردونه هستند و هر گردونه‌ای سیصد و شصت دسته دارد و به شماره این دسته‌ها فرشتگانی هستند که هر کدام دسته‌ای را گرفته می‌کشنند.

این دو- یعنی خورشید و ماه- از گردونه می‌افتد و در دریائی که میان آسمان و زمین است غوطه می‌خورند ... این است علت خورشید گرفتگی و ماه گرفتگی.

بعد که فرشتگان آنها را از آب بیرون می‌کشنند، چهره آنها دوباره روشن می‌شود و خورشید گرفتگی و ماه گرفتگی برطرف می‌گردد ... و از این گونه سخنان دیگری که نیاز به ذکر نیست. من از نقل آن خودداری کردم زیرا با عقل منافات داشت.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 128

اگر این حدیث درست بود، بی‌گمان ما هم آن را نقل می‌کوديم و از اسناد آن نیز نام می‌برديم ولی اين حدیث نادرست است و نباید درباره کار بزرگی مانند گرداش ماه و خورشید، در کتابها با چنین روایت ضعیفی سخن گفته شود.» همچنین هنگامی که به واقعه‌ای برمی‌خورد که حقیقت آن بر او روشن نیست، کاري را می‌کند که درباره دولت غوريان به سال 547 هجري برابر 1152 ميلادي گردد است. آنجا که می‌گويد: «رويهمرفته به نظر من درباره آغاز دولت غوريان اختلاف است. اگر حقیقت امر کشف شود به خواست خداوند، آن را اصلاح خواهيم کرد.» ازین گونه بررسی‌ها دارد که زیاد هم نیست و در قبال فلسفه تاریخ جزء مسائل ابتدائی شمرده می‌شود.

در مورد برخی از رویدادها نیز استدلال و توجیه او ضعیف است و نظریاتی دارد که نقد تاریخي امروز، آن را تصویب نمی‌کند. مثلا در گفتار خود راجع به دولت‌های عربی و غیره هنگامی که مؤسس سلسله‌ای از جهان می‌رود و سلطنت به دست کسی می‌افتد که از پشت وی یا فرزند وی نیست، این مسئله را چنین توجیه می‌کند:

«به گمان من سبب این پیشامد آن است که نخستین فرد هر دولتی قدرت پیدا می‌کند و فرمانروائی را از دست دیگری می‌گیرد و دلهای کسانی را که بدان دولت بستگی دارند ناکام و نامید می‌سازد. از این رو خداوند نیز آن دولت را از فرزندان وی باز می‌ستاند.» چنین استدلالی قوی نیست زیرا به گمان بستگی دارد نه بر پایه‌ای استوار.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 129

از ویژگی‌های او این است که در پایان وقایع هر سال، یا هر فصل از کتاب، نام‌ها را با حرکات یا اعراب ضبط می‌کند و بدین کار از آن جهه مقید است که هیچگونه اشتباه یا ابهامي در تلفظ آنها پیش نماید. چنان که وقتی فتح شهر یا ناحیه‌ای را بیان می‌کند، نام آن جا را شرح می‌دهد و می‌گوید که چرا آن جا بدین نام نامیده شده و این نام از کجا ریشه گرفته است.

ابن اثیر اگر چه در تحریر مطالب هفت مجلد اول کتاب خود مطالب ابو جعفر طبری را پایه قرار داده است، معدله این امر مانع آن نیست که از منابع دیگری نیز مانند ابن الكلبی و مبره و بلاذری و مسعودی استفاده کند و آنچه را که طبری فرو گذاشته، از این منابع بگیرد. مانند رویدادهای روزگار عرب پیش از اسلام و پیشامدهای میان قیس و تغلب در نخستین سده هجری و جنگ تازیان در سند وغیره.

ابن اثیر مورخی است که در تحقیق و اثبات حقیقت آنچه نقل می‌کند، سختگیر است و گاهی منابعی را که مورد استفاده قرار می‌دهد، بی‌پرده به باد انتقاد می‌گیرد.

از طبری و شهرستانی و علما و مورخان دیگر - خردگیری‌های درستی کرده است. من باب مثال، انتقادی که از شهرستانی کرده، چنین است:

«از شگفتی‌ها این که شهرستانی، مؤلف کتاب نهایة الاقدام فی الاصول و نویسنده کتاب الملل و النحل در بیان مذاهب و آراء قدیم و جدید نوشته است که نسطور (اسقف معروف قسطنطینیه) در روزگار مأمون برخاسته است. این سخن را از پیش خود گفته و من کسی را نمی‌شناسم که درین موضوع با او موافق باشد.» *الکامل فی التاریخ*، به هر حال، تاریخ جامعی است که

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص 130

سود بسیار دارد به ویژه آن بخش از مطالیش که وابسته به - رویدادهای زمان مورخ و دوره زندگانی اوست. و این قسمت است که منبع سرشاری است برای مورخانی که پس از او آمدند.

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص 131

[خطبه و مقدمه‌ای که ابن اثیر بر تاریخ خود نوشته است]

بسم الله الرحمن الرحيم ستایش مر خدائی را که قدیم است از این رو برای وجود او آغازی نیست. و جاوید و بخشنده جاویدان است از این رو جاودائی و بخشش او پایانی ندارد. فرمانروای راستینی است که خردها به حقیقت کنه او نمی‌رسند. توانائی است که آنچه در جهان است از اثر توانائی اوست. مقدس است از این رو حوادث به حربیم او نزدیک نمی‌شود. منزه از دگرگونی است و از او جز بد و گریز نیست. پروردگاری است که گرداننده خلائق در میان بلندی و پستی و گشایش و تنگدستی و استواری و سستی و مرگ و زندگی و هستی و نیستی و راه یابی و گمراهی و ارجمندی و خواری است.

فرمانروائی را به هر که خواهد، می‌دهد، و از هر که خواهد، می‌گیرد. هر کرا که خواهد، عزیز می‌کند و هر کرا که خواهد خوار می‌سازد. نیکی در دست اوست و اوست که به انجام هر کار تواناست. نابود کننده نسل‌های گذشته و امت‌های رفته‌ای است که آنچه برای ایشان پناه و حرز شد، آنان را از سخط او ایمن نساخت.

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص 132

پس «هَلْ تُحِسِّنُ مِنْهُمْ مِنْ أَحَدٍ أَوْ تَسْمَعُ لَهُمْ رَكْزَا» [1] 98: 19 [2] 54: 7 ستایش می‌کنم او را به پاس نعمت‌هایی که به ما داد و بهره‌هایی که به مردم رساند. درود می‌فرستم به پیامبر او محمد، برگزیده و پیشوای عرب و عجم، برانگیخته و فرستاده به سوی عموم امم. همچنین درود می‌فرستم به فرزندان او و یاران او که پرچم‌های راهنمائی و چراغ‌های روشنائی هستند. صلی الله علیه و علیهم و سلم.

اما بعد، من پیوسته دوستدار مطالعه کتابهای تاریخ و آشنائی به آنچه درین کتابهای است بودم و به آگاهی از رویدادهای پنهان و آشکار تاریخی علاقه داشتم. به معارف و آداب و تجاری که در طی آنها نهفته است مایل بودم. و چون در آنها تأمل کردم دیدم که مراد مراد برنمی‌آورند و چه بسا که جوهر معرفت در آنها به عرض باز گردد.

تاریخی که طولانی است، درباره هر موضوعی به ذکر روش‌ها و روایات گوناگون پرداخته و دراز گوئی کرده است.

تاریخ مختصر نیز بسیاری از وقایعی را که روی داده از قلم انداخته است. با این وصف، در هیچ تاریخی از تمام رویدادهایی که به وقوع پیوسته و آنچه به وجود آمده، شرحی موجود نیست و

[1]- از آیه 98 سوره مریم: (آیا چشم تو به احدی از آنها دیگر خواهد افتاد؟ کمترین صدائی از آنان خواهی شنید؟)

[2]- از آیه 54 سوره اعراف: (همه ملک آفرینش، خدا راست. فرمان نافذ هم فرمان اوست. منزه و بلند مرتبه است پروردگار و آفریننده عالمیان) از قرآن مجید با ترجمه مهدی الهی قمشه‌ای

الکامل/ترجمه، ج 1، ص: 133.

بسیاری از آنها صفحاتی را با شرح پیشامدهای کوچک سیاه کردند که خودداری از ذکر آنها بهتر و در گذشتن از نوشتن آنها شایسته‌تر بوده است. مانند این مطالب که به فلان صاحب عیار (یعنی کسی که حساب عیار مسکوکات را نگاه می‌دارد) خلعت داده شد، یا چیزی به نرخ‌ها افزوده شد. فلانی مورد نوازش قرار گرفت و فلان کس خوار شد.

هر مورخی نیز وقایع تا زمان خود را نگاشته و پس از او دیگری آمده و بر آن ذیلی نوشته و پیشامدهای تازه‌ای را که پس تاریخ او تا زمان وی رخ داده، بر آن افزوده است.

تاریخ شرقی از اخبار غرب خالی است و تاریخ غربی احوال شرق را نادیده گرفته است. بنابر این کسی که می‌خواهد یک دوره تاریخ را تا زمان حیات خود مطالعه کند، نیازمند به تاریخ‌های بسیار و کتاب‌های متعدد است آنهم تواریخ و کتبی که هر یک دارای کمبودها پرگوئی‌هایی است.

چون کار را چنین دیدم، تأثیف تاریخی را آغاز کدم که تمام اخبار فرمانروایان خاور و باختر و سرزمین‌های میان این دو سو را دارا باشد تا از بیم فراموشی بدان رجوع کنم که وقایع را به یادم آوردم.

درین کتاب حوادث و رویدادها را، از روزگار نخست تا زمان حاضر، نقل کدم چنان که پیشامدها به ترتیب تاریخ وقوع دنبال هم قرار گیرند.

نمی‌گوییم که همه رویدادهای تاریخی را گرد آورده‌ام چون کسی که در موصل به سر می‌برد ناچار از آنچه در دورترین سرزمین‌های خاور و باختر روی می‌دهد، بی‌خبر می‌ماند. ولی

الکامل/ترجمه، ج 1، ص: 134.

می‌گوییم من در کتاب خود مطالبی جمع کرده‌ام که در هیچ کتاب دیگری یکجا جمع نشده است. هر کس که درین کتاب دقت کند، به راستی سخن من بی خواهد برد. کار خود را از روی تاریخ کبیر آغاز کرم که امام ابو جعفر طبری نگاشته و نزد عموم یک کتاب اساسی شمرده می‌شود و همه، هنگامی که در مسئله‌ای اختلاف پیدا می‌کنند، برای روشن شدن موضوع بدان رجوع می‌نمایند.

بنابر این تمام مطالبی را که در آن بود گرفتم و هیچیک را فروگذاری نکردم. چیزی که هست طبری بیشتر رویدادها را با چند روایت شرح داده و هر روایتی نیز مانند روایت پیشین یا کمتر از آن است. چه بسا که کمی بر آن افزوده یا از آن کاسته است.

از این رو، من تمام ترین و جامع ترین روایت‌ها را برگزیدم و نقل کردم و مطالب دیگری که در آنها نبود بر آنها افزودم و هر مطلبی را نیز در جای خود قرار دادم.

بدین ترتیب، چنان که می‌بینی، آنچه در حادثه‌ای روی داده، با وجود گوناگونی روش‌های نگارش و روایات، همه در این کتاب به یک شیوه نوشته شده است.

همینکه از تاریخ طبری فراغت یافتم، تاریخ‌های مشهور دیگر را گرفتم و خواندم و از آنها مطلبی را نقل کردم که در آنچه از تاریخ طبری آورده بودم وجود نداشت.

هر مطلبی را نیز در جای ویژه خود گذاشتم.

تنهای درباره آنچه میان یاران پیامبر خدا، صلی الله علیه و سلم گذشته بود چیزی به رویدادهایی که ابو جعفر طبری نقل کرده، نیفزاودم جز آنچه مطلبی را روشن‌تر می‌ساخت یا نام کسی بود، یا

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص: 135

از نقل آن به هیچیک از آنان آسیبی نمی‌رسید.

من در میان مورخان به طبری اعتماد دارم زیرا او به راستی پیشوائی درستکار است و جامع دانش و صحت عقیده و راستگوئی است.

با این همه، من نقل نکردم جز از تاریخ‌های معروف و کتابهای مشهور و از کسانی که همه می‌دانند آنچه آورده‌اند راست و آنچه تنظیم کردند درست است.

من نه مانند گمراهی بودم در تاریکی شبها و نه چون کسی که ستگریزه و در و گوهر را با هم گرد می‌آورد.

همچنین دیدم آنان یک رویداد را در چند سال می‌آورند و در هر ماه قسمتی از آن را ذکر می‌کنند. بدین گونه یک رویداد قطعه قطعه می‌شود و مرادی از آن به دست نمی‌آید و فهمیده نمی‌شود مگر پس از دقت و ژرف‌انگری.

از این رو من هر رویدادی را در یک جا جمع کردم و یاد آور شدم که هر بخش از آن در کدام ماه یا کدام سال اتفاق افتاده است.

بدین ترتیب جریان هر واقعه‌ای منظماً به دنبال هم قرار گرفت و هر قسمت به قسمت دیگر پیوستگی یافت.

و در هر سال که پیشامد بزرگ و مشهوری روی داده بود، شرح مخصوص این پیشامد را ضمن وقایع همان سال آوردم. اما برای پیشامدهای کوچک که شرح مفصل لازم نداشتند فصلی را در پایان هر سال تخصیص دادم تحت عنوان، «بیان رویدادهایی چند» یا «پاره‌ایی دیگر از رویدادها».

هر گاه به شرح حال کسی رسیدم که بر دیگران برتری یافته و فرمانروایی قسمتی از شهرها شده ولی روزگار او به درازا

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص: 136

نکشیده، همه احوال او را از آغاز تا پایان، ضمن وقایع همان سالی آوردم که تازه پیشرفت او شروع شده بود زیرا اگر شرح او را به چند قسمت تقسیم می‌کردم و هر قسمت را در سال وقوع آن

می‌آوردم کسی از خواندنش چیزی نمی‌فهمید زیرا از حال آن مود- که شهرت زیاد نداشت- آگاه نبود.

در پایان هر سال نیز مرگ بزرگان و فضلا و دانشمندانی را که در گذشته بودند بیان داشتم. طرز تلفظ نامهای را هم که در خط با یک دیگر شباخت ولی در تلفظ با هم اختلاف داشتند ضبط کردم تا اشکال را از میان برود و چنانچه نقطه آنها بیفتد، به گونه‌های دیگر خوانده نشوند.

پس از آن که بیشتر مطالب تاریخی را گرد آوردم، مدتی از این کار کناره گرفتم زیرا رویدادهای تازه و پیشامدهایی بی در پی اتفاق افتاد و مکرر شد و می خواستم دانش و آشنائی خود را درباره این رویدادها نیز تمام و کامل سازم.

بعد گروهی از برادران و دوستان فاضل و فرهنگی من که گفت و گو با ایشان نهایت آرزوی من است و آنان را همانند بهترین همنشینان و همزنان خود می‌شمارم بدانچه درین باره از من می‌شنیدند گرایشی یافتند و خواستند که آنچه فراهم آورده بودم، بیینند.

ولی من از نشان دادن کار خود به ایشان پوزش می‌خواستم و عذر می‌آوردم به اینکه مدتی دنباله کار را رها کرده و آن را به پایان نرسانده‌ام. زیرا به پیش نویس نوشته‌های خود برگشته و لغزش‌ها و اشتباهاتی را که بعداً اصلاح کردم هنوز اصلاح نکرده و آنچه را که می‌بایست از میان آنها بردارم و حذف کنم، برنداشته بودم.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 137

مرا جعه به آن یادداشت‌ها مدتی به تعویق افتاد و دوستان نیز پی در پی آن را از من می‌خواستند. این بود که شروع به شنیدن آن وقایع تاریخی کردن و پیش از این که آنها را اتمام و اصلاح کنم و آنچه را که مورد نیاز بود نگاه دارم و آنچه را که دور ریختنی بود دور بریزم.

برای به پایان رساندن این کتاب عزم من سست و عجز من آشکار بود زیرا یاور و پشتیبانی نداشت. از این گذشته نگرانی‌هایی پیش می‌آمد و سختی‌هایی روی می‌آورد. و سنتی و ناتوانی نمی‌گذاشت که درین کار به تندی پیش روم.

اما درین گیر و دار فرمان کسی رسید که فرمانبرداری از او واجب و پیروی از امر او لازم و قطعی است. کسی است که به کالاهای گرانبهای فضل و دانش روی آورده و آنها رواج داده و از ارواح جهل و ندانی روی گردانده و آنها را فرو نهاده است.

مکارهی را که مرده بود، زنده ساخته و فضائلی را که از میان رفته بود از نوبه میان آورده است. کسی است که پرتو داد و دهش وی به همه مردم تافته و هر کسی از نیکی و بخشش وی بهره یافته است. او سور ما و فرمانروای ما ملک رحیم، دانشمند کامیاب و پیروزمند، بدر الدین [۱] است که پایه اسلام و تکیه‌گاه مسلمانان و زنده کننده عدل در جهان می‌باشد. خدا دولت او را پاینده دارد.

در این هنگام بود که پیراهن سنتی را برافکندم و جامه تنبلی را دریدم و دوات را لیقه کردم و قلم را تراشیدم و گفتیم:

«آغاز نبرد است و اسب باید بتازد.»

[۱]- منظور بدر الدین لؤلؤ بن عبد الله اتابکی، ملقب به ملک الرحیم، فرمانروای موصل است.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 138

فراغت و فرصت این کار را غنیمت شمردم و آن را از هر کار دیگر برتر دانستم. و از آنجا که خداوند وقتی انجام کاری را می‌خواهد، اسبابش را نیز فراهم می‌آورد، من در پرداختن به این کار چابک و تندرو شدم شگفتا که گاهی اسبی که از همه پس مانده، می‌خواهد از همه پیش افتاد.

با انجام این کار و به پایان رساندن این تاریخ، خود را نشانه تیرها قرار دادم و گرفتار سخنان خرد ها گیران کردم. زیرا ایرادات بر کتابی وارد می شود که آراسته و پیراسته باشد و خرد های گیری ها بر مجموعه ای تعلق می گیرد که مرتب است و مکرر مطالعش مورد مطالعه و تنقیح قرار گرفته و تألیف و تصحیح خوبی از آب در آمده باشد.

به همین جهه چنان انتقاداتی درباره کتابی دیگر شایسته تر و بهتر خواهد بود.
با این همه، به تقصیر و کوتاهی خود اقرار می کنم و نمی گویم که لغزش اشتباها از قلم جاری می شود. بل اعتراف می کنم که آنچه نمی دانم بیش تر است از آنچه می دانم.
برای این کتاب نیز نامی برگزیدم که با معنی آن تناسب داشته باشد. آنهم «الکامل فی التاریخ» است. من گروهی از کسانی را دیدم که دعوی دانائی و هوشیاری دارند و خود را در دانش استاد می پندارند. با این همه، تاریخ ها را تحفیر و تمسخر می کنند و از خواندن تاریخ دوری می جویند و این کار را لغو می شمارند و گمان می برند که بیش ترین سود تاریخ این است که مقداری قصه و خبر در اختیار خواننده می گذارد و آخرین حد آشنائی به تاریخ، آگاهی یافتن از حدیث ها و افسانه هاست.

الکامل / ترجمه، ج 1، ص: 139

کسی چنین گمان می کند که از مغز، تنها چشم به پوست دارد و گوهر را خر مهره می انگارد.
اما کسی که خداوند او را طبیعی سلیم داده و به راهی مستقیم رهنمون شده، می داند که سودهای تاریخ بسیار و منافع دنیوی و اخروی آن بی شمار است.

در اینجا برخی از سودهای تاریخ را که بر ما آشکار شده یادآور می شویم و پی بردن به فوائد دیگر آن را به ذوق و قریحه خواننده تاریخ و اگذار می کنیم.

از سودهای دنیائی تاریخ یکی این است که آدمی دوستدار جاودانگی است و می کوشد که در زمرة زندگان باشد. بنابر این ایکاش می دانستم که چه فرقی است میان آنچه دیروز دیده و شنیده و آنچه در کتابهای خوانده که متضمن اخبار گذشتگان و حوادث پیشینیان است؟

پس هنگامی که این رویدادها را می خواند گوئی با آن گذشتگان همزمان بوده، و وقتی از کارهای ایشان آگاه می شود مانند این است که در نزدشان به سر می بوده است.

یکی دیگر از سودهای تاریخ این است که فرمانروایان و کسانی که زمام امر و نهی را در دست دارند وقتی آگاه شوند از آنچه در تاریخ ها راجع به رفتار ستمکاران و سنگدلان نوشته شده و بینند که اعمال آنان در کتابهای آمده که مردم به نقل آنها می پردازند و آیندگان از گذشتگان روایت می کنند، و بینند که بیدادگری تا چه اندازه مایه بدنامی و رویدادهای زشت و ویرانی شهرها و هلاک بندگان خدا و از دست رفتن اموال و تباھی احوال می شود، طبیعتاً بیداد و ستم را تکوهش می کنند و از میان می برند.

بر عکس، هنگامی که روش فرمانروایان دادگر و نیکی

الکامل / ترجمه، ج 1، ص: 140

رفتارشان را بینند که پس از در گذشتگان مردم از آنان به نیکی یاد می کنند و شهرها و کشورهای ایشان آباد شده و ثروت مردم فزونی یافته، داد و دهش را ستایش می کنند و بدان می گرایند.
دادگستری را پیگیری می کنند و آنچه را که مخالف عدل و داد است کنار می گذارند.

از این گذشته با آراء و اندیشه‌های درستی آشنا می‌شوند که پیشینیان به نیروی آنها گزند دشمنان را دفع کرده و از مهله‌ها رهائی یافته و شهرهای عالی و کشورهای بزرگ را حفظ کرده‌اند. تاریخ اگر جز این سودها هیچ سود دیگری نداشت باز هم کافی بود که به ارزش خود بیالد. سود دیگر تاریخ این است که آدمی از خواندن آن تجربه می‌اندوزد و با رویدادها آشنا می‌شود و پی می‌برد که هر کاری برای شخصی چه عواقبی به بار می‌آورد زیرا هیچ واقعه‌ای روی نمی‌دهد جز این که عین آن یا همانند آن قبل پیش آمده باشد.

این موضوع خرد را فزوئی می‌بخشد و کسی را که از حوادث عبرت می‌گیرد، به راه راست می‌آورد. چه خوش گفت شاعری که این شعر را سرود:

رأيت العقل عقلين	فمطبوع و مسموع
فلا ينفع مسموع	اذا لم يك مطبوع
كما لا تنفع الشمس	وضوء العين ممنوع

(یعنی: عقل را دو گونه دیدم: عقل مطبوع و عقل مسموع. اگر عقل مطبوع نباشد، عقل مسموع سودی نمی‌دهد.)

چنانکه اگر چشم روشنایی و بینایی نداشته باشد پرتو خورشید فایده‌ای ندارد.)

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 141

خدای بزرگ، عقل مطبوع یعنی عقل غریزی را برای آدمی آفریده و عقل مسموع را نیز از آن رو بدو بخشیده تا بوسیله عقل مسموع، عقل غریزی او مطالبی بیاموزد و تجاربی بیندوزد. خدا این عقل، یعنی عقل مسموع، را به آدمی برای بزرگداشت او و توسعه دامنه اندیشه او داده است. و گرنه این عقل برای عقل نخستین زائد بود.

از سودهای دیگر تاریخ این است که آدمی در انجمن‌ها و بزم‌ها با بیان برخی از معارف تاریخی خویش، مقبول و مورد توجه واقع می‌شود و اهل مجلس را مجدوب خویش می‌سازد. هنگامی که او تازه‌ای از تازه‌های تاریخی را شرح می‌دهد می‌بینی که گوش‌ها به سخنان او است. روی‌ها به سوی او برگشته است. دل‌ها شیفته گفتار او و ستاینده بیان اوست.

اما از جمله منافع اخروی تاریخ این که دانای خردمند وقتی به مطالب آن می‌اندیشد، می‌بیند که گیتی چگونه رنگ می‌گرداند و از مردم گیتی برمی‌گردد و بدختی‌های او دامنگیر بزرگان جهان می‌شود، جان و مال جهانیان را می‌گیرد و کوچکان و بزرگانشان را نابود می‌کند. نه بزرگ از چنگ او رهانی می‌یابد نه کوچک، نه توانگر از گزندش در امان است نه تنگdest.

با دیدن اینها از جهان کناره می‌جوید و گوش‌های می‌گیرد و به توشه اندوزی برای جهان دیگر می‌پردازد و به سرایی دل می‌بندد که ویژگی‌های این سرای فانی را ندارد و اهل آن از نقاеч این جهان برکنارند.

شاید کسی بگوید: «ما کسی را نمی‌بینیم که به خواندن تاریخ گراش داشته باشد و از دنیا دوری جوید و گوش‌های گیری کند و به آخرت روی آورد و دلبسته پایه‌های بلند آن جهانی باشد.»

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 142

ایکاش من می‌دانستم که گوینده چنین سخنایی چه کسانی را دیده که با خواندن قرآن گرامی- که بزرگترین اندرزگو و شیواترین سخن است پرهیزگار شده و به اندکی از مال جهان قناعت کرده‌اند؟

پس دلها به چیزی آز و نیاز می‌ورزند که نقد به دست می‌آید.

سود دیگر تاریخ این است که آدمی را به شکنیانی و پایداری عادت می‌دهد و این دو از محاسن اخلاق است. زیرا خردمند هنگامی که بییند نه پیامبر گرامی از آسیب‌های جهان بر کنار می‌ماند و نه پادشاه بزرگ، بلکه هیچیک از آدمیان را از تحمل مصائب دنیوی چاره‌ای نیست، پی می‌برد به این که او هم سختی‌هایی می‌کشد که دیگران کشیدند و رنج‌هایی می‌برد که دیگران بردند.

شاعر گوید:

و هل انا الا من غزیه ان غوت غویت و ان ترشد غزیه ارشد

(معنی: آیا من جز از قبیله غزیه هستم؟ اگر غزیه گمراه شد من هم گمراه گردیده و اگر غزیه به راه راست رفت، منهم راسترو شده‌ام). [1] و روی همین حکمت است که داستان‌هایی در قرآن مجید آمده است.

[1]- غزیه: قبیله‌ای است از طی و همچنین از هوازن. و از ایشان است درید بن صمه و همو است که شعر بالا را سروده است- از تاج العروس، ذیل غزا.

(نقل از لغتنامه دهخدا)

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 143

«إِنَّ فِي ذَلِكَ لَذِكْرٍ لِمَنْ كَانَ لَهُ قَلْبٌ أَوْ أَلْقَى السَّمْعَ وَ هُوَ شَهِيدٌ 50: 37» [1] بنابر این آنکه گمان می‌برد خداوند سبحان از ذکر آنها تنها داستانسرایی را اراده فرموده است، در میان سخنان گمراه کننده‌ای که راجع به سبب این حکایات می‌گویند به بدترین سبب گرویده که گفته‌اند: اینها افسانه‌های پیشینیان است که نوشته شده است. [2] از خداوند بزرگ می‌خواهیم که ما را دلی خردمند و زبانی راستگو بخشد و در درستی گفتار و کردار پیروزمند سازد. خدا ما را بس است چون اوست که بهترین نگهبان است.

[1]- سوره ق، آیه 37 (درین هلاک پیشینیان پند و تذکر است آن را که قلب هوشیاری باشد یا گوش دل به کلام حق فرا دهد و به حقایقش توجه کامل کند) از قرآن مجید با ترجمه مهدی قمشه‌ای

[2]- «هذه أَسَاطِيرُ الْأَوَّلِينَ اكْتَبَهَا 5: 25»: در چند آیه از سوره‌های قرآن کریم نظیر چنین عبارتی آمده و همه چنین معنی می‌دهد که وقتی به کافران و گمراهان گفته شد که سرگذشت رفتگان را بخوانید و عبرت بگیرید، گفتند اینها افسانه‌های پیشینیان است که نوشته شده است.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 144

زمانی که کار تاریخ در اسلام آغاز شد گفته شده است: «هنگامی که پیامبر خدا، صلی الله علیه و سلم، وارد مدینه شد به کار تاریخ فرمان داد». لیکن خبر درست و معروف در این باره آنست که عمر بن خطاب دستور داد تا زمانی را مبدأ تاریخ قرار دهنده.

سبب آن هم این بود که ابو موسی اشعری به عمر نوشت: «نامه‌هایی از سوی تو به ما می‌رسد که تاریخ ندارد.» عمر نیز مردم را گرد آورد و در این باره به کنکاش پرداخت.

یکی از ایشان گفت: «مبعث پیامبر، صلی الله علیه و سلم، را مبدأ تاریخ قرار ده.» ولی عمر گفت: «نه. بلکه ما مهاجرت پیامبر خدا را تاریخ قرار می‌دهیم زیرا مهاجرت او فرق میان حق و باطل است.»

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص ۱۴۵

ابن شعبی [۱] روایت کرده است:

میمون بن مهران گفته است: «پیش عمر برآتی بودند که موعد آن ماه شعبان بود.» عمر پرسید: «کدام شعبان؟ شعبانی که سال بعد خواهد آمد یا شعبانی که اکنون در آن هستیم؟ آنگاه به یاران پیامبر خدا، صلی الله علیه و سلم، گفت:

«کاری بکنید که مردم تاریخ وقوع هر واقعه‌ای را بشناسند.» یکی از ایشان گفت: «در نامه‌ها تاریخ رومیان را بنگارید که زمان ذوقرنین را آغاز تاریخ قرار داده‌اند.» عمر گفت: «این تاریخ بسیار دراز است.» بعد گفت:

«تاریخ ایرانیان را بنویسید.» ولی گفته شد: «در ایران هم هر گاه پادشاهی برخاسته، تاریخ کسی را که پیش از و بوده، برآنداخته است.» بنابر این با همدیگر هماهنگ شدند در این که بینند پیامبر خدا چند سال در مدینه زیسته است.

مدت اقامت آن حضرت را ده سال یافتند. از این رو تاریخ را از هجرت پیامبر خدا، صلی الله علیه و سلم، نوشتند.

محمد بن سیرین گفته است: مردی به نزد عمر برخاست

[۱]- شعبی: ابو عمرو، عامر بن شراحیل شعبی، از اهل کوفه و از بزرگان تابعان و فقهای آنان بود. وی از یکصد و پنج تن از اصحاب حضرت رسول (ص) روایت کرده است. شعبی به سال ۲۰ و به روایتی به سال ۳۱ قمری به دنیا آمد و به سال ۱۰۹ یا ۱۰۵ یا ۱۰۴ قمری درگذشت - از لباب الانساب (لغتنامه دهخدا)

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص ۱۴۶

و گفت: «تاریخ بگذارید.» عمر پرسید: «چه تاریخی؟» پاسخ داد: «همان تاریخی که ایرانیان می‌گذارند و بدان معلوم می‌کنند که هر پیشامدی در کدام ماه از کدام سال روی داده است.» عمر گفت: «این کار خوبی است. تاریخ بگذارید.» همه هماهنگ شدند که سال هجرت پیامبر خدا را تاریخ قرار دهند. بعد پرسیدند: «از کدام ماه؟» گفتند: «از ماه رمضان» بعد گفتند: «ولی ماه محرم ماهی است که مردم از حج بر می‌گردند و درین ماه جنگ و خونریزی حرام است.» بنابر این، همه پذیرفتد که ماه محرم نخستین سال هجرت، آغاز تاریخ باشد.

سعید بن مسیب گفته است: «عمر بن خطاب مردم را گرد آورد و پرسید: «از چه روزی تاریخ بنویسیم؟» علی بن ابی طالب (ع) گفت: «از روزی که پیامبر خدا، صلی الله علیه و سلم، هجرت فرمود و از سرزمین شرک دوری گزید.» عمر این پیشنهاد را پسندید و آن را به کار بست.

عمرو بن دینار نیز گفته است: «نخستین کسی که تاریخ گذاشت یعلی بن امیه بود که در یمن می‌زیست.» اما پیش از اسلام فرزندان ابراهیم خلیل (ع) از زمان آتش ابراهیم تاریخ می‌گذاشتند تا هنگام بنای خانه کعبه که ابراهیم و اسماعیل علیهم السلام آن را ساختند.

بعد فرزندان اسماعیل از زمان بنای خانه کعبه تاریخ می‌گذاشتند تا روزگاری که پراکنده شدند.

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص ۱۴۷

پس از آن هر گاه قومی از تهامه [1] خروج می کرد، زمان خروج او را مبدأ تاریخ قرار می دادند. و از فرزندان اسماعیل کسانی که در تهامه باقی ماندند از زمان خروج سعد و نهد و جهینه و بنی زید تاریخ خود را آغاز می کردند تا وقتی که کعب بن لؤی درگذشت.

آنکاه زمان مرگ او را آغاز تاریخ قرار دادند تا سال فیل، یعنی سال 570 میلادی، برابر با سال تولد حضرت رسول (ص)، که ابرهه- سردار مسیحی و حبشه الاصل- با فیل به مکه حمله برد.

پس از این واقعه، سال فیل آغاز تاریخ شد تا اینکه عمر بن خطاب هجرت پیامبر خدا را تاریخ ساخت و این کار را هنگامی کرد که هفده یا هجده سال از هجرت حضرت محمد (ص) گذشته بود. پیش از آن، هر طایفه عرب، بر پایه حادثه مشهوری که در آن طایفه رخ داده بود تاریخ می گذاشت و طوائف مختلف بر روی یک تاریخ اتفاق نداشتند.

ازین جاست که بدخی از آنان گفته‌اند:

ها انا ذا آمل الخلود و قد ادر ک عقلی مولدي حgra

[1]- تهامه: دشت ساحلی و باریکی که از شبه جزیره العرب در کنار بحر احمر ممتد است. گاهی آن را به تهامه حجاز، تهامه عسیر، و تهامه یمن تقسیم می کنند.

عریض ترین قسمت آن در ناحیه پسکرانه جده است. عرض تهامه یمن از 50 تا 80 کیلومتر تغییر می کند. شهرهای نجران و مکه و جده در عربستان سعودی، و صنعاء در یمن ناحیه تهامه قرار دارند. (دائرۃ المعارف فارسی))

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 148

(اینک منم آرزومند جاودانگی و تا آنجا که عقلم می رسد تولد من در روزی بود که حجر الاسود را به جای خود باز نهادند). و جعدي گفته است:

فمن يك سائلًا عنِي فاني من الشبان ايام الختان

(اگر کسی از سال‌های عمر من بپرسد، من از جوانان روزگار ختنه هستم). و دیگری گفته است: و ما هي الا في ازار و عقلة بغار ابن همام علي حي ختمما

(آن سال، یا آن سن، نیست جز در شلوار و پیره‌نی به غار ابن همام در قبیله ختم).

باری، هر گروهی به حادثه‌ای که میانشان مشهور بود تاریخ می نوشتند و اگر همه از یک تاریخ پیروی می نمودند، اختلافات تاریخی پیدا نمی کردند. خدا بهتر می داند.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 149

گفتار درباره زمان

زمان عبارت است از ساعات شب و روز، و گفته می شود که این برای مدت‌های دراز و کوتاهی از شب و روز است.

عرب می گوید: «من در زمان صرام پیش تو می آیم». و از زمان صرام منظور او وقت «صرام» (یعنی وقت خرما چیدن) است.

همچنین می گوید: «در ازمان حاجج امیر پیش تو آمدم». و زمان را جمع می بندند و مرادشان این است که هر وقتی از اوقات فرمانروائی او زمانی از زمان‌هاست.

گفتار درباره سواسر زمان از آغاز تا پایان مردم درین باره اختلاف دارند. چون ابن عباس از سعید بن جبیر روایت می‌کند که گفته است: «هفت هزار سال».

ولی وهب بن منبه گوید: «شش هزار سال» ابو جعفر گوید: سخن درست درباره زمان و آنچه به درستی آن دلالت می‌کند، خبری است که ابن عمر از پیامبر،
الکامل/ترجمه، ج 1، ص 150

صلی اللہ علیہ وسلم، روایت کرده که فرمود: «زمان شما در برابر زمان کسانی که پیش از شما بوده‌اند، به اندازه از نماز عصر تا مغرب است. (یعنی همچنان که فاصله میان نماز عصر تا مغرب، نسبت به فاصله سپیده دم تا عصر اندک است، روزگار شما هم نسبت به روزگار کسانی که پیش از شما زیسته‌اند کوتاه می‌باشد.» و نزدیک به همین معنی را انس و ابو سعید روایت کردند.

چیزی که هست این دو تن می‌گویند: حضرت فرمود: «تا غروب آفتاب» و به جای «نماز عصر» هم فرمود: «بعد از عصر» ابو هریوه از پیامبر، صلی اللہ علیہ وسلم، روایت کرده است که فرمود: «هنگامی من به پیامبری برانگیخته شده‌ام که ساعت مانند این دو است.» و به انگشت سبابه و انگشت میانه خود اشاره کرد. (یعنی: مدت زمان میان بعثت من و روز رستخیز بسیار کوتاه است) [۱].

[۱]- تاریخ بلعمی که ترجمه تاریخ طبری است درباره دو حدیث فوق چنین می‌نویسد:
.... و حدیث رستخیز ایدون گفت: يَسْأَلُونَكَ عَنِ السَّاعَةِ أَيَّانَ مُوسَاهَا، قُلْ إِنَّمَا عِلْمُهَا عِنْدَ رَبِّي ۷: 187.
گفت: از رستخیز تو را گویند که کی بود؟
بگوی کاین علم خدای من است. کس پیدا نکند وقت او، الا او. و گفت پوشیده است علم او بر اهل آسمان و زمین. کس نداند که کی بود، پس گفت:
لا تَأْتِيكُمْ إِلَّا بَعْثَةً ۷: 187» گفت: نیاید به شما الا نآگاه، و کس نداند کی آید، و يَسْأَلُونَكَ كَائِنَكَ حَفْيٌ عَنْهَا ۷: 187. ترا همی پرسند چنانکه تو پوشیدستی از آن، قُلْ إِنَّمَا عِلْمُهَا عِنْدَ اللَّهِ وَ لَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ ۷: 187. بگوی که این علم خدای است.
جز او کس نداند. پس اگر مردمان بدانستنی به درست که از عمر این جهان چند شده است، نیز بدانستنی که رستخیز کی بروخیزد. و این جز خدا
الکامل/ترجمه، ج 1، ص 151

همانند این خبر را جابر بن سمیره، و انس، و سهل بن سعد، و بريده [۱]، و مستوره بن شداد، و همه بزرگان انصار از حضرت رسول، صلی اللہ علیہ وسلم، روایت کرده‌اند.
اینها خبرهای درستی است.

این بنده گوید: یهودیان گمان بردنده که آنچه بر پایه تورات، در نزدشان ثبت شده، از زمان آفرینش آدم تا هجرت، چهار هزار و ششصد و چهل و دو سال است.

[۱]- کس نداند. و پیغمبر، صلی اللہ علیہ وسلم، بگفت و نشانی بداد که بس روزگار نمانده است. و لیکن نتوانست گفتن که چند است، چنان که گفت: «بعثت و الساعه کهاتین، و اشار بالسبابه و الوسطی» ایدون گوید که: «مرا خدای تعالی به نزدیک رستخیز چنان فرستاد چون دو انگشت.» و به دیگر خبر ایدون آمده است که: پیغمبر، علیه السلام، نشسته بود به مسجد اندر نماز دیگر کرده، و

یاران با وی نشسته بودند. آفتاب زرد شده بود ایدون (درین هنگام) پرسید مر یاران را که: «از این روز چند ماهه است تا شب آید؟» گفتند:

«یا رسول الله، بس نمانده است» گفت: «از شما تا رستخیز بسی نمانده است. عمر شما با آن عمر امتنان گذشته، نیست بجز چندین وقتی که از این روز بماندست. (تاریخ بلعمی، چاپ زوار، ج اول، ص 27 و 28)

[1]- بریده (به ضم باء و فتح راء و سکون یاء و فتح دال): ابن حصیب عبد الله بن حارت اسلامی، مکنی به ابو سهل، از صحاییان بزرگ است که پیش

الکامل/ترجمه، ج 1، ص 152

یونانیان نصرانی نیز می گویند: «از آفرینش آدم تا هجرت پنجهزار و نهصد و نود و دو سال و یک ماه است.» گوینده گمان می برد که یهودیان، تنها سالهائی را به خاطر پیامبری حضرت عیسی (ع)، چنان که صفت و مبعث وی در تورات آمده، کاسته و گفته‌اند: «وقتی که در توراه برای زندگی حضرت عیسی (ع) پیش بینی شده هنوز فرا نوسیده است.» بنابر این ایشان به گمان خود چشم برآه زمان ظهور و خروج عیسی هستند.

این بندۀ گوید: به حساب من، آن کس که یهودیان انتظارش را می کشند و ادعا می کنند که صفت‌ش در توراه ثبت شده، دجال است.

زرتشیان می گویند: «مدت زمان از پادشاهی کیومرت

] [۱] از غزوه بدر اسلام آورد. ولی درین غزوه شرکت نداشت و در غزوه خیر و فتح مکه شرکت کرد.

او عامل رسول (ص) در قبیله بنی غفار و اسلم بجهة اخذ زکات بود. ابتدا در مدینه سکونت گزید. آنگاه به بصره رفت و سپس به مرو کوچ نمود و به سال ۶۳ قمری در همین شهر درگذشت.

بخاری و مسلم ۱۶۷ حدیث از وی نقل کرده‌اند- از اعلام زرکلی و حبیب السیر.
(لغتنامه دهخدا))

الکامل/ترجمه، ج 1، ص 153

تا هنگام هجرت سه هزار و یکصد و سی و نه سال است» و با این سخن چیزی را به یاد نمی آورند که فراتر از کیومرت شناخته شده باشد و گمان می بوند که کیومرت همان آدم ابو البشر است. اهل اخبار درین باره اختلاف دارند. یکی همان سخنی را می گوید که زرتشیان گفته‌اند. دیگری بر آنست که: او (یعنی کیومرت) که پس از دست یابی و فرمانروائی بر هفت اقلیم آدم نامیده شده، حسام بن یافث بن نوح است.

او از حضرت نوح (ع) پیروی و فرمانبرداری کرد. و نوح نیز درباره او و خانواده او دعا کرد که خداوند ایشان را از درازی عمر برخوردار گرداند و بر شهرها چیره سازد و فرمانروائی ایشان را پیوسته و پاینده دارد. دعای و مستجاب شد.

از این رو، کیومرت و پسرش در ایران پادشاهی کردند.

و فرمانروائی همچنان در میان بازماندگانشان باقی بود تا اینکه مسلمانان داخل مدان شدند و بر کشورشان چیرگی یافتد.

ابو جعفر چنین گفته است. برخی نیز جز این می‌گویند.

من می‌گویم: ابو جعفر سپس فصولی را بیان می‌کند که دلالت دارند بر حدوث ازمان و اوقات و اینکه آیا خداوند پیش از آفرینش زمان چیزی آفریده است یا نه؟ و همچنین درباره نابودی جهان و اینکه جز خدای بزرگ هیچ چیز دیگری ماندگار نخواهد بود و اوست که همه چیز را از نیستی به هستی آورده است.

الکامل/ترجمه، ج1، ص154

ابو جعفر بر این پایه به چیزهایی استدلال کرده که گفتن آنها به درازا می‌کشد و چنین سخنای نیز شایسته تواریخ نیست، به ویژه تاریخ‌های مختصر. و اینگونه استدلالات در علم اصول سزاوارتر است. متكلمان [۱] نیز از آن در کتابهای خود چنان که باید و شاید سخن گفته‌اند. بنابر این ما کنار گذاشتن آن را بهتر دیدیم.

[۱]- متكلم کسی است که حقایق اشیاء را از روی دلیل و برهان با ملاحظه و مطابقه با شرع درک می‌کند. مثلاً از ظواهر شرع رسیده است که در قبر از انسان سؤال خواهد شد. متكلم همین ظاهر را می‌گیرد و در آن تحقیق و تأمل می‌کند و هر برهان که راجع به آن پیدا کند باید با شرع مطابقت نماید.

(فرهنگ فارسی دکتر معین)

الکامل/ترجمه، ج1، ص155

گفتار درباره آفرینش و آنچه نخست بود

خبری عباده بن صامت از پیامبر خدا، صلی الله علیه و سلم، روایت کرده که درست است و آن این است که شنیده، حضرت رسول می‌فرماید: «بی‌گمان نخستین چیزی که خدای بزرگ آفرید قلم بود و به قلم گفت: «بنویس».

در این هنگام بودنی‌ها بر زبان خامه روان شد و از نیستی به هستی آمد.

همانند چنین خبری نیز از ابن عباس روایت شده است.

محمد بن اسحاق گفته است: «نخستین چیزی که خدای بزرگ آفرید روشی و تاریکی بود. آنگاه تاریکی را شب سیاه، و روشی را روز سپید درخشان ساخت.» از نظر حدیث، روایت نخستین درست‌تر است زیرا ابن اسحاق سخن خود را به هیچ کس استناد نکرده است.

ابو جعفر معارض است به آنچه سفیان از ابو هاشم، و ابو هاشم از مجاهد، و مجاهد از ابن عباس روایت کرده که گفته است: «خدای بزرگ، پیش از آن که چیزی بیافریند، بر عرش خود بود، آنگاه نخستین چیزی که آفرید، قلم بود که بودنی‌ها را از نیستی به هستی آورد و تا روز رستاخیز این جریان را ادامه می‌دهد.» پاسخی که ابو جعفر داده آن است که چنانچه این حدیث درست باشد، آنرا هم شعبه [۱] از ابو هاشم روایت کرده، و نگفته است: «خدا بر عرش خود بود، بل روایت کرده است که او گفت: «نخستین چیزی که خداوند آفرید قلم بود.»

[1]- شعبه: ابن حجاج بن ورد ازدی، مکنی به ابو بسطام و متوفای سال 160 هجری قمری. او راست: کتاب تفسیر (از یادداشت مؤلف) از آئمه مسلمین و رکنی متنی از ارکان دین است (از منتهی الارب) (لغتname دهخدا)

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 156

گفتار درباره آنچه پس از قلم آفریده شد خداوند، پس از آفرینش قلم، و بعد از آنکه به او فرمان داد و او هم آنچه را که باید تا روز رستاخیز باشد نوشت، ابری رقیق را آفرید.

این ابری است که پیامبر خدا، صلی الله علیه وسلم، درباره آن سخن گفته است. چون ابو رذین عقیلی از او پرسید: «خدای ما پیش از آفرینش خلق در کجا بود؟» فرمود: «در ابری که زیرش هوا و رویش نیز هوا قرار داشت. آنگاه عرش خود را بر روی آب آفرید.» و این همان ابری است که خداوند از آن یاد کرده در

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 157

آن جا که فرموده است:

«هُلْ يَنْظُرُونَ إِلَّا أَنْ يَأْتِيهِمُ اللَّهُ فِي ظُلْلٍ مِّنَ الْعَمَامِ 210 [1] مِنْ گفتم: «درین جا نظری هست و آن این که قبل از گفته شد نخستین چیزی که خدا آفرید قلم بود و بدو فرمود: «بنویس» و در این هنگام آفرینش به جویان افتاد.

بعد در آغاز این فصل بیان شد که خداوند پس از آفرینش قلم و بعد از آنکه وجود به جریان افتاد ابری آفرید.

پیداست که برای نوشن، ناچار باید چیزی داشت که بدان نوشته شود، آن هم قلم است. و چیزی که در آن یا بر آن نوشته شود. این هم همان است که در اینجا به «لوح محفوظ» تعبیر شده است. بنابر این شایسته بود که آفرینش لوح محفوظ پس از آفرینش قلم ذکر گردد.

خدا بهتر می داند.

شاید این را از آن رو ذکر نکرده اند که به خودی خود از مفهوم لفظ «قلم» پیداست. زیرا همیشه «کاغذ» همراه «قلم» است.

بعد درباره آنچه خداوند پس از ابر آفرید علماء اختلاف

[1]- از آیه 210 سوره بقره که چنین است:

«هُلْ يَنْظُرُونَ إِلَّا أَنْ يَأْتِيهِمُ اللَّهُ فِي ظُلْلٍ مِّنَ الْعَمَامِ وَ الْمَلَائِكَةُ وَ فُضَّلِيَ الْأَمْرُ وَ إِلَيَّ اللَّهُ تُرْجَعُ الْأُمُورُ 210 .»

آیا کافرانی که با این ادله روش ایمان نمی آورند، انتظار چنین محالی دارند که خدا با ملاکه در پرده های ابر بر آنها نازل شود و حکم ثواب و گناه به ظهور قیامت به پایان رسد و کارها همه به سوی خدا باز گردد؟) قرآن مجید با ترجمه مهدی الهی قمشهای

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 158

<http://ketabmajjani.blogfa.com>

دارند.

ضحاک بن مزاحم از ابن عباس روایت کرده است که: آنچه نخست خداوند آفرید عرش بود، آنگاه بر آن نشست.

دیگران گفته‌اند: «خداؤند آب را پیش از عرش آفرید. آنگاه عرش را آفرید و بر روی آب قرار داد.» این گفته ابو صالح است از ابن عباس و همچنین گفته ابن مسعود و وهب بن منبه است.

همچنین گفته شده است: آنچه خدای بزرگ پس از قلم آفرید کرسی، بعد عرش، سپس هوا، آنگاه تاریکی‌ها بود بعد آب را آفرید و عرش را بر روی آن قرار داد.

این بندۀ گوید: با در نظر گرفتن حدیث ابو رزین از پیغمبر (ص)، سخن کسی که گفته است آب پیش از عرش آفریده شد، درست‌تر است.

همچنین گفته شده است: «هنگام آفرینش عرش این آب در میان باد قرار داشت.» این را سعید بن جبیر از ابن عباس گفته، و اگر چنین باشد، آن دو یعنی آب و باد پیش از عرش آفریده شده‌اند. و دیگری گفته است: «خداؤند هزار سال پیش از آن که چیز دیگری یافویند قلم را آفرید.» علما درباره روزی هم که خدای بزرگ آفرینش آسمان‌ها و زمین را آغاز کرد، اختلاف دارند:

عبد الله بن سلام، و کعب و ضحاک و مجاهد گفته‌اند: «آغاز آفرینش روز یکشنبه بوده است.

محمد بن اسحاق گفته: آغاز آفرینش روز شنبه بوده است ابو هریره نیز چنین گفته است.

الکامل/ترجمه، ج 1، ص 159

درباره این که هر روزی چه آفریده شده نیز اختلاف کردند.

عبد الله بن سلام گفته است: خدای بزرگ، کار آفرینش را در روز یکشنبه آغاز کرد. هفت طبقه زمین را در روزهای یکشنبه و دوشنبه آفرید، خوراکی‌ها و کوههای سخت بنیاد را در روزهای سه شنبه و چهار شنبه خلق کرد و آسمان‌ها را در روزهای پنجشنبه و جمعه آفرید. آنگاه در آخرین ساعت روز آدینه که آفرینش همه آنها را به پایان رساند، حضرت آدم عليه السلام را آفرید و درین ساعت است که «ساعت» پایه می‌گیرد.

همانند چنین سخنی را ابن مسعود و ابن عباس از روایت ابو صالح گفته‌اند. چیزی که هست از آفرینش آدم و ساعت یاد نکرده‌اند.

ابن عباس، از روایت علی بن ابو طلحه گوید: خداوند بزرگ زمین را با توشه‌های آن آفرید بی‌این که آن را بگسترد و فراخ گردد. آنگاه بر آسمان قرار یافت و آنرا به هفت آسمان تقسیم کرد. پس از این کار، زمین را گسترش داد.

از این رو آفریدگار بزرگ فرمود: «وَالْأَرْضَ بَعْدَ ذَلِكَ دَحَاهَا ۗ ۷۹ ۚ ۳۰ ۚ» [۱] (و زمین را پس از آن گسترانید). این سخن به نظر من درست است.

همچنین ابن عباس از روایت عکمه گوید: «خدای بزرگ دو هزار سال پیش از آن که جهان را یافویند به روی آب خانه نهاد که بر چهار پایه قرار داشت. بعد زمین از زیر آن خانه، گستردگی شد.»

[۱]- آیه ۳۰ از سوره النازعات.

الکامل/ترجمه، ج 1، ص 160

و همانند این سخن را ابن عمر گفته است.

سدی (به ضم سین و تشید دال) - اسماعیل بن عبد الرحمن سدی - از ابو صالح، و از ابو مالک که از ابن عباس روایت کرده، و از مرء همدانی و ابن مسعود درباره کلام خدای بزرگ، روایت نموده که

فرمود: «هُوَ الَّذِي خَلَقَ لَكُمْ مَا فِي الْأَرْضِ جَمِيعاً ثُمَّ اسْتَوَى إِلَيِّ السَّمَاءِ فَسَوَّاهُنَّ سَبْعَ سَمَاوَاتٍ ۚ ۲۹» [1].

سدي گويد: عرش خدای عز و جل بر روی آن بود و پيش از آب هيچيک از آفریدههای خود را نيافريid. بعد، هنگامي که خواست آفریدگاني را يافرييند دودي از آب بیرون آورد و آن را بر بالاي آب نهاد. اين دود بر آب، «سمو» يعني بلندی و برتري يافت، از اين رو، آن را «سماء» ناميد. بعد آب را خشک کرد و آن را يك زمين ساخت. سپس در دو روز- روزهای يكشنبه و دوشنبه- اين يك زمين را شکافت و هفت زمين کرد. اين هفت طبقه زمين را بر روی ماهي آفرید. اين ماهي همان «نون» است که خدای بزرگ در قرآن از آن ياد کرده، در

[1]- آيه 29 از سوره بقره:

(اوست خدائی که خلق کرد برای شما هر چه در روی زمين است.
پس از آن نظر گماشت به خلق آسمان و مرتب ساخت هفت آسمان را ...) (قرآن مجید با ترجمه مهدی الهي قمشه اي)

الکامل/ترجمه، ج 1، ص: 161

آن جا که فرموده است: «نَ وَ الْفَلَمْ ۖ ۱: ۶۸» [1] و اين ماهي در آب است و آب بر پشت سنگ سختي است. آن سنگ بر پشت فرشته اي و فرشته بر روی صخره اي است و اين صخره بر روی باد است، و همان صخره اي است که لقمان گفته نه در آسمان است و نه در زمين.
بدين گونه ماهي جنبيد و زمين بيتاب شد و لرزيد.
خداؤند کوهها را بر آن لنگر ساخت تا قرار يافت. ازین روزت که کوهها بر زمين مي بالند. اين گفته خدای بزرگ است که فرمود:
«وَ جَعَلْنَا فِي الْأَرْضِ رَوَاسِيَّ أَنْ تَمِيدَ بِهِمْ: ۲۱: ۳۱» [2].

[1]-) ... اين سوره هزار و دو يست و پنجاه و شش حرف و سیصد کلمت است و پنجاه و دو آيت، جمله به مکه فرود آمد به قبول بیشتر مفسران ...

قراء خلاف کردن در «نون»، بعضی اظهار کردن و بعضی اخفا
مفسران در معني او خلاف کردن: مجاهد و مقاتل و ... گفتند که آن ماهي است که زمين بر پشت او نهاده است. اول چيزی که خدای تعالي يافريid، قلم بود، بر لوح برفت با آنچه خواست بودن.
آنگه بخاري از آب برآورد و از آن بخار آسمان يافريid. آنگه نون يافريid، آن ماهي که زمين به پشت او نهاده است، و زمين بر پشت او بنها.

نون بجنبيد و زمين را بجنبانيد- تفسير ابو الفتوح رازی (خلاصه از لغتنامه دهخدا)

[2]- آيه 31 از سوره انبیا:

«وَ جَعَلْنَا فِي الْأَرْضِ رَوَاسِيَّ أَنْ تَمِيدَ بِهِمْ وَ جَعَلْنَا فِيهَا فِجاجًا سُبُّا لَعَلَّهُمْ يَهَتَدُونَ ۖ ۲۱: ۳۱».
(و در روی زمين کوههای استوار قرار داديم تا خلق را از اضطراب حفظ کند و نيز راهها در کوه و جادهها در زمين برای هدايت مردم مقرر فرموديم).
قرآن مجید با ترجمه مهدی الهي قمشه اي

الکامل/ترجمه، ج 1، ص: 162

ابن عباس و ضحاک و مجاهد و دیگران گفتند: «هر روزی از این روزهای ششگانه که خداوند در طی آنها آسمان و زمین را آفرید، مانند هزار سال است.» من گفتم: اما آنچه درین اخبار آمده راجع به این که خدای بزرگ زمین را در چنین روز و آسمان را در چنان روزی آفرید، فقط مجازی است و گرفته در آن هنگام، روزهایی و شبهایی وجود نداشتند زیرا روزها عبارتند از آنچه میان طلوع خورشید و غروب آن قرار دارند. شبهای هم عبارتند از آنچه در میان غروب و طلوع خورشید است. در آن هنگام نه آسمان بوده نه خورشید لکن مراد از آن این است که خداوند هر چیزی را در مدتی به اندازه یک روز آفرید. چنان که می فرماید: «وَ لَهُمْ رِزْقُهُمْ فِيهَا بُكْرَةً وَ عَشِيًّا ۖ ۱۹: ۶۲» [۱] در صورتی که در بهشت بامداد و شامگاهی نیست.

[۱]- آیه 62 از سوره مریم که چنین است:

«لَا يَسْمَعُونَ فِيهَا لَغْوًا إِلَّا سَلَامًا وَ لَهُمْ رِزْقُهُمْ فِيهَا بُكْرَةً وَ عَشِيًّا ۖ ۱۹: ۶۲».

(و در آن بهشت هرگز سخن لغوی نشنوند بلکه همه گفتارشان سلام و ستایش یک دیگر است و روزی آنها صبح و شام (بی‌هیچ رنج) به آنها می‌رسد). قرآن مجید با ترجمه مهدی الهی قمشه‌ای

الکامل/ترجمه، ج 1، ص: 163

گفتار درباره این که شب و روز کدامیک پیش از دیگری آفریده شده است ما هم اکنون از آنچه خدای بزرگ پیش از آفرینش اوقات آفریده، یاد کردیم و گفتم که ازمنه و اوقات، فقط ساعات شب و روز هستند و شب و روز هم در اثر گردش خورشید و ماه در درجات فلك به وجود می‌آیند.

اکنون می‌پردازیم به گفتار درباره این که نخست کدامیک از این دو بوده است. شب یا روز؟ در این باره علماء اختلاف کردند اند:

یکی از ایشان می‌گوید: «شب پیش از روز آفریده شد.» و چنین استدلال می‌کند که روز از روشنائی خورشید است و هنگامی که خورشید پنهان می‌شود، شب فرا می‌رسد و از این جا آشکار می‌شود که روز عبارت از روشنی است که چیره می‌شود بر تاریکی که شب است. و اگر نور خورشید وارد نمی‌شد، شب همچنان ثابت می‌ماند.

این دلالت می‌کند بر آن که نخست شب بوده است. سخنان بالا گفته ابن عباس است.

دیگران گفته‌اند: «روز پیش از شب بود. و استدلال می‌کند که خدای بزرگ بود و هیچ چیز دیگری با او نبود. نه شب بود و نه روز. نور او بود که بر هر چه می‌آفرید پرتو می‌افکند

الکامل/ترجمه، ج 1، ص: 164

قا شب را خلق کرد.» ابن مسعود می‌گوید: «بی‌گمان در نزد خدای شمانه شب است و نه روز. روشنائی آسمان‌ها از نور وجه اوست.» ابو جعفر می‌گوید: «گفتار نخستین درست‌تر است. اولاً به خاطر علتی که در آن ذکر شده و همچنین به سبب این که خدای بزرگ فرموده است: «أَأَنْتُمْ أَشَدُّ خَلْقًا أَمِ السَّمَاءُ بَنَاهَا، رَفَعَ سَمْكَهَا فَسَوَّاهَا، وَ أَنْعَطَشَ لَيْلَهَا وَ أَخْرَجَ صُحَاهَا ۖ ۷۹: ۲۹» [۱].

پس شب پیش از روز آغاز شده است.» عبید بن عمیر الحارثی گفته است: من در نزد علی بن ابی طالب (ع) بودم که ابن الکواء از سیاهئی که در ماه بود پرسش کرد.

در پاسخ فرمود: این نشانه‌ای است که محو شده است.

ابن عباس نیز همانند این را گفته و مجاهد و قتاده و دیگران هم چنین گفته‌اند. بنابر این خدای بزرگ خورشید را درخشان تر از ماه آفرید.

من می‌گویم:

«ابو جعفر در این جا یک حدیث طولانی چند ورقی از ابن عباس آورد که او نیز از پیغمبر صلی الله علیه و سلم درباره آفرینش خورشید و ماه و گردش آنها روایت کرده، که این دو، سوار بر دو گردونه هستند، و هر گردونه‌ای سیصد و شصت دسته

۱- آیه‌های 27 تا 29 از سوره «النازعات» (آیا بنای شما آدمیان استوارتر است با بنای آسمان بلند، که سقی بس بلند ستون و استوار ساخت، و شامش را تیره و روزش را روشن گردانید). (قرآن مجید با ترجمه مهدی الهی قمشه‌ای)

الکامل/ترجمه، ج 1، ص 165:

دارد، و به شماره این دسته‌ها فرشتگانی هستند که هر کدام دسته‌ای را گرفته می‌کشند. این دو- یعنی خورشید و ماه- از گردونه می‌افتدند و در دریائی که میان آسمان و زمین است غوطه می‌خورند، این است علت خورشید گرفتگی و ماه گرفتگی.

بعد که فرشتگان آنها را از آب بیرون می‌کشند، چهره آنها دوباره روشن می‌شود و خورشید گرفتگی و ماه گرفتگی برطرف می‌گردد.

و از ستارگان و گردش آنها و دمیدن خورشید پس از فرو رفتن آن سخن گفته، بعد، از شهری سخن رانده در باختر به نام جابر (جابلس) و شهر دیگری در خاور به نام جابلق (جابلقا) که هر یک از این دو شهر ده هزار دروازه دارد و بر هر دروازه، ده هزار مرد پاسداری می‌کنند و تا روز رستخیز از نگهبانی باز نمی‌مانند.

همچنین از یاجوج و ماجوج و منسک و ثاریس یاد کرده تا چیزهای دیگری که نیاز به ذکر آنها نیست.

من از نقل آن خودداری کردم زیرا با عقل منافات داشت.

اگر اسناد این حدیث درست بود، بی‌گمان ما هم آن را نقل می‌کردیم و از اسناد آن نیز نام می‌بردیم. ولی این حدیث نادرست است و نباید درباره کار بزرگی مانند گردش ماه و خورشید، در کتابها با چنین روایت ضعیفی سخن گفته شود.» پیش ازین مقدار مدقی را بیان کرده‌ایم که خدای عز و جل آفرینش آنچه را می‌خواست به وجود آید آغاز کرد تا هنگامی که از ایجاد همه جهان و درازی زمان آن فراغت یافت.

الکامل/ترجمه، ج 1، ص 166:

غرض ما از ذکر آنچه درین کتاب بیان کردیم آن بود که ما از تاریخ پادشاهان قدرتمند و سرکشان از فرمان خدا و پیروان فرمان خدا و زمان‌های زندگانی پیامبران سخن می‌گوئیم. از این رو پرداختیم به ذکر آنچه تاریخ‌ها بدان درست در می‌آید و اوقات بدان شناخته می‌شود که گردش خورشید و ماه است.

اینک یاد می کنیم از نخستین کسی که خدای بزرگ بدو فرمانروائی بخشید و نیکی فرمود. ولی او به کفران نعمت خداوند پرداخت و خدائی او را انکار کرد و گودنکشی نمود.
خداوند نیز نعمت خود را از او باز گرفت و او را رسوا و خوار ساخت.

بعد می پردازیم به گفتار درباره کسی که به راه او رفت و از او پیروی کرد و خدا نیز نعمت خود را بر او حلال ساخت.

بعد سخن می گوئیم از کسی که همزمان او یا پس از او بود، از پادشاهانی که فرمانبردار خدای خویش بودند و نشانه های نیکوئی بر جای نهادند. همچنین از پیامبران و انبیاء، اگر خدای بزرگ بخواهد.

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۶۷

داستان ابلیس که خدا لعنتش کناد! و فریب دادن او آدم علیه السلام را نخستین فرد گنه کاران و سرکشان و پیشوایان ایشان ابلیس بود.
خدای بزرگ او را زیبا آفریده و بزرگی بخشیده و در آسمان و زمین بر همه آفریدگان فرمانروائی داده بود.

از این گذشته، او را حازنی از خزانه داران بهشت ساخته بود.

ولی او در برابر پروردگار خویش به سرکشی پرداخت و دعوی خدائی کرد و کسانی را که زیر دستش بودند فرا خواند تا او را بندگی کنند و پرسند.

خدای بزرگ نیز، به کیفر این سرکشی، او را مسخ کرد و به صورت شیطان رجیم درآورد. پیکر زیبای او را زشت ساخت و آنچه به وی ارزانی فرموده بود، باز گرفت و نفرینش کرد.

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۶۸

او را درین جهان از آسمان های خویش براند. در آن جهان نیز جای او و پیروان او را در آتش دوزخ قرار داد.

پناه می بریم به خدای بزرگ از آتش دوزخ، و پناه می بریم به خدای بزرگ از خشم او، و از نابودی و کاهش پس از فراوانی و افزایش.

اینک می پردازیم به ذکر خبرهایی از گذشته او، و ارجمندی و جلالی که خدا به او بخشیده بود، و آنچه را که می خواست و نمی یابد خواسته باشد.

به دنبال آن، اگر خدای بزرگ بخواهد، پیشامدهایی را که در زمان توانائی و فرمانروائی او تا هنگام از میان رفتن این برتوی رخ داد بیان می کنیم و سبب از دست رفتن جاه و مقام او را نیز باز می گوئیم.

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۶۹

بیان خبرهایی درباره فرمانروائی ابلیس، که خدا لعنتش کناد! و رویدادهای دوره فرمانروائی او ابن عباس و ابن مسعود روایت کرده اند که ابلیس درین جهان بر آسمان فرمانروائی داشت و از گروه فرشتگانی بود که «جن» خوانده می شدند. و آنان را تنها از این رو «جن» می نامیدند که خزانه داران «جنت» بودند.

ابلیس نیز با وجود فرمانروایی خود، حازنی بود.

ابن عباس گوید: او سپس از فرمان خدای بزرگ سرپیچید و خدا نیز او را مسخ کرد و به صورت شیطان رجیم درآورد.

از قتاده روایت شده که این فرموده خدای بزرگ: «وَ مَنْ يَقُلُّ مِنْهُمْ إِنَّى إِلَهٌ مِّنْ دُونِهِ ۚ ۲۹» [۱] آیه‌ای است مخصوصاً درباره ابلیس

۱-) قسمت اول آیه ۲۹ از سوره انبیاء الکامل/ترجمه، ج ۱، ص ۱۷۰

و آنچه او - که خدا گفتند - گفت و خدا نیز روی او را زشت گرداند و به صورت شیطان در آورد و از درگاه خویش برآمد، و فرمود: «فَذِكْرُكَ نَجْرُونَهِ جَهَنَّمَ، كَذِكْرُكَ نَجْرُونَ الظَّالِمِينَ ۚ ۲۹» [۱]. از ابن جریح نیز همانند خبر فوق روایت شده است.

از خبرهای دوره توانائی و فرمانروائی ابلیس یکی آنست که از ضحاک، از قول ابن عباس روایت شده که گفت: ابلیس اهل قبیله‌ای از قبائل فرشتگان بود که جن خوانده می‌شدند و در میان سایر فرشتگان، این گروه از آتش سوزان آفریده شده بودند.

ضحاک گفت: فرشتگان از نور، و جن‌هایی که در قرآن ذکر شان آمده از مارچ آتش آفریده شده بودند. و مارچ زبانه آتش است که هنگام التهاب آن از کنارش شعله می‌کشد. آدمی نیز از خاک آفریده شده است.

نخستین کسانی که بر روی زمین جای گرفتند، جن‌ها بودند که با یک دیگر به جنگ پرداختند و خونریزی کردند و برخی از آنان برخی دیگر را کشتند.

آنگاه خدای بزرگ، ابلیس را با لشکری از فرشتگان، که همان قبیله‌ای بودند که جن خوانده می‌شدند، به سرکوبی ایشان فرستاد.

[۱-) (و هر کس از آنها بگوید که: من خدای عالم دون خدای بحق و آفریننده مطلق، ما او را به آتش دوزخ کیفر خواهیم کرد که ما ستمکاران را چنین مجازات می‌کنیم.) قرآن مجید با ترجمه

مهدي الهي قمشه اي

۱-) قسمت دوم آیه ۲۹ از سوره انبیاء

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص ۱۷۱

ابلیس و همراهانش با ایشان جنگیدند تا آنان را به جزیره‌هایی در میان دریاها، و اطراف کوه‌ها راندند.

ابلیس پس از انجام این کار به خود مغور شد و در دل گفت: «من کاری کردم که هیچ کس نکرده است.» خدای بزرگ از آنچه در دل او گذشت آگاه شد، اگر چه هیچیک از فرشتگانی که همراهش بودند، از آن آگاهی نداشتند. همانند خبر بالا از انس نیز روایت شده است.

ابو صالح از ابن عباس، و مره همداني [۱] از ابن مسعود روایت کرده و گفته‌اند: خدای بزرگ همینکه از آفرینش آنچه دوست داشت فراغت یافت، بر عرش قرار گرفت و ابلیس را به فرمانروائی آسمان گماشت.

او اهل قبیله‌ای از فرشتگان بود که جن خوانده می‌شدند و آنان را از این رو «جن» می‌نامیدند که از خزانه‌داران «جنت» بودند.

ابليس با وجود فرمانروائي خود، منصب خزانه‌داري را نيز داشت. از اين رو دچار خودپرستي شد و گفت: «خداؤند اين کار را به من نداد مگر به سبب برتری و مزيتی که بر فرشتگان دارم.» خداوند از اين سخن او آگاهي يافت و فرمود: «من در

[1]- همدان (به فتح هاء و سکون ميم) قبيله بزرگي است از يمن (ابن اثير)
الكامل/ترجمه، ج1، ص: 172

روي زمين جانشيني خواهم گماشت.» ابن عباس گفته است: ابليس عازيل نام داشت و از همه فرشتگان سخت‌کوش تر بود و دانش بيش تري داشت. اين برتری‌ها مایه خودپرستي و سركشي او شد. اين هم سومين سخن درباره سبب کبر و نخوت اوست.

عکرمه از ابن عباس روايت کرده که خدای بزرگ گروهي را آفريد و فرمود: «به آدم سجده کنید.» گفتند: «ما اين کار را نمي کنيم.» خدا نيز آشتی برانگيخت که ايشان را سوزاند. آنگاه گروهي ديگر را آفريد و فرمود: «من بشري از خاک آفريده‌ام. بنابر اين به آدم سجده کنيد.» از اين کار خودداري کردند. خدای بزرگ باز آتشي برانگيخت که ايشان را سوزاند. آنگاه اين فرشتگان را آفريد و فرمود: «به آدم سجده کنيد.» گفتند: «به چشم.» ولی ابليس از کسانی بود که سجده نکردند. شهر بن حوشب گفته است: ابليس از جنهائي بود که در زمين سکونت داشتند چون فرشتگان آنان را از آسمان رانده بودند. يكی از فرشتگان او را اسیر کرد و به آسمان برد. همانند اين خبر از سعيد بن مسعود نيز روايت شده است.

الكامل/ترجمه، ج1، ص: 173

اما درست ترين سخني که درين باره باید گفته شود، همان است که خدای بزرگ فرموده است: «وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ كَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ عَنْ أَمْرِ رَبِّهِ ۖ ۱۸﴾ [50] [1] مي توان گفت که سريچي و نافرمانی او به خاطر خود بيني و غروري بود که از کثرت عبادت و اجتهاد وي، يا از اين که در شمار جن‌ها بوده، به وي دست داده است.

[1]-) از آيه 50، سوره کهف:

(واي رسول به ياد آر وقتی را که به فرشتگان فرمان داديم تا براي آدم همه سجده کنند، و آنها تمام سر به سجده فرود آوردن جز شيطان که از جنس ديو بود بدین جهة از طاعت خدای خود سريچيد ...) قرآن مجید با ترجمه مهدی الهي قمشه اي

الكامل/ترجمه، ج1، ص: 174

آفرينش آدم عليه السلام

از رويدادهای دوره توائی و فرمانروائی ابليس، آفرينش آدم عليه السلام بود. بدین گونه که فرشتگان از خودپرستي و سركشي ابليس، تا هنگامي که کار او به بدبوختي و فرمانروائي او به نيسطي

کشید، آگاهی نداشتند. وقتی خدای بزرگ خواست تا از آنچه راجع به کبر و نخوت ابلیس می‌داند، فرشتگان نیز آگاه شوند به ایشان گفت:
«إِنَّى جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيقَةً، قَالُوا: أَتَجْعَلُ فِيهَا مِنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدَّمَاءَ ۚ ۳۰» [۱] اما این عباس روایت شده که فرشتگان این سخن را درباره جن‌های گفتند که پیش از آن، در زمین سکونت یافته و به کار پرداخته بودند. از این رو به پورودگار بزرگ خود گفتند:
«آیا در زمین کسانی را می‌گماری همانند آن جن‌ها که خونریزی می‌کرند و به تبهکاری می‌پرداختند و از فرمان تو سر می‌پیچیدند در حالیکه ما تو را نیاش و پرستش می‌کنیم؟»

۱-۱) از آیه ۳۰ سوره بقره:

(... من در زمین خلیفه بر گمارم، و ملائکه گفتند: می‌خواهی کسانی را گماشتن که فساد کنند در زمین و خونها ریزند؟...) قرآن مجید با ترجمه مهدی الهی قمشه‌ای

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص ۱۷۵:

خداآوند به ایشان فرمود: «من چیزی می‌دانم که شما نمی‌دانید. (یعنی دچار شدن ابلیس به کبر و خودپرستی و اندیشه او به سرپیچی از فرمان من و مغور شدن او به خود). و من اینک سرکشی او را برای شما روشن می‌کنم تا آن را آشکار ببینید.
خداآوند هنگامی که خواست آدم را بیافریند به جبرائیل فرمود که خاک یا گلی از زمین برای او بیاورد.

همینکه جبرئیل برای انجام این کار به زمین فرود آمد، زمین گفت:
«پناه می‌برم به خدا از این که چیزی از من بکاهی و مرا رسوا کنی.» جبرئیل همینکه این را شنید، چیزی از زمین بر نگرفت و تهیdest بازگشت و عرض کرد: «ای پورودگار من، زمین به تو پناهنده شد و من نیز او را پناه دادم.» پس از او، خداوند میکائیل را فرستاد.

میکائیل نیز وقتی خواست کفی خاک یا گل از زمین برگیرد، زمین به او پناه برد و او هم پناهش داد. از این رو میکائیل نیز بازگشت و همان سخنی را گفت که جبرائیل گفته بود.
خداآوند، سپس ملک الموت، یعنی عزرائیل، را به زمین فرستاد.

این بار وقتی زمین از او پناه خواست پاسخ داد: «من خود پناه می‌برم به خدا از این که برگردم در حالیکه فرمان پورودگار خود را انجام نداده باشم.» بعد، از روی زمین خاک برداشت و درهم آمیخت. این

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص ۱۷۶:

خاک را نیز از یک جا برنداشت بلکه از خاک‌های سرخ و سپید و سیاه برداشت و گل چسبنده‌ای ساخت.

از این رو، فرزندان آدم به شکل‌ها و رنگ‌های گوناگون در آمدند.
ابو موسی از پیامبر، صلی الله علیه و سلم، روایت کوده که فرمود: خدای بزرگ آدم را از یک مشت خاک آفرید که آن را از سراسر زمین برگرفت از این رو فرزندان آدم سراسر زمین را فرا گرفتند و آدمیانی سرخ پوست و سیاه پوست و سپید پوست هستند و میانشان شاد و اندوهگین و پلید و پاک هست.

بعد این خاک تو شد تا گل چسبنده‌ای گردید. آنگاه به حال خود گذاشته شد تا گل سیاه گندیده‌ای گردید. باز هم ماند تا گل خشک شد چنانکه پروردگار ما، تبارک و تعالی فرمود: وَلَقَدْ حَلَقْنَا إِلَيْنَا مَنْ صَلَّصَالٍ مِّنْ حَمَاءٍ مَسْنُونٍ ۖ ۱۵: ۲۶ [۱] لازب، گلی را می‌گویند که سرشته و به هم چسبیده شده باشد.

این گل ماند تا دگرگون و بد بوی شد و گل سیاه گندیده‌ای گردید. سپس صلصال شد، یعنی گل خشکی که چون انگشت بر آن زند صدا دهد. وا او ازین رو «آدم» نامیده شد که از «ادیم» زمین، یعنی از قشر زمین آفریده شده است. ابن عباس گفته است:

[۱]- آیه ۲۶ سوره حجر:

(همانا مانسانی را از گل و لای سالخورده تغییر یافته بیافریدیم). قرآن مجید با ترجمه مهدی الهی قمشه‌ای

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۷۷

خداوند فرمود که خاک آدم را برایش ببرند. آنگاه آدم را از گل چسبنده‌ای آفرید که از گل سیاه گندیده‌ای به دست آمده بود. این گل سیاه گندیده پس از سرشن و چسبیده شدن فراهم گردید. پس خداوند از این گل، آدم را به دست خود آفرید تا ابلیس کبر نورزد و از سجود بر او خودداری نکند.

آنگاه چهل شب در نگ فرمود و گفته شده است که چهل سال پیکر آدم همچنان افتاده بود و ابلیس می‌آمد و با پای خود بر آن می‌کوبید چنان که صدا می‌داد.

باز ابن عباس می‌گوید: این فرموده خدای بزرگ است که: مِنْ صَلَّصَالٍ كَالْفَخَّارِ ۱۴: ۵۵ [۱]. ابلیس در حالیکه بدان پا می‌زد، می‌گفت: این گل گندیده و بد بو مانند چیز باد کرده‌ای است که خاموش نیست.

آنگاه از دهانش داخل می‌شد و از نشیمنش بیرون می‌رفت.
باز از نشیمنش داخل می‌شد و از دهانش بیرون می‌آمد.

سپس می‌گفت: «تو چیزی نیستی و برای کاری هم آفریده نشده‌ای. اگر من بر تو چیرگی یافتم بی‌گمان نابودت خواهم کرد و اگر تو بر من چیره شدی از فرمانات سرپیچی می‌کنم.» فرشتگان بر او می‌گذشتند و از او می‌ترسیدند. ابلیس بیش از همه ایشان از او بیمناک بود.

[۱]- آیه ۱۴، سوره حجر: حَلَقَ إِلَيْنَا مَنْ صَلَّصَالٍ كَالْفَخَّارِ ۱۴: ۵۵ (خدا انسان را از صلصال خشک گلی مانند گل کوزه گران آفرید). قرآن مجید با ترجمه مهدی الهی قمشه‌ای

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۷۸

چون هنگامی فرا رسید که خداوند می‌خواست در پیکر آدم روح بدمد، به فرشتگان فرمود: «فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوْحِي فَقَعُوا لَهُ ساجِدِينَ ۱۵: ۲۹» [۱].

آنگاه در پیکر آدم روح دمید و این روح از جلوی سر او داخل تنش شد.
هنوز ازین روح چیزی در تنش روان نشده بود که تن او تبدیل به گوشت گردید.

آدم، هنگامی که روح در درون سرش جای گرفت، عطسه‌ای کرد و فرشتگان به او گفتند: «بگو الحمد لله». و گفته شده است که خداوند، خود این نیایش را بدو الهام فرمود. این بود که گفت: «الحمد لله رب العالمين.» (ستایش خدای را که پروردگار جهان‌ها است). و خدا بدو فرمود: «ای آدم، پروردگار تو به تو رحمت آورد.» هنگامی که روح وارد چشم‌آن آدم شد، به میوه‌های بهشت نگریست. و هنگامی که به شکمش رسید، اشتهاي خوراک یافت و پيش از آن که روح به دوپای وي برسد، با شتاب به سوي میوه‌های بهشت پريد.

از اين روزت که خدای بزرگ مي فرماید: «خُلُقُ الْإِنْسَانُ 21:37

[1]- آيه 29، سوره حجر:

پس چون آن عنصر راي معتدل بيارائيم و در آن از روح خوش بدميم، همه (از جهت حرمت و عظمت روح الهي) بر او سجده کنيد.

الكامل/ترجمه، ج 1، ص: 179

من عَجَلٍ 21:37 [1] پس همه فرشتگان در برابر آدم به خاک افتادند جز ابليس که سركشي کرد و از کافران بود.

از اين رو، خداوند به او فرمود: «اي ابليس وقتی من به تو فرماندادم که به آدم سجده کني، چه باعث شد که از سجده خودداري کردي؟» در پاسخ گفت: «من بهترم از او و کسي نیستم که به بشري سجده کني که تو از خاک آفریده‌اي.» بنابر اين، از روی خودپرستي و کينه و رشك بر او سجده نبرد.

خدا نيز بدو فرمود: «يا إِبْلِيسُ ما مَنَعَكَ أَنْ تَسْجُدَ لِمَا خَلَقْتُ يَدَيَ 38:75.» تا آنجا که مي فرماید: «لَأَمْلَأَنَّ جَهَنَّمَ مِنْكَ وَ مِمَّنْ تَبَعَكَ مِنْهُمْ أَجْمَعِينَ 38:85» [2]

[1]- از آيه 37- سوره انبیاء:

(انسان از شتاب آفريده شده است ...) قرآن مجید با ترجمه مهدی الهي فمشهدي

[2]- از آيه‌های 75 تا 85 سوره ص که چنین است:

قال يا إِبْلِيسُ ما مَنَعَكَ أَنْ تَسْجُدَ لِمَا خَلَقْتُ يَدَيَ، أَسْتَكْبِرْتَ أَمْ كُنْتَ مِنَ الْعَالِمِينَ. قال أَنَا خَيْرٌ مِّنْهُ، خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَ خَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ. قال فَأَخْرُجْ مِنْهَا فَإِنَّكَ رَجِيمٌ. وَ إِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي إِلَيَّ يَوْمَ الدِّينِ. قال رَبِّ فَأَنْظِرْنِي إِلَيْيَ يَوْمِ يُبْعَثُونَ.

قال فَإِنَّكَ مِنَ الْمُنْظَرِينَ. إِلَيَّ يَوْمَ الْوُقْتِ الْمَعْلُومِ. قال فَبِعِزِّتِكَ لَأَغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ. إِنَّا عِبَادُكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ. قال فَالْحَقُّ وَ الْحَقَّ أَفْوَلُ. لَأَمْلَأَنَّ جَهَنَّمَ مِنْكَ وَ 38:75 - 38:85

الكامل/ترجمه، ج 1، ص: 180

خداوند همینکه از کار ابليس و نکوهش او فراغت یافت و هیچ مجالی جز مجال سركشي و فربکاري برایش باقی نگذاشت، بر او لعنت فرستاد و او را از بخشایش خود ناامید کرد و شیطاني ساخت که رانده درگاه بود و او را از بهشت بیرون انداخت.

شعبی گفته است: «ابليس در حالی فرو رانده شد که پارچه‌اي بر خود پیچیده و دستاري بر سر نهاده بود. يك چشم بود و تنها در يك پاي خود کفشه داشت.» حميد بن هلال گويد: ابليس در زمانی کوتاه فرود آمد، از اين رو نماز کوتاه خواندن مکروه است. و هنگامی که فرو

«تیوه پست» خلقت کر دهای. خدا فر مود: **85:38** (خدا به شیطان فرمود: ای ابليس، ترا چه مانع شد که به موجودی که به دو دست (علم و قدرت) خود آفریدم سجده کنی؟ آیا تکبیر و نخوت کردی یا از رتبه گان بودی؟ شیطان در جواب گفت: من از او بهترم، که مرا از آتش «نورانی» و او را از گل

اینک از این جایگاه بیرون رو که تو سخت رانده «درگاه ما» شدی. و بر تو لعنت من تا به روز قیامت حتمی و محقق است. شیطان عرض کرد: پروردگارا (اینک که مرا مردود و منضوب درگاه فرمودی) پس مهلتم ده که تا روز قیامت زنده مانم. خدا فرمود از مهلت یافتنگانت قراردادیم، تا روز معین وقت معلوم شیطان گفت: به عزت و جلال تو قسم که خلق را تمام گمراه خواهیم کرد. مگر خاصان از بندگان تو که برای تو خالص شدند. خدا در پاسخ شیطان فرمود به حق سوگند و کلام من حق و حقیقت است، که جهنم را از جنس تو و پیروانست تمام پر خواهیم کرد). قرآن مجید با ترجمه مهدی الهی قمشه‌ای

الكامن/ترجمه، ج 1، ص 181

راند شد، گفت: «ای پروردگار، مرا به خاطر آدم از بهشت بیرون کردی و من بر او پیروزی نخواهم یافت مگر به نیروی تو.» خدا فرمود: «تو نیرومند هستی.» گفت: «به نیروی من بیفزای.» فرمود: «همانند هر فرزندی که آدم آورد، فرزندی نیز» خواهی آورد.» گفت: «باز هم به نیروی من بیفزای.» فرمود: «همانند هر فرزندی که آدم آورد، فرزندی نیز تو مانند خونی که روان است، در تنشان جریان خواهی داشت.» گفت: «باز هم بیفزای.» فرمود: «آنان فریفته خدم و حشم و یاران تو خواهند شد. تو به سویشان باز گرد و در دارائی و فرزندانشان شریک و سهیم شو.» آدم عرض کرد: «ای پروردگار من، تو ابلیس را فرصت دادی و بر من چیره ساختی، و من در برابر او نمی‌توانم پایداری کنم مگر به یاری تو.» فرمود: «هر فرزندی که تو آوری من کسی را خواهم گماشت تا او را از گزند بدان نگهداری کند.» گفت: «پروردگارا، مرا بیش ازین ۵۵.» فرمود: هر کار نیکی را ۵۵ برابر پاداش دهم و بر آن نیز بیفزایم. و هر کار بدی را یک برابر کیفر دهم و از این نیز چشم پوشم. گفت: «پروردگارا، مرا بیش تر ازین ۵۵.» فرمود: «یا عبادی‌الّذین أسرقوها على أنفسهم لا تقنطوا من

الكامل / ترجمة، ج 1، ص 182

فرمود: «بر روی فرزندات، تا هنگامی که زنده هستند درهای توبه را نمی‌بندم.»
گفت: «پروردگار، مرا باز هم بیشتر ازین ۵۵.» فرمود: «می‌آمزم و پروا نمی‌کنم.» عرض کرد:
«دیگر مرا بس است.» آنگاه خداوند به آدم فرمود: «در پیش این فرشتگان یا و بگو: سلام علیکم.»
آدم به نزد فرشتگان رفت و بر ایشان سلام کرد.
bedo گفتند: «و علیک السلام و رحمه الله» درود و بخاشایش خداوند بر تو باد.
آنگاه آدم به پیشگاه پروردگار خود باز گشت.
خداوند بدو فرمود: «این درود و شادباشی بود که فرشتگان بر تو و بازماندگان تو فرستاده‌اند.» پس
از خودداری ابلیس از سجود در برابر آدم و آشکار شدن به فرشتگان آنچه از ایشان پنهان بود،
خداوند به آدم همه نامهای را آموخت.

[1]- آیه 35، سوره زمر که چنین است:

«قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَيْ أَنفُسِهِمْ لَا تَعْتَصِمُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ، إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعاً، إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ».⁵³

(ای رسول رحمت، بدان بندگانم که (به عصيان) اسراف بر نفس خود کردند بگو از رحمت (قامتهاي) خدا نااميد مباشيد. البته خدا همه گناهان را (چون توبه کنيد) خواهد بخشيد که او خدائی بسيار آمرزنده و مهربان است.

(قرآن مجید با ترجمه مهدي الهي قمشه اي)

الكامل/ترجمه، ج 1، ص 183

نامهائی که خداوند به آدم آموخت

علماء درباره اين نامها با هم اختلاف دارند.

ضحاک از قول ابن عباس می گويد:

«خداوند به آدم همه نامهائی را آموخت که بدانها آفریدگان شناخته می شوند. مانند: آدميان، چارپايان، زمين، دشت، کوه، اسب، خر و همانند اينها حتی باد شكم.» مجاهد و سعيد بن جبير نيز به همین گونه گفته اند.

ابن زيد می گويد:

«به حضرت آدم عليه السلام نامهای فرزندان وي آموخته شد.» ربيع می گويد:

«به ویژه نامهای فرشتگان را آموخت، و خداوند پس از آن که اين نامها را بدو تعليم فرمود، دارندگان اين نامها را به فرشتگان نشان داد و گفت: «أَنْبُشُونِي بِأَسْمَاءٍ هُوَلَاءٍ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ²» [1] (خبر دهيد مرا از نامهای اينان اگر راست می گفти). آخر می گفти اگر از ميان شما خليفة اي بگمارم، مرا فرمان می بريid و نيايش می کنيد و از فرمانم سر نمی پيچيد. ولی اگر از غير شما چنین خليفة اي برگزينم، به فساد و خونرزي می پردازد. اينک شما

[1]- از آیه 31 از سوره بقره.

الكامل/ترجمه، ج 1، ص 184

اينان را می بینيد ولی نامهای ايشان را نمی دانيد. پس چون نه کسانی را که از شما هستند می شناسيد و نه کسانی را که غير شما هستند، اما آدم آنها را می شناسد و می داند، برای خلافت از شما بهتر و شايسته تر است.

ابن سخن ابن مسعود و روایت ابو صالح از ابن عباس بود.

اما از حسن و قتاده روایت شده که اين دو تن گفتند:

هنگامي که خداوند فرشتگان را از آفريش آدم و خليفة ساختن او آگاه ساخت، گفتند: «مي خواهی کسانی را گماشتن که فساد کنند در زمين و خونها ريزند؟» فرمود: «آنچه من می دانم، شما نمی دانيد.» آنگاه فرشتگان به همدیگر گفتند: «بي گمان پروردگار ما هر چه بخواهد می آفريند ولی هر چه بيافريند، ما در نزد خدا از او گرامي تر و داناتر خواهيم بود.» ولی هنگامي که خداوند حضرت آدم عليه السلام را آفرید و به فرشتگان فرمود تا در برابرship به خاک بیفتند، دانستند که آدم بهتر از ايشان و در نزد خداوند گرامي تر از ايشان است. اين بود که گفتند: «اگر او در نزد خدا بهتر و

گرامی تر از ما باشد، ما از او داناتریم.» همینکه فریته دانائی خود شدند، خدا همه نامها را به آدم آموخت و برای این که فرشتگان را بیازماید، دارندگان نامها را به ایشان نمود و فرمود: «مرا از نامهای اینان خبر دهید، اگر راست می‌گوئید.» که من گرامی تر و داناتر از شما نمی‌آفرینم.

الکامل/ترجمه، ج 1، ص 185:

فرشتگان از آنچه گفته بودند پشیمان شدند و به توبه پرداختند چنان که هر مؤمنی به توبه می‌پردازد. آنگاه عرض کردند: «پروردگار، تو منزه‌ی و ما چیزی نمی‌دانیم جز آنچه تو ما را آموخته‌ای. تو دانا و حکیمی.» [۱] حسن و قناده گفته‌اند: خداوند به آدم نام همه آفریدگان مانند: اسب و استر و شتر و جن و درندگان و چیزهای دیگر را آموخت.

[۱]- آیه 32 سوره بقره:

«قَالُوا سَيْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلِمْنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ. ۳۲: ۲»

الکامل/ترجمه، ج 1، ص 186:

جا دادن آدم در بهشت و بیرون کردن او از آن جا وقتی آنچه که درباره گناهکاری و سرکشی ابليس از فرشتگان پوشیده بود بر آنان آشکار شد و خداوند او را به خاطر خودداری او از سجود بر آدم نکوهش کرد، ابليس که خدا لعنتش کناد در گناهکاری اصرار ورزید و در گمراهی خود پایدار ماند. خداوند او را از بهشت بیرون کرد و راند و فرمانروائی آسمان و زمین و خزانه‌داری بهشت را که به او سپرده بود، از او باز گرفت و فرمود: «از آن جا - یعنی از بهشت - بیرون شو. زیرا تو رانده درگاه منی و بی‌گمان تا روز جزا بر تو نفرین خواهد بود.» [۱] و من آدم را در بهشت جای می‌دهم.

ابن عباس و ابن مسعود گفته‌اند:

هنگامی که خداوند حضرت آدم علیه السلام را در بهشت جای داد، او تنها در بهشت می‌گشت و همسری نداشت که در آن جا پهلویش باشد.

[۱]- آیه‌های 34 و 35 از سوره حجر:

«قَالَ فَأَخْرُجْ مِنْهَا فَإِنَّكَ رَجِيمٌ. وَ إِنَّ غَلَيْكَ اللَّغْنَةَ إِلَيْ يَوْمِ الدِّينِ. ۳۴- ۳۵: ۱۵»

الکامل/ترجمه، ج 1، ص 187:

یک بار که خواب رفت و بیدار شد، زنی را دید که بالای سرش نشسته است. ابن زن را خداوند از دندۀ پهلوی او آفریده بود. آدم از او پرسید: «تو کیستی؟» جواب داد: «زنی هستم.» پرسید: «برای چه آفریده شده‌ای؟» پاسخ داد: «برای همنشینی با تو.» در این هنگام فرشتگان برای اینکه اندازه دانائی آدم را بیند، پرسیدند: «نام این زن چیست؟» پاسخ داد: «حواء» پرسیدند: «چرا نام او حواء شد؟» پاسخ داد: «برای اینکه از یک «حی» - یعنی یک زنده - آفریده شده است.» خداوند نیز به حضرت آدم علیه السلام فرمود:

«ای آدم، تو و همسرت در بهشت جای گزینید و از خوراک‌های بهشتی هر چه می‌خواهید، رایگان و بی‌رنج بخورید.» [۱] ابن اسحاق بر پایه آنچه از اهل کتاب و دیگران، منجمله عبد الله بن عباس درین باره بدرو رسیده، گفته است: خدای بزرگ آدم را به خواب فرو بود و هنگامی که در خواب بود، دنده‌ای از دنده‌های پهلوی چپ او برگرفت و جایش را با گوشت التیام بخشید، و از آن حوا را آفرید.

[۱]- آیه ۳۵ از سوره بقره:

«وَقُلْنَا يَا آدُمَ اسْكُنْ أَنْتَ وَزَوْجُكَ الْجَنَّةَ وَكُلَا مِنْهَا رَغَدًا حَيْثُ شِئْتُمَا ... ۲: ۳۵

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص ۱۸۸

آدم همینکه بیدار شد و حوا را در کنار خود دید، گفت: «تو گوشت و خون و روح من هستی.» [۱] و هنگامی که خداوند برای آدم همسري آفرید و او را جایگاهی بخشید، بدرو فرمود: «ای آدم، تو و همسرت در بهشت جای گزینید ... ولی بدین درخت - یعنی گندم - نزدیک نشوید، که اگر بدان نزدیک شدید از جمله ستمکاران خواهید بود.» [۲] همانند خبر بالا از مجاهد و قتاده نیز روایت شده است.

خداوند همینکه آدم و همسرش را در بهشت جای داد، آن دو را آزاد گذاشت که از همه میوه‌ها هر چه می‌خواهند بخورند جز از محصول یک درخت (یا یک گیاه) برای این که آن دو را بدین گونه بیازماید و خواسته خود را درباره آن دو و فرزندان آن دو به کار بندد.

ولی شیطان به فریب دادن آن دو پرداخت.

سبب رسیدن شیطان به آدم و حوا این بود که چون خواست به بهشت در آید نگهبانان بهشت بدرو راه ندادند.

شیطان که چنین دید به نزد هر یک از چار پایان رفت و خود را به او شناساند که او را سوار کند و به درون بهشت برد تا با آدم و حوا به گفت و گو پردازد.

ولی هیچیک از چار پایان حاضر نشد که بدین کار تن در

[۱]- در تورات: «گوشتی از گوشت من و استخوانی از استخوان من.»

[۲]- از آیه ۳۵ سوره بقره:

«... وَ لَا تَقْرَبَا هَذِهِ الشَّجَرَةَ فَتَكُونُوا مِنَ الظَّالِمِينَ ۲: ۳۵

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص ۱۸۹

دهد.

شیطان سرانجام پیش مار رفت و به او گفت: «اگر مرا به درون بهشت ببری، همیشه پاسدار تو خواهم بود و نخواهم گذاشت که فرزندان آدم به تو آسیبی رسانند.» مار نیز او را میان دو نیش‌های خود گرفت و به درون بهشت برد.

مار، پیش از آن، چهار پای داشت و از بهترین چار پایانی به شمار می‌رفت که خدا آفریده بود. گوئی شتری بود.

ولی پس از این کاری که کرد، خدا پاهای او را گرفت و چنان کرد که بر روی شکم خود راه بسپرد.

ابن عباس گوید: هر جا مار یافتید، او را بکشید و بدین گونه زینهاری را که دشمن خدا - یعنی شیطان - بدو داده، از میان ببرید.

باری، هنگامی که مار به بهشت درآمد، ابلیس از دهان او بیرون جست و در برابر آدم و حوا به گریه افتاد و گریه‌ای کرد که آن دو از شنیدنش اندوه‌گین شدند، و از او پرسیدند:

«برای چه گریه می‌کنی؟» در پاسخ گفت: «به حال شما دو نفر می‌گریبم که می‌میرید و از این فراوانی و نعمت و نازی که دارید، جدا می‌شوید.» این دلسوژی دروغین او در آن دو کارگر افتاد و آنان را فریفته وی ساخت.

بار دیگر به نزد آدم و حوا رفت و به فریب دادن و گمراه کردن آن دو پرداخت و گفت: ای آدم، آیا می‌خواهی ترا به سوی درخت جاوادانگی و پادشاهی همیشگی رهبری کنم؟ «... خدا شما را از خوردن میوه این درخت نهی نکرده جز برای این که

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 190

مبادا دو پادشاه شوید یا عمر جاویدان یابید.» و در برایشان سوگند یاد کرد که من خیرخواه شما هستم و شما را به خیر و صلاح دلالت می‌کنم. [1] می‌خواهید که دو پادشاه شوید یا اگر هم پادشاه نشوید، جاویدان در نعمت بهشت به سر بروید؟

خدای بزرگ می‌فرماید: «با این سخن آنان را به فریفتگی و گمراهی کشاند.» [2] حوا برای فریب خوردن از شیطان، بیش از آدم آمادگی داشت. از این رو، هنگامی که آدم به حوا نیازمند شد و او را به نزد خود فراخواند، حوا گفت: «نه، من نمی‌آیم. مگر این که تو به اینجا بیایی.» همینکه آدم پیش او رفت، گفت: «نه! من به تو دست نمی‌دهم مگر هنگامی که از این گیاه بخوری.» آن هم گندم بود.

پس آن دو از گندم خوردن و چیزی نگذشت که - زشتی‌های ایشان - یعنی عورت‌های ایشان بر ایشان آشکار گردید. لذا بر آن شدند که از برگ درختان بهشت خود را بپوشانند. گفته شده است که این برگ انجیر بود و آن درختی است که هر کس از آن بخورد، پلیدی کند. آدم، پس از این پیش‌آمد، گریزان در بهشت به هر سو

[1]- از آیه‌های 20 و 21 از سوره اعراف:

«... وَ قَالَ مَا نَهَاكُمَا رِبُّكُمَا عَنْ هَذِهِ الشَّجَرَةِ إِلَّا أَنْ تَكُونَا مَلَكَيْنِ أَوْ تَكُونَا مِنَ الْخَالِدِينَ. وَ قَاسِمَهُمَا إِنِّي لَكُمَا لَمِنَ النَّاصِحِينَ.» 21-20

[2]- از آیه 22 سوره اعراف:

«فَدَلَّاهُمَا بِغُرُورٍ ...» 7-22

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 191

می‌دوید.

پروردگار او بدو فرمود: «ای آدم، ایا از من می‌گریزی؟» گفت: «نه، پروردگارا، از تو نمی‌گریزم، از شرم تو می‌گریزم.» خدا فرمود: «ای آدم، این آسیب از کجا به تو رسید؟» گفت: «پروردگارا، از دست حوا بدین روز افتادم.» خدا فرمود: «درین صورت بر من است که هر ماه از او خون روان

کنم (یعنی او را حائضه سازم) و او را تهی مغز سازم، اگر چه پیش از این او را خردمند و بربدار ساخته بودم. و کاری کنم که آبستنی را با رنج به سر برد و با رنج بزاید چنان که از سختی و تلخکامی نزدیک به مرگ گردد، در صورتی که پیش از این او را چنان ساخته بودم که آبستنی را آسان بگذارند و آسان بزاید.» بنابر این، اگر برای گرفتاری حوا نبود، اکنون زنان حائضه نمی‌شدند و بربدار شکیبا بودند و آبستنی و زایمان ایشان به آسانی انجام می‌شد.

همچنین خدای بزرگ به آدم فرمود: «بی گمان من زمینی را که تو از حاکش آفریده شده‌ای نفرین خواهیم کرد. نفرینی که کارگر افتاد و میوه‌های آن سرزمین تبدیل به خس و خار شوند.» و در بهشت درختی والا اتر از موز و سدر نبود.

خداآوند همچنین، به مار فرمود: «شیطان ملعون در شکم تو داخل شد تا بنده مرا فریفت. از این رو تو نیز نفرین شده‌ای.

نفرینی که پاهای ترا در شکمت برد و روزی تو جز خاک چیز دیگری نباشد. تو دشمن فرزندان آدمی و فرزندان آدم نیز دشمنان تو خواهد بود. هر جایی کی از ایشان را بینی پایش را بگزی و

الکامل/ترجمه، ج 1، ص 192

هر جا او تو را بیند، سرت را بکوبد.» آنگاه فرمود: «بروید. به پائین روید در حالیکه شما سه تن - آدم و ابلیس و مار - دشمنان همدیگر هستید.» خدا سپس آنان را به سوی زمین فرو فرستاد.

بدین گونه خداوند تمام بزرگی و نعمتی را که به آدم و حوا ارزانی داشته بود از آن دو باز گرفت. گفته شده است: سعید بن مسیب به خدا سوگند می‌خورد که آدم تا وقتی که عقل داشت و هوشیار بود از آن گیاه نمی‌خورد ولی حوا بدو شراب نوشاند تا مست شد و او را در مستی به سوی گندم برد، که از آن خورد.

من گفتم: از سعید در شگفتمن که چگونه چنین سخنی می‌گوید زیرا خداوند درباره شراب بهشت فرموده است: «در آن مستی نیست.» [1]

[1]- از آیه 47 سوره الصافات:

لَا فِيهَا غَوْلٌ وَ لَا هُمْ عَنْهَا يُنْزَفُونَ 47:37

الکامل/ترجمه، ج 1، ص 193

روزی که آدم در بهشت جای گزید و روز که از آن بیرون شد و روزی که بدان جا بازگشت ابو هریره از پیامبر، صلی الله علیه و سلم، روایت کرده که فرمود:

«بهترین روزی که خورشید در آن دمید روز آدینه بود.

درین روز، آدم آفریده شد. درین روز او به بهشت راه یافت و جای گرفت. درین روز از بهشت فرود آمد و درین روز نیز بدان جا بازگشت.

درین روز، ساعت (یعنی روز رستاخیز) آغاز می‌گردد و هم درین روز، ساعتی است که هر بندۀ مسلمانی در آن ساعت، اگر خیری از خدا بخواهد، خدا نیاز او را برآورده می‌سازد. عبد الله سلام

گفته است: «من به یقین دانسته‌ام این کدام ساعت است. این آخرین ساعت روز آدینه است.» ابو العالیه گفته است: آدم در نهمین یا دهمین ساعت روز آدینه از بهشت بیرون شد و نه ساعت از این

روز گذشته بود که بر زمین فرود آمد. درنگ او در بهشت پنج ساعت از روز جمعه بود.

همچنین گفته شده است که درنگ او سه ساعت بود.

الکامل/ترجمه، ج 1، ص: 194

اگر گوینده این سخن، مرادش آن بود که حضرت آدم در مدت دو ساعت از روز آدینه‌ای که به اندازه روزهای جهان امروز ماست در بهشت جای داشت، سخن او از راستی دور نبود زیرا از علمای گذشته، اخبار چنین آمد که آدم در آخرین ساعت روز ششم - که هر روزش به اندازه هزار سال از سالهای ما طول داشت - آفریده شد.

پس پیداست که یک ساعت از این روز - یعنی روز آدینه - هشتاد و سه سال از سالهای ما درازا داشته است.

پیش از این گفتیم که پروردگار ما پس از آن که گل آدم را سرشت، چهل سال درنگ فرمود، بعد روح در پیکر او دمید.

شکی نیست که منظور از «چهل سال» همین سالهای معمولی ماست. آنگاه پس از دمیده شدن روح در پیکر آدم تا پایان یافتن کار او و جایگزین شدن او در بهشت و فرود آمدن به زمین به اندازه سی و پنج سال از سالهای ما طول کشیده است.

اما اگر مراد او این است که آدم مدت دو ساعت از روز آدینه زمانی که هر روزش هزار سال درازا داشت در بهشت جای داشته، سخن او درست نیست زیرا از اهل علم هر کس که درین باره سخنی گفته، بر آنست که در پایان روز آدینه، پیش از فرو رفتن خورشید روح در پیکر آدم دمیده شد. ابو صالح نیز از ابن عباس روایت کرده که درنگ آدم در بهشت نصف روز بود که پانصد سال درازا داشت.

ابن هم بر خلاف خبرهایی است که درین باره از پیامبر، صلی الله علیه و سلم، و از علماء رسیده است.

الکامل/ترجمه، ج 1، ص: 195

جائی که آدم و حوا در زمین فرود آمدند گفته شده است: پس از آن که خدای بزرگ پیش از غروب خورشید روز آدینه، آدم و همسرش حوا را از آسمان فرو فرستاد، چنان که علی و ابن عباس و قتاده و ابوالعلیه می‌گویند: آدم در هندوستان بر کوهی از سرزمین سراندیب که «نود»¹ خوانده می‌شد، و حوا در جده فرود آمد.

ابن عباس گفته است: آدم به جست و جوی حوا پرداخت و هر گامی که در این راه برمی‌داشت، جای پای او قریه‌ای می‌شد و میان هر دو گام او بیانی پدیدار می‌گردید. بدین گونه راه پیمود تا به «جمع» رسید و در آن جا حوا به سودی او «ازدلاط» کرد. یعنی به سوی او پیش رفت، از این رو آن جا «مزدلفه»² نامیده شد. و در عرفات یک دیگر را باز شناختند بدین جهه آن جا نیز «عرفات» نامیده شد. همچنین در «جمع»، آن دو تن اجتماع کردند از این رو آن نقطه هم «جمع» خوانده شد.

آن مار در اصفهان و ابلیس در میسان³ فرود آمد.

[1]-) «نود» به ضم نون و سکون واو - ابن اثیر

[2]-) مزدلفه: جائی در حجاز بین منی و عرفات که حاجیان از 9 تا 10 ذی الحجه شب را در آن جا می‌گذرانند.

[3]- میسان، به موجب اعلام المنجد شهری در محل فعلی محمره (خرمشهر) بوده و در کتبه‌های میخی نیز از آن یاد شده. ولی آقای احمد بقیه ذیل ر صفحه بعد
الکامل/ترجمه، ج ۱، ص: 196

و گفته شده است: آدم به صحراء و ابلیس به ابله [۱] فرو رانده شد.

ولی ابو جعفر طبری می‌گوید: درستی این رویداد روش نمی‌شود مگر به وسیله خبری که از منبع موثقی رسیده باشد. و ما درین باره خبری نمی‌دانیم جز آنچه راجع به فرود آمدن آدم در هند رسیده و این از اخباری است که علماء اسلام درستی آن را انتکار نمی‌کنند.

ابن عباس گوید:

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

اقیداری در کتاب «دیار شهر یاران» به نقل داستان فرود آمدن آدم و حوا، از تاریخ طبری می‌پردازند تا آنجا که: «ابلیس به شهری افتاد نام او میسان به زمین سند و مار به اصفهان افتاد.» و می‌نویسند: «خوانندگان باید به یاد داشته باشند که این میسان را جغرافی نویسان همان دشت میسان کنونی در خوزستان یاد کرده‌اند و در هند کنونی جائی به نام میسان نبوده است.» (دیار شهر یاران - بخش دوم - صفحه 1089)

[۱]- ابله (به ضم الف و باء و فتح لام مشدد): شهری است بر کنار دجله در زاویه خلیج فارس که به بصره داخل شود و پیش از بصره بنا شده و آن را «ابلة البصره» نیز گویند، یکی از جنات اربعه. زرادخانه‌ها و سرہنگی از جانب کسری بر آن گماشته بوده است.

اصمعی گوید: بهشت‌های دنیا سه است:

غوطه دمشق، ابله بصره، و نهر بلخ (مراصد). ابله شهری است استوار به عراق و آب آن از گردوی برآید و بر غرب دجله است. و از وی دستار و عمامه ابلی خیزد. (حدود العالم) (از لغتنامه دهخدا)

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص: 197

«هنگامی که آدم بر کوه نود فرود آمد، دو پای او با زمین تماس داشت و سرش در آسمان نیایش فرشتگان را می‌شنید.

فرشتگان سراسیمه می‌شدند بدین سبب از خدا خواستند تا از بلندی قد او بکاهد. خداوند نیز از بلندی بالای او کاست تا به شصت ذراع رسید.

پس از آن، آدم اندوهگین شد زیرا به شنیدن بانگ فرشتگان و آواز و نیایش آنان خوی گرفته، و اکنون این خوشی را از دست داده بود.

از این رو گفت: «پروردگارا، من در خانه تو همسایه تو بودم. تو مرا به بهشت خویش درآوردي تا از هر چه می‌خواهم بخورم و در هر جا که می‌خواهم به سر آورم.

آنگاه مرا بدین کوه مقدس فرو فرستادی، و من در اینجا آواز فرشتگان را می‌شنیدم و نسیم بهشت را در می‌یافتم که از بلندی بالای من کاستی و آن را به شصت ذراع رساندی.

در نتیجه، از شنیدن بانگ فرشتگان و دیدن چهره ایشان محروم و از نسیم بهشت بی‌بهره ماندم.» خدای بزرگ در پاسخ فرمود: «ی آدم، من به کیفر گناهی که از تو سرزد با تو چنین کردم.» خدای بزرگ، همچنین، هنگامی که برهنه‌گی آدم و حوا را تگریست به آدم فرمود تا از هشت جفت گوسفند نر و ماده که پروردگار از بهشت فرو فرستاده بود، قوچی را برگرد و بکشد.

آدم قوچی را گرفت و کشت و پشم را برداشت. حوا آن پشم را رشت و آدم آن را بافت و برای خود جامه و برای حوا

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۹۸

پیرهن و روپوش ساخت.

بدین گونه آن دو لباس پوشیدند.

و گفته شده است: فرسته‌ای به سوی آن دو فرستاده شد تا آماده کردن پوشان از پوست گوسفندان و ستوران را به آن دو بیاموزد.

همچنین گفته شده است: این جامه فرزندان آدم بود.

ولی او و حوا همان پوشانی را داشتند که از برگ درختان بهشت بر خود دوخته بودند. آنگاه خدا به آدم وحی فرمود که: «من در برابر عرش خود حرمی دارم. برو و در آن جا خانه‌ای باز و گردانش بگرد همچنان که دیدی فرستگان من به گرد عرش من می‌گردند.

در آن جاست که من نیاز تو و فرزندان تو را که به پوستش من می‌پردازند، برآورده خواهم ساخت.» آدم عرض کرد: «پروردگارا، من چگونه چنین کاری بکنم! نه نیروی این کار را دارم و نه بدان جا راه بردام.» خداوند فرسته‌ای فرستاد که آدم را برگرفت و به سوی مکه برد.

در راه هر جا که به باغ سرسیز و خرمی می‌رسیدند، آدم به فرسته می‌گفت: «در این جا فرود آئیم.» فرسته نیز می‌پذیرفت.

بدین گونه راه سپرده شد تا به مکه رسیدند.

در طول این راه هر جا که آدم فرود آمده بود آباد شد و هر جا که گام نهاد بیابان خشک ماند. آدم، همینکه به مکه رسید، خانه‌ای از خاک پنج کوه ساخت که عبارت بودند از: «طور سینا و طور زیتون و کوه لبنان

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص: ۱۹۹

و کوه جودی.» و پایه‌های این خانه را هم از کوه حرا ساخت.

همینکه ساختمان خانه کعبه را به پایان رساند، فرسته او را به عرفات برد و با مناسکی آشنا کرد که امروز مردم انجام می‌دهند.

آنگاه او را به مکه برد.

آدم مدت یک هفته به گرد خانه کعبه گشت. سپس به هند بازگشت و بر کوه «نود» درگذشت. پس - بنابر این گفته - آدم و حوا هر دو با هم فرود آمدند. و این که آدم خانه کعبه را ساخته، خلاف آن است که ما، اگر خدای بزرگ بخواهد، بعداً درین باره خواهیم گفت که: بی‌گمان این خانه از آسمان فرود آمده است.

و گفته شده است: آدم چهل بار از هند به پای پیاده حج کرد. و هنگامی که به سوی هند فرود می‌آمد، افسری از برگهای درخت بهشت بر سر داشت.

همینکه به زمین رسید، آن تاج خشک شد و برگی از آن به خاک افتاد که از آن در هندوستان گیاهان خوشبوی گوناگون روئید.

همچنین گفته شده است: این گیاهان خوشبو از برگی روئید که آدم و حوا به خود بسته بودند. و گفته شده است: آدم، هنگامی که فرمان یافت تا از بهشت بیرون رود بر آن شد تا به هر درختی که می‌گذرد شاخه‌ای از آن برگیرد.

با این شاخه‌ها به زمین فرود آمد و ریشه گیاهان خوبی هندوستان از آنهاست.

همچنین، خداوند از میوه‌های بهشت توشه‌ای به آدم بخشید

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 200

و میوه‌های ما از آنهاست جز آنکه این میوه‌ها دگرگون می‌شوند و آنها تغییر نمی‌یافتد.

خدا به آدم شیوه ساختن هر چیزی را نیز آموخت. با آدم گیاهان خوبی بهشت فرود آمد.

همچنین حجر الاسود فرود آمد که از برف سپیدتر بود و از یاقوت بهشت بود.

با آدم عصای موسی فرود آمد که از چوب مورد و صنوبر بهشت بود.

پس از آن، سندان و پتک و انبر آهنجکی فرو فرستاده شد.

آدم چنان زیبا روی بود که از فرزندانش جز یوسف هیچ کس دیگری در زیبائی بدو نمی‌رسید.

پس از فرود آمدن آدم به زمین جبرائیل برایش کیسه‌ای آورد که در آن گندم بود.

آدم پرسید: «این چیست؟» پاسخ داد: «این چیزی است که تو را از بهشت بیرون انداخت.» پرسید:

«با آن چه بکنم؟» پاسخ داد: «آن را در زمین پاش.» آدم گندم را در خاک افشاورد و خداوند در

همان ساعت آن را رویاند.

آنگاه آدم آن را درو کرد و گرد آورد و پوست کند و غربال کرد و آسیا کرد و خمیر کرد و نان

پخت.

همه این کارها را به تعلييم جبرائیل آموخت.

جبرائیل، همچنین، برای آدم سرگ و آهن گرد آورد

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 201

و از بهم زدن آنها آتش برافروخت.

او به آدم ساختن چیزهای آهنهای و کشاورزی را آموخت.

برای او گاونر فرود آورد که آدم با آن کشاورزی می‌کرد. گفته شده است: این همان سختی و

بدبختی است که خدای بزرگ از آن یاد کرده و فرموده است: **فَلَا يُخْرِجَنَّكُما مِنَ الْجَنَّةِ فَتَشْقِي** 20:

117 [1] بعد، هنگامی که خدا آدم را از آن کوه فرو فرستاد و بر زمین، و آنچه از جنیان و چار

پایان و پرندگان و جنبندگان دیگر در آن بودند، فرمانروائی بخشید، آدم به درگاه خداوند شکایت

برد و گفت:

«ای پروردگار، آیا در روی این زمین جز من کس دیگری نیست که تو را نیایش کند؟» خدای

بزرگ فرمود: «به زودی من از پشت تو فرزندانی خواهم آورد که به ستایش و نیایش من پردازند و

در روی زمین خانه‌هایی قرار خواهم داد که برای پرستش من بربا شده‌اند خانه‌ای را نیز ویژه

بزرگواری و ارجمندی خود خواهم ساخت و آن را «خانه خدا» خواهم نامید و حرم امن خواهم

خواهد.

[-1] آیه 117 از سوره طه که چنین است:

فَقُلْنَا يَا آدُمْ إِنَّ هَذَا عَدُوٌّ لَكَ وَ لِرَوْجِكَ فَلَا يُخْرِجَنَّكُما مِنَ الْجَنَّةِ فَتَشْقِي 20: 117 (آنگاه گفتیم: ای

آدم، محققا این شیطان با تو و همچفت دشمن است.

مبادا شما را از بهشت بیرون آرد و از آن پس به شقاوت و بدبختی گرفتار شوید. (قرآن مجید با

ترجمه مهدی الهی قمشه‌ای)

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 202

پس هر کس که به خاطر حرمت من آن خانه را گرامی دارد، بی گمان شایسته بخاشایش و بزرگواری است و هر کس که اهل این خانه را بترساند، پیمان مرا شکسته و بی احترامی به من روا داشته است. این نخستین خانه‌ای است که برای مردم بنیاد نهاده شده و هر کس که بدان روی آورده باید به چیزی جز آن نیازمند شود زیرا پیش من آمده و به دیدار من شتافته و مهمان من است. و جوانمرد بخشندۀ را سزاست که مهمانان خود را گرامی دارد و نیازشان را برآورده.

ای آدم، تو تا زنده هستی این خانه را آباد می‌کنی و پس از تو نیز، در طی قرون‌ها، مردم و پیغمبرانی که از پشت تو هستند، گروه پس از گروه، به آبادانی آن خواهند پرداخت.» آنگاه خداوند آدم را فرمود که به خانه کعبه رود.

در آن هنگام یک یاقوت، یا یک در برای کعبه از بهشت آمده بود.

خانه کعبه به همین گونه ماند تا هنگامی که خدا قوم نوح علیه السلام را غرق کرد. در این هنگام بود که کعبه از میان رفت و تنها پایه آن بر جای ماند تا زمانی که خدا ابراهیم علیه السلام را در آن سرزمین جای داد و ابراهیم آن را ساخت. به گونه‌ای که ما اگر خدای بزرگ بخواهد، در جای خود شرح خواهیم داد.

آدم روانه خدا شد تا حج کند و به توبه پردازد. او و حوا برای لغزشی که از ایشان سرزده و ناز و نعمت بهشت که از دستشان رفته بود، دویست سال گریسته و چهل روز نه خورده و نه

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 203

آشامیده بودند، پس از آن خوردن و آشامیدند. آدم همچنین تا صد سال به حوا نزدیک نشد. آدم مراسیم حج به جای آورد و سخنانی از پروردگار خود فرا گرفت و باز گفت و توبه کرد. این سخن خدای بزرگ است که فرمود: *رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنفُسَنَا وَ إِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَ تَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ*. [7: 23]

[1] از آیه 23، سوره اعراف:

(گفتند: بار خدایا بر خویش ستم کردیم و اگر تو ما را نبخشی و به ما رحمت و رأفت نفرمائی، سخت از زیانکاران شده‌ایم). (قرآن مجید با ترجمه مهدی الهی قمشه‌ای)

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 204

بیرون آوردن فرزندان آدم از پشت او و پیمان گرفتن سعید بن جبیر از ابن عباس روایت کرده است که گفت: «خداآند در وادی نعمان [1] در عرفه، از فرزندان آدم پیمان گرفت. بدین گونه که از پشت او همه فرزندانی که تا روز رستاخیز می‌آفرینند، بیرون آورد و آنان را مانند ذره‌هایی در پیش روی خود پاشید.

آنگاه قبلًا ایشان سخن گفت، و فرمود: *أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟* قالو: بَلِي. شَهِدْنَا أَنْ تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ 7: 172» تا آنجا که می‌فرماید. *بِمَا فَعَلَ الْمُبْطَلُونَ* 7: 173.

[1]- وادی النعمان: ناحیه‌ای است نزدیک مکه.

(لغت‌نامه دهخدا)

[۲] از آیه‌های ۱۷۲ و ۱۷۳ از سوره اعراف که چنین است:

وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مَنْ ظَهَرُوهُمْ ذُرِّيَّتُهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَيْهِنَّ أَنفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلِّي شَهِدْنَا
أَنْ تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ إِنَّا كُنَّا عَنْ هَذَا غَافِلِينَ أَوْ 172-173

الكامل /ترجمه، ج 1، ص: 205

همچنین از زبان ابن عباس گفته شده است که خداوند از فرزندان آدم در حناء، که موضعی است

[۱]، پیمان گرفت.

سدى گفته است:

خداوند آدم را از پیهشت پیرون کرد ولی او را از آسمان به زمین نفرستاد.

آنگاه به بخش راست او دست کشید و از آن ذریه یعنی فرزندانی چون ذره‌های سپید مانند لؤلؤ
بیرون آورد و به ایشان

[) بقیه ذیل از صفحه قبل:]

تَقُولُوا إِنَّمَا أَشْرَكَ آباؤُنَا مِنْ قَبْلِ وَ كَنَّا ذَرِيَّةً مِنْ بَعْدِهِمْ، أَفَتُهَلِكُنَا بِمَا فَعَلَ الْمُبْطَلُونَ ٧: ١٧٣.

و (ای رسول) به یاد آر هنگامی که خدای تو از پشت فرزندان آدم ذریه آنها را برگرفت و آنها را بر خود گواه ساخت که: آیا من پروردگار شما نیستم؟ همه گفتند: بله. ما به خدائی تو گواهی دهیم (برخی از مفسران گفتند: مراد ظهور ارواح فرزندان آدم است در نشانه‌ای از عالم روح و گواهی آنها به نور تجرد و شهود به توحید خدا و ربانیت او در عوالم ملک و ملکوت) تا دیگر در روز قیامت (روز قیام حقایق، و زوال اوهام و اعراض دنیا) نگوئید:

ما از این واقعه غافل بودیم. یا آنکه نگوئید که چون منحصراً پدران ما به دین شرک بودند و ما هم فرزندان بعد از آنها بودیم، پس پیروی پدر خود کردیم.

آیا به عمل زشت اهل باطل، ما را به هلاکت خواهی رسانید؟

(قرآن مجید با ترجمه مهدی الهی قمشه‌ای)

[1]- دحناء، یا دجنی (به ضم یا فتح یا کسر دال): زمینی است که خداوند آدم را از آن سرزمین آفریده است و آن از روستاهای طائف است- معجم البلدان.

الكامل / ترجمة، ج 1، ص: 206

فرمود: «در سایه رحمت و بخشناسی من به بهشت بروید.» سپس بخش چپ پشت آدم را دست کشید و از این سو نیز فرزندانی چون ذره‌های سیاه بیرون آورد و آنان را فرمود: «به دوزخ بروید که مرا از دوزخی شدن شما- باکی نیست.» این رویداد در هنگامی است که می‌فرماید: اصحاب اليمين و أصحاب الشأم [۱] سپس از ایشان پیمان گرفت و فرمود: «أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ ۖ ۷۱۷؟» (آیا من

از آنان گروهی (دست راستی) فرمانبر و پرستشگر خدا، و گروهی (دست چپی) نافرمان و گمراہ شدن.

[۱] اصحاب اليمين واصحاب الشمال: یاران یا خداوندان دست راست و یاران یا خداوندان دست چپ.

خداوندان دست راست یعنی پیشتيان که نامه اعمالشان به دست راستشان داده می شود یا در دست راست عرصات محشر می ایستند - فرهنگ نظام.

خداوندان دست چپ یعنی دوزخيان که نامه اعمالشان به دست چپشان داده می شود یا در دست چپ عرصات محشر می ایستند - فرهنگ نظام.

(از لغتنامه دهخدا)

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص 207

پیشامدهائی که به روزگار آدم عليه السلام در جهان روی داد
نخستین پیشامد این بود که قایيل، برادر خود هایيل را کشت.

أهل علم در نام قایيل اختلاف دارند. برخی او را قین و برخی دیگر او را قائن می خوانند. گروهی او را قاین و گروهی دیگر او را قایيل می نامند.

درباره سبب برادر کشی او نیز اختلاف کرده‌اند. برخی گفته‌اند سبب این بود که آدم در بیشت، پیش از این که چنان گناهی کند، با حواء نزدیکی کرد. و در نتیجه این نزدیکی حوا به قایيل آبستن شد که همزاد نیز داشت یعنی دو قلو آبستن شد.
در دوره آبستنی خود نیز نه دچار ویار شد نه گرفتار بیماری.

هنگام زادن آن دو نیز برای زایمان درد نکشید. همچنین به سبب پاکی بیشت وقتی آن دو به دنیا آمدند آنها را خون آلود ندید.

بعد، آدم و حوا پس از خوردن آن گیاه منوع و فرود

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص 208

آمدن به سوی زمین و قرار گرفتن در زمین، باز با یک دیگر نزدیکی کردند.
در نتیجه این نزدیکی، حواء به هایيل آبستن شد با یک همزاد. یعنی دوباره دو قلو آبستن شد ولی این بار در دوره آبستنی خود به ویار و بیماری گرفتار گردید.

هنگام زادن آن دو نیز درد کشید و وقتی که به دنیا آمدند آن دو را خون آلود دید.
حوا- چنان که می گویند- آبستن نمی شد مگر دو قلو:
یکی پسر، یکی دختر.

بدین گونه او بیست شکم زائد و از پشت آدم چهل فرزند برای او آورد.

هر فرزندي نیز با هر یک از خواهران خود که دلش می خواست می توانست زناشوئی کند جز با خواهri که همزادش بود. زناشوئی با خواهران دیگر، حال شمرده می شد زیرا در آن روزگار جز خواهروانشان و مادرشان- حواء- زن دیگری نبود.

از این رو، آدم به پسر خود قایيل فرمود که با همزاد هایيل زناشوئی کند. همچنین به هایيل فرمود که همزاد قایيل را به زنی بگیرد.

و نیز گفته شده است که: آدم غائب بود. و هنگامی که می خواست به گرددش برود، به آسمان گفت:
«فرزند مرا به امانت تگهداري کن.» ولی آسمان نپذيرفت.

بعد به زمین گفت، زمین هم نپذيرفت. به کوهها گفت ولی کوهها نیز نپذيرفتند.
آنگاه به قایيل گفت. قایيل پاسخ داد: «بسیار خوب، برو.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 209

من او را چنان نگه می‌دارم که وقتی برگردی خوشحال شوی.» آدم نیز روانه شد و پس از رفتن او پیشامدی روی داد که ما به ذکر شخواهیم پرداخت.

درین باره است که خدای بزرگ فرمود: «ما امانتی را به آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها پیشنهاد کردیم ولی همه از پذیرفتنش خودداری کردند و اندیشناک شدند تا انسان آنرا پذیرفت که بسیار ستمکار و نادان بود.» [1] هنگامی که آدم به قایل و هایل گفت که هر یک با خواهر دیگری زناشویی کند، هایل پذیرفت و بدین کار رضا داد ولی قایل نپذیرفت زیرا خواهر هایل را دوست نداشت و از دادن خواهر خود به هایل دریغ می‌کرد.

این بود که گفت: «من و خواهرم در بهشت زاده شده‌ایم ولی هایل و خواهرش در روی زمین به جهان آمدند. از این جهه، من شایسته‌ترم که با خواهر خود زناشویی کنم نه با خواهر هایل.

برخی از اهل علم نیز گفته‌اند: خواهر قایل زیباترین مردم بود. از این رو قایل رشگ برد و او را به برادر خود نداد چون او را برای خود می‌خواست.

همچنین گفته‌اند که قایل و خواهرش در بهشت زاده نشدند و در روی زمین زاده شده بودند. خدا حقیقت را بهتر می‌داند.

باری، آدم به قایل گفت: «ای پسر من، خواهر تو به تو روا نیست.»

[1]- آیه 77 سوره احزاب:

إِنَّا عَرَضْنَا الْأُمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَيْنَ أَنْ يَحْمِلُنَّهَا وَأَشْفَقُنَّمِنْهَا وَ حَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُوًّا 33:72

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 210

ولی قایل به سخن پدر خود گوش نداد.

آدم به او گفت: «ای پسر من، پس تو یک قربانی کن و برادرت هم یک قربانی کند. هر یک از شما دو تن که قربانی وی در پیشگاه خداوند پذیرفته شد، او برای زناشویی با خواهرت شایسته‌تر است.»

قایل خوش گندم و هایل برده‌هایی را قربان کرد. همچنین گفته‌اند که گاو نری را قربان کرد.

خداوند آتش سپید رتگی را فرستاد که قربانی هایل را فرو خورد و قربانی قایل را فرو گذاشت. این نشانه پذیرفته شدن قربانی هایل از سوی خداوند بود.

همینکه خداوند قربانی هایل را پذیرفت و بدین گونه فرمان زناشویی هایل با خواهر قایل صادر شد، قایل به خشم آمد.

خود پسندی بر او چیره شد و شیطان او را فریفت. از این رو به برادر خود، هایل، گفت: «من بی گمان تو را خواهم کشت تا با خواهرم زناشویی نکنی.» پاسخی که هایل داد این بود: «خد، تنها قربانی پرهیز گاران را می‌پذیرد. اگر تو به کشنن من دست دراز کنی، من دست به کشنن تو دراز نخواهم کرد زیرا از خدای جهانیان می‌ترسم» [1] سرانجام چنان که خداوند در قرآن کریم می‌فرماید، قایل را دیو نفس بر آن داشت که برادر خود را بکشد. [2]

- [1]- از آیات 27 و 28 سوره مائدہ: «.... قال إِنَّمَا يَتَقَبَّلُ اللَّهُ مِنَ الْمُتَّقِينَ. 5: 27 لَئِنْ بَسَطْتَ إِلَيَّ
يَدَكَ لِتَقْتُلَنِي مَا أَنَا بِبَاسِطٍ يَدِي إِلَيْكَ لَا قُتْلَكَ إِنِّي أَخَافُ اللَّهَ رَبَّ الْعَالَمِينَ. 5: 28»
- [2]- از آیه 30 سوره مائدہ: فَطَوَّعَتْ لَهُ نَفْسُهُ قُتْلَ أَخِيهِ ... 5: 30

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 211

او نیز به دنبال برادر خویش رفت که در میان گله گاو و گوسفند خود بود. و او را کشت.
این دو برادر، کسانی هستند که خداوند داستان سرگذشت ایشان را در قرآن آورده و فرموده:
«و بخوان بر آنها به حقیقت و راستی، حکایت دو پسر آدم، هایل و قابیل، را که قربانی کردند. این
قربانی، از یکی پذیرفته شد و از دیگری پذیرفته نشد.» [1] تا آخر داستان.
گفته شده است: قابیل، همینکه برادر خود، هایل، را کشت، سرآسمیمه شد و نمیدانست که چگونه
جسد او را مدفون سازد. و این از آن رو بود که هایل، به گمان برخی، نخستین فرزند آدم به شمار
می‌رفت که کشته شد.
آنکه خداوند کلاعی را برانگیخت که زمین را به چنگال خود گود کند و به قابیل نشان دهد که
چگونه پیکر مرده برادر را زیر خاک پنهان سازد. قابیل با خود گفت: ای واي بر من! آیا من از آن
ذبون ترم که مانند این کلاع باشم تا جسد برادر را زیر خاک پنهان کنم؟ پس (برادر را به خاک
سپرد) و از این کار پشیمان شد. [2]

- [1]- آیه 27 از سوره مائدہ:
«وَأَتْلُ عَلَيْهِمْ تَبَأْ أَبْنَىْ آدَمَ بِالْحَقِّ إِذْ قَرَبَا قُرْبَانًا فَتَقَبَّلَ مِنْ أَحَدِهِمَا وَلَمْ يُتَقَبَّلْ مِنَ الْآخَرِ 5: 27.
- [2]- آیه 21 از سوره مائدہ:
فَبَعَثَ اللَّهُ غُرَابًا يَبْحَثُ فِي الْأَرْضِ لِيُرِيهِ كَيْفَ يُوَارِي سَوْأَةَ أَخِيهِ، قَالَ يَا وَيَتَّيْ أَعَجَزْتُ أَنْ أَكُونَ مِثْلَ
هذَا الْغُرَابِ فَأَوْارِي سَوْأَةَ أَخِي، فَأَصْبَحَ مِنْ 5: 31 بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 212

همینکه قابیل برادر خود را کشت، خدای بزرگ گفت:
«ای قابیل، برادر تو هایل کجاست؟» گفت: «نمی‌دانم. من مراقب او نبودم.» خدا فرمود: «ولی
صدای خون برادر تو، اکنون از زیر خاک مرا ندا می‌دهد. تو از زمینی که دهن گشوده و خون
برادرت را فرو خورده، نفرین شده‌ای. پس هر چه درین زمین کار کنی و دانه بکاری، خاک، حاصل
بذرها و کشته‌های تو را به تو باز نخواهد داد تا جائی که در روی زمین هراسان و سرگردان شوی.»

- [() بقیه ذیل از صفحه قبل:
النَّادِمِينَ. 5: 31 این اثیر پس از آیه فوق به آیه دیگر یعنی آیه 23 نیز اشاره کرده که چنین است:
من أَجْلِ ذِلِكَ كَتَبْنَا عَلَيْ بَنِ إِسْرَائِيلَ اللَّهُ مِنْ قَتْلَ نَفْسًا بِغَيْرِ نَفْسٍ أَوْ فَسَادٍ فِي الْأَرْضِ فَكَانَمَا قَتْلَ النَّاسَ
جَمِيعًا وَ مِنْ أَخْيَاها فَكَانَمَا أَخْيَا النَّاسَ جَمِيعًا وَ لَقَدْ جَاءَتْهُمْ رُسُلُنَا بِالْبَيِّنَاتِ ثُمَّ إِنَّ كَثِيرًا مِنْهُمْ بَعْدَ ذِلِكَ
فِي الْأَرْضِ لَمُسْرِفُونَ 5: 32.]

(بدین سبب بر بنی اسرائیل چنین حکم نمودیم که هر کس نفسی را بدون حق قصاص و یا بی‌فساد
کردن او و فتنه در زمین به قتل رسانده مثل آن باشد که همه مردم را به قتل رسانده و هر که نفسی

را حیوہ بخشد (از مرگ نجات دهد) مثل آنست که همه مردم را حیوہ بخشیده (که یک تن منشاء حیوہ خلقی تواند شد. و هر آینه رسولان ما به سوی خلق با ادله معجزات آمدند. سپس بسیاری از مردم، بعد از فرستادن رسول باز در روی زمین بنای افساد و سرکشی گذاشتند). (قرآن مجید با ترجمه مهدی الهی قمشه‌ای)

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 213

قابل گفت: «درین صورت اگر مرا نیامزی گناه من سخت خواهد بود و برای من گران تمام خواهد شد.» گفته شده است: خونریزی قابل در نزدیک گردنه کوه حراء صورت گرفت. بعد، قابل، در حالیکه دست خواهر خود را گرفته بود، از کوه فرود آمد و با او از یمن به عدن گریخت.

ابن عباس گفته است: قابل، پس از کشتن برادر خود، هایل، دست خواهر خود را گرفت و از کوه نود به دشت فرود آمد. آدم به او گفت: «بر که همیشه ترسان خواهی بود و از هر کسی که می‌بینی اینمی نخواهی داشت.» از فرزندان آدم، هر که به قابل می‌گذشت، بر او سنگ می‌انداخت. یکی از پسران قابل، که نایینا بود، بدو رسید در حالیکه پسر خود را همراه داشت. پس این مرد نایینا به پدر خود گفت:

«این قابل پدر تست، بر او سنگ بزن.» آن مرد نایینا نیز به سوی پدر خود، قابل، سنگی پرتاب کرد و او را کشت.

پرسش بدو گفت: «تو پدر خود را کشتبی!» نایینا که این شنید، بر پسر خود، که او را بدان کار واداشته بود، خشم گرفت و دست خود را بلند کرد و مشتی بر او کوفت که پسر از ضربت آن جان سپرد. نایینا که از مردن پسر خود آگاه شد، گفت: ای واي بر من! با سنگی که انداختم پدرم را کشتم و با مشتی که زدم پسرم را به هلاک رساندم.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 214

هایل هنگامی که کشته شد بیست ساله بود و قابل، هنگامی که او را کشت بیست و پنج سال داشت. حسن گفته است: آن دو تن کسانی بودند که خدای بزرگ در قرآن از ایشان یاد کرده و فرموده و ائل علیهم نبأ ابْنَى آدَمَ بِالْحَقِّ ۖ ۲۷ (ای موسی، به این گروه از فرزندان اسرائیل بخوان به راستی خبر دو پسر آدم را) ولی این دو تن از فرزندان آدم، از پشت آدم نبودند و آدم نخستین کسی بود که درگذشت.

ابو جعفر گفته است: به نظر ما درست این است که آن دو تن از پسران آدم، از پشت او، بودند. بدلیل حدیث درستی که از پیامبر، صلی الله علیه وسلم، روایت شده که فرمود: «تنهای کسی که نخستین بار از روی بیداد کشته شد پسر آدم بود که از آدمکشی ظالمانه نخستین بهره را برداشت. و چون بنیاد گذاری شیوه خونریزی و آغاز بدین کار به دست دو تن از پشت آدم صورت گرفت، تا پیش از آدم چند تن از فرزندان او مردند، مطلبی است که در تفسیر این دو آیه است: هُوَ الَّذِي خَلَقَكُمْ مِنْ نَفْسٍ وَاحِدَةٍ وَجَعَلَ مِنْهَا زَوْجَهَا لِيُسْكِنَ إِلَيْهَا فَلَمَّا تَنَشَّا هَا حَمَلَتْ حَمْلًا خَفِيفًا فَمَرَّتْ بِهِ فَلَمَّا أُثْقَلَتْ دَعَوَا اللَّهَ رَبَّهُمَا لَئِنْ آتَيْتَنَا صَالِحًا لَنَكُونَنَّ مِنَ الشَّاكِرِينَ. فَلَمَّا آتَاهُمَا صَالِحًا جَعَلَاهُ شُرْكَاءَ فِيمَا آتَاهُمَا فَتَعَالَى اللَّهُ عَمَّا يُشْرِكُونَ ۗ ۱۹۰-۱۸۹. (اوست خدائی که شما را از یک تن بیافرید و از او نیز جفتش را مقرر

داشت تا با او انس و آرام گیرد. و چون با او هماغوشی کرد باری سبک برداشت. پس چندی بر آن بگذشت تا سنتگین شد. آنگاه هر دو، خداوند، پروردگار خود را، خواندند که: خدا یا اگر به ما فرزند شایسته‌ای دادی، بی گمان ترا سپاسگزار خواهیم بود. پس چون فرزند شایسته‌ای به آن دو

الکامل/ترجمه، ج 1، ص 215

داده شد، در آنچه به ایشان داده شده بود برای خدا شریکانی قرار دادند. و خدای بزرگ برتر است از آنچه مشرکان گویند). از ابن عباس و ابن جبیر و سدی و دیگران روایت شده که گفتند: حوا برای آدم فرزندانی می‌زاد و آنان را بندگان خدا می‌خواند. یعنی آنان را به نام‌های عبد الله و عبد الرحمن و امثال اینها می‌نامید. ولی آنها می‌مردند.

از این رو ابلیس به نزد آدم و حوا آمد و گفت: «اگر بجز این نام‌ها روی فرزند خود بگذارید بی گمان او زنده خواهد ماند». حوا هم فرزندی آورد و نامش را «عبد الحارت» گذاشت. و این نام ابلیس بود.

بدین جهه آیه هُوَ الَّذِي خَلَقَكُمْ مِنْ نَفْسٍ وَاحِدَةٍ ۖ ۱۸۹ و آیه بعد نازل شد. من گفت: خدای بزرگ فرزندانشان را می‌میراند و از جهان می‌برد. و این را که «عبد الحارت» نامیده شده بود، روی آزمایش و امتحان زنده نگه داشت و اگر خدای بزرگ، حقیقت هر کس و هر چیز را، بدون امتحان، بلکه به علم خود، می‌دانست، دیگر به او پاداش و کیفری تعلق نمی‌گرفت.

دلیل دیگر بر این که آن قاتل و مقتول پسران آدم، از پشت او، بودند، خبری است که اهل علم از علی این ای طالب علیه السلام روایت کرده‌اند که فرمود: آدم، پس از کشته شدن هایل گفت:

تفیرت البلاد و من عليها فوجه الارض مغبر قبیح
تفیر كل ذي طعم و لون و قل بشاشة الوجه المليح

الکامل/ترجمه، ج 1، ص 216

(شهرها و مردمی که در آن می‌زیستند دگرگون شدند و روی زمین تیره و زشت گردید. هر چه طعم و رنگی داشت دگرگون شد و شادابی روی نمکین کاهش یافت). بیشتر دانشمندان ایران گمان بوده‌اند که کیومرث همان آدم است و برخی از ایشان نیز پنداشته‌اند که او پسر آدم، از پشت اوست که از حوا زاده شده است.

درین باره سخنان بسیار گفته‌اند که ذکر همه آنها این کتاب را طولانی می‌کند و قصد ما بیان زندگانی پادشاهان و روزگار فرمانروائی ایشان است و ذکر اختلاف در نسب یک فرمانرو، از فرمانروایانی که به خاطرشان این کتاب را پرداخته‌ایم، نیست.

پس اگر چیزی درین باره گفتیم برای شناساندن او بود تا اگر کسی با او آشنائی ندارد، او را بشناسد. اما با آنچه دانشمندان ایرانی درین باره گفته‌اند، دانشمندان دیگر که گمان برده‌اند او همان آدم بوده، مخالفند، با دانشمندان ایرانی بر روی نام او توافق دارند. اختلافشان تنها درباره ذات و صفت اوست و گمان می‌برند کیومرثی که ایرانیان او را آدم پنداشته‌اند همان حام بن یافث بن نوح است. او، یعنی حام، مردی سالمند و بزرگوار بود که از کوه دماوند، از کوه‌های طبرستان، در سرزمین مشرق، فرود آمد و بر آنجا و فارس دست یافت و کار او و پرسش بالا گرفت تا بر بابل چیره شدند و همه اقلیم‌ها را رفته رفته به تصرف خویش درآورند.

کیومرث شهرها و دژها ساخت و جنگ افزارهای آماده کرد و چارپایان را به کار گرفت.

سرانجام گردنکشی آغاز کرد و خود را «آدم» خواند و گفت: «هر کس که مرا جز این بنامد او را خواهیم کشت.»

الکامل/ترجمه، ج 1، ص 217

او سی زن گرفت، و از این سی زن نسل او افزایش یافت.
ماری، پسر او و ماریانه خواهش، دو فرزند بودند که در آخر عمرش به جهان آمدند.
کیومرث آن دو را پسندید و بر فرزندان دیگر خویش برتری داد. از این رو پادشاهانی از تخته این دو به وجود آمدند ابو جعفر گفته است: آنچه من درباره کیومرث در اینجا بیان کردم تنها از آن رو بود که میان عجم در این که او پدر ایرانیان بود حرفی نیست. تنها اختلاف در این است که آیا او همان آدم ابو البشر بوده یا کس دیگری است که ما درباره اش سخن گفتهیم.
با این وصف فرمانروائی او و فرزندان او بر سرزمین خاور و کوههای آن مانند رشته های منظم بوده و به هم پیوستگی داشته تا هنگامی که یزدگرد بن شهریار در روزگار عثمان بن عفان، در مردو کشته شده است.

تحقیق و تاریخ نویسی درباره پادشاهان ایران نیز آسان تر از بررسی و تاریخ نگاری راجع به پادشاهان کشورهای دیگر و مردم دیگر است چون در میان ملت ها ملت دیگری شناخته نشده که مانند این مردم نسب به آدم برسانند و فرمانروائی ایشان از زمان آدم ادامه داشته باشد و روزگار فرمانروائی پادشاهانشان به هم پیوسته باشد چنانکه آخری از اولی و بعدی از قبلی فرمانروائی را بگیرد.
و من باز گوینده سخنای هستم که درباره روزگار آدم و روزگار فرزندان او- از پادشاهان و پیامبران و کیومرث، پدر پارسیان- به ما رسیده است. پس اگر خدا بخواهد، قسمت هایی از زندگانی و کارهای ایشان را که درباره اش اختلاف کرده اند

الکامل/ترجمه، ج 1، ص 218

یان می کنم تا برسم به ذکر آنچه مورد قبول همه است و همه اتفاق نظر دارند راجع به پادشاهی سلطانی در زمانی، درست همچنان که در آن زمان می زیسته است.
و آدم، افزون بر آنچه خداوند از فرمانروائی روی زمین به وی بخشیده بود، پیامبری صاحب کتاب نیز به شمار می رفت که سوی فرزند خود فرستاده شده بود.
خداوند بیست و یک صحیفه بر او فرو فرستاد که آدم به دست خود، چنان که جبرئیل بدو آموخت، آنرا نوشت.

ابوذر از پیامبر، صلی الله عليه وسلم، روایت کرده که فرمود: «پیامبران یکصد و بیست و چهار هزار تن هستند.» ابوذر گفته است: «من پرسیدم: «ای پیامبر خدا، چند تن از این پیغمبران صاحب کتاب بوده اند؟» فرمود: «سیصد و سیزده تن، که گروهی انبوه و خوشفتار و نیکوکار بودند.» پرسیدم: «نخستین فرد ایشان که بود؟» فرمود: «آدم.» پرسیدم: «ای پیامبر خدا، آیا او پیغمبر صاحب کتاب بود؟» فرمود: «آری. خدا او را به دست خود آفرید و از روح خود در پیکر او دمید و او را استقرار و آمادگی بخشید.
آدم از پیامبرانی بود که فرمان تحریم مردار و خون و گوشت خوک، و همچنین حروف معجم در بیست و یک برگ بر او فرستاده شد.»

الکامل/ترجمه، ج 1، ص 219

ولادت شیث

از پیشآمد های روزگار آدم علیه السلام، زاده شدن شیث بود.

شیث هنگامی به جهان آمد که یکصد و بیست سال از عمر آدم و پنج سال از کشته شدن هایل گذشته بود.

و گفته شده است که او تنها به جهان آمد و همزادی با او نبود. (یعنی دو قلو نبودند). شیث را به معنی «هبة الله» تفسیر کرده اند و مراد از این نام آن است که او را خداوند به جای هایل به آدم بخشیده است.

از این رو، او وصی آدم است.

اما ابن عباس گفته است: او همزاد داشت.

آدم، علیه السلام، هنگامی که زمان مرگش فرا رسید، رشته کارها را به دست شیث سپرد و ساعت های شب و روز و پرستش در خلوت در هر ساعت از شبانه روز را بدو آموخت. و او را از طوفان آگاه ساخت.

پس از آدم، فرمانروائی به شیث رسید و خداوند پنجاه صحیفه بر او فرستاد.

امروز نسب همه فرزندان آدم بدو می رسد.

اما پارسیانی که گفته اند کیومرث همان آدم است، همچنین گفته اند که از کیومرث دختری به نام میشان به جهان آمد.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 220

که خواهر میشی بود.

میشی با خواهر خود، میشان، زناشوئی کرد و از این ازدواج سیامک و سیامی را آورد.

سیامک پسر کیومرث نیز دارای فرزندانی شد به نام های «افروال» و «دقس» و «بواسب» و «اجرب» و «اوراش» که مادر همه آنها «سیامی»، دختر «میشی» بود. سیامی خواهر پدرشان، یعنی همه ایشان، به شمار می رفت.

و گفته اند که سراسر روی زمین هفت اقلیم است و سرزمین بابل و آنچه مردم از دریا و خشکی بدانجا می آورند، جزو یک اقلیم است و ساکنانش فرزندان افروال بن سیامک و بازماندگان او هستند. افروال، پسر سیامک، از افری، دختر سیامک، فرزندی آورد به نام هوشنگ پادشاه پیشدادی، و این هوشنگ کسی است که در پادشاهی جانشین جد خود کیومرث گردید.

هوشنگ نخستین پادشاهی است که فرمانروائی هفت اقلیم را یکجا به دست آورد. و ما به زودی خبرهای او را باز خواهیم گفت.

برخی از پارسیان پنداشته اند که این هوشنگ، فرزند آدم و حوا است.

اما ابن الکلی گمان دارد نخستین کسی که روی زمین را به زیر فرمان خویش درآورد، او شهنق بن عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح بود. و گفته است: «پارسیان می پندارند که او شهنق، یعنی هوشنگ، دویست سال پس از آدم ظهور کرد، در صورتی که او دویست سال پس از نوح برخاست. پارسیان از آنچه پیش از نوح روی داده بود آگاهی نداشتند.»

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 221

آنچه هشام بن الکلی گفته، اعتباری ندارد. زیرا هوشنگ در نزد ایرانیان بلند آوازه است و هر قومی از نیاکان و پیشینیان خود و روزگار آنان ییش از اقوام دیگر آگاهی دارد.

هشام بن الكلبي مي گويد: «برخي از نسب شناسان ايراني پنداشته اند که اين هوشتگ، همان مهلائيل، و پدرش، افروال، همان قينان است، سيامك، انوش ابو قينان است، ميشي، شيث ابو انوش است و كيومرث نيز آدم ابو البشر مي باشد.» اگر چنان باشد که ابن الكلبي پنداشته، پس شک نیست که هوشتگ در زمان آدم، مردي بوده است. چون مهلائيل، بنابر آنچه در کتب پيشينيان آمد، مادرش، دينه، دختر براكيل بن محويل بن حنوخ بن قين بن آدم بود و قين هنگامي به جهان آمد که سيصد و نواد و پنج سال از عمر آدم گذشته بود. و او هنگام درگذشت آدم ششصد و شصت و پنج سال داشت بدین حساب که عمر آدم هزار سال بوده است.

پارسيان مدت فرمانروائي هوشتگ را چهل سال تخمين زده اند. پس اگر چنان باشد که نسب شناسي که من از آن ياد کردم پنداشته، دور نیست که هوشتگ دویست سال پس از درگذشت آدم به فرمانروائي رسیده باشد.

الكامل/ترجمه، ج1، ص: 222

درگذشت آدم، عليه السلام

گفته شده است که آدم يازده روز بيمار بود و پسر خود، شيث، را وصيت کرد و فرمود که دانش خويش را از قabil و فرزندش پنهان دارد زيرا قabil هاييل را از آن رو کشت که بدو رشك مي برد چون آدم هاييل را دانش آموخته بود.

بنابر اين، شيث و فرزندش دانش خود را پنهان داشتند و قabil و فرزندش هم دانشي نداشتند که از آن سود برند.

ابو هريره از پيامبر صلي الله عليه وسلم روایت کرده است که فرمود: خدai بزرگ، هنگام آفريش آدم، بدو فرمود: برو در پيش آن فرشتگان و بگو: سلام عليكم. آدم به نزدشان رفت و سلام کرد. فرشتگان در پاسخ گفتند: عليك السلام و رحمة الله. بعد، آدم به نزد پروردگار خويش بازگشت.

خداؤند فرمود: «اين درود فرشتگان به تو و فرزندان و بازماندگان تو بود.» آنگاه دستهاي خود را براي او گرفت و فرمود: «اختيار کن و بگير.» آدم گفت: «من دست راست پروردگار خويش را دوست دارم.»

الكامل/ترجمه، ج1، ص: 223

هر دو دست او راست بود.

خداؤند دست خود را براي آدم گشود و در آن چهره آدم و همه فرزندان او نمودار گردید. هر مردي نيز مدت زندگاني و زمان مرگش تگاشته شده بود. در آن جا عمر آدم هزار سال نوشته شده بود.

گروهي هم بودند که پرتوی بر ايشان مي تايد. آدم پرسيد: «پروردگارا، کيسنند اينها که پرتوی بر ايشان مي تايد؟» خداوند در پاسخ فرمود: «ايشان انباء و رسولاني هستند که من به سوي بندگان خويش مي فرستم.» آدم در آن ميان مردي را ديد که از همه نوراني تر بود و بيش تر مي درخشيد و عمرش بيش از چهل سال نوشته نشده بود.

گفت: «پروردگارا، اين کيسنند که از همه درخشندگان تر است ولی از چهل سال ييشر عمر براي او نوشته نشده؟» خداوند آدم را آگاه ساخت که آن مرد داود عليه السلام است و فرمود: «اين عمري

است که من برای او نوشته‌ام.» آدم گفت: «پروردگارا، شصت سال از عمر من بکاه و بر عمر او بیفزای.» از این رو بود که پیامبر خدا، صلی الله علیه و سلم، فرمود: آدم، هنگامی که به زمین فرود آمد، روزهای عمر خود را می‌شمرد. و وقتی عزرائیل بدو رسید تا جاش را بگیرد، آدم گفت: «ای ملک الموت، زود آمدایی، زیرا هنوز شصت سال از عمر من مانده است.» عزرائیل پاسخ داد: «از عمر تو دیگر چیزی نمانده. چون تو خود از پروردگارت خواستی که این شصت سال را به عمر پسرت داود بیفزاید.»

الکامل/ترجمه، ج1، ص224

آدم گفت: «من چنین درخواستی نکردم.» بدین جهه پیغمبر، صلی الله علیه و سلم، فرمود: «آدم دچار فراموشی گردید و فرزندان او نیز فراموشکار شدند. آدم انکار کرد و فرزندان او نیز به انکار پرداختند. از این رو خداوند نوشتمن را بنیاد نهاد و گواه گرفتن را فرمان داد.» و از ابن عباس روایت شده است که گفت:

هنگامی که آیه و ام [1] فرود آمد، پیامبر خدا،

[1]- آیه 282 از سوره بقره که چنین است:

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِذَا تَدَيَّنْتُمْ بِدَيْنِ إِلَيِّ أَجْلٍ مُسْمَى فَأَكْتُبُوهُ وَ لَيْكُنْ كَاتِبٌ بِالْعَدْلِ وَ لَا يَأْبَ كَاتِبٌ أَنْ يَكْتُبَ كَمَا عَلِمَ اللَّهُ فَلَيَكْتُبْ وَ لَيُمْلِلَ الَّذِي عَلِيهِ الْحَقُّ وَ لَيُتَّقِ اللهُ رَبُّهُ وَ لَا يَبْخَسْ مِنْهُ شَيْئًا فَإِنْ كَانَ الَّذِي عَلِيهِ الْحَقُّ سَفِيهًا أَوْ ضَعِيفًا أَوْ لَا يَسْتَطِعُ أَنْ يُمْلِلَ هُوَ فَلَيُمْلِلْ وَ لَيُئْهُ بِالْعَدْلِ وَ اسْتَشْهِدُوا شَهِيدَيْنِ مِنْ رِجَالِكُمْ فَإِنْ لَمْ يَكُونَا رَجَلَيْنِ فَرَجُلٌ وَ امْرَأَتَانِ مِمَّنْ تُرْضُونَ مِنَ الشَّهِداءِ - أَنْ تَضْلِ إِخْدَاهُمَا فَتُذَكِّرَ إِخْدَاهُمَا الْأُخْرَى وَ لَا يَأْبَ الشَّهِداءِ - إِذَا مَا دَعَوَا وَ لَا تَسْمَعُوا أَنْ تَكْتُبُوهُ صَغِيرًا أَوْ كَبِيرًا إِلَى أَجْلِهِ ذَلِكُمْ أَقْسَطُ عِنْدَ اللهِ وَ أَفْوَمُ لِلشَّهِداءِ وَ أَدْنَى إِلَّا أَنْ تَكُونَ تِجَارَةً حَاضِرَةً تُدِيرُوهَا يَنْكُمْ فَلَيْسَ عَلَيْكُمْ جُنَاحٌ إِلَّا تَكْتُبُوهَا وَ أَشْهِدُوا إِذَا تَبَيَّنَتْ وَ لَا يُنَصَّارَ كَاتِبٌ وَ لَا شَهِيدٌ وَ إِنْ تَفْعَلُوا فَإِنَّهُ فُسُوقٌ بِكُمْ وَ اتَّقُوا اللهَ وَ يَعْلَمُكُمُ اللهُ وَ اللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلَيْمٌ 2:282.

(ای اهل ایمان، چون به قرض و نسیه معامله کنید تا زمانی معین، سند و نوشهایی در میان باشد. و باید نویسنده درستکاری معامله شما را بنویسد و از نوشتمن ابا نکند، که خدا به وی نوشتمن آموخته، پس باید بنویسد و مديون امضاء کند و از خدا بترسد و از آنچه مقرر شده چیزی نکاهد (و نیفزاید) و اگر مديون سفیه یا صغیر است و صلاحیت بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج1، ص225

صلی الله علیه و سلم فرمود: نخستین کسی که به انکار پرداخت، آدم بود که سه بار انکار کرد. خدا هنگامی که او را آفرید به پشتش دست کشید و از او چیزی بیرون آورد که تا روز رستاخیز مایه پیدایش و آفرینش آدمیان است.

آنگاه آدمیانی را که از او به وجود می‌آمدند بدو نشان داد.

آدم در میان آنان مردی را دید که نورانی بود و می‌درخشید.

پرسید: «پروردگارا، این کدام پسر من است؟» فرمود: «پسر تو داود است.» پرسید: «عمر او چقدر است؟» فرمود: «شصت سال.»

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

امضاء ندارد، ولی او به عدل و درستی امضاء کند. و دو تن از مردان گواه آورید. و اگر دو مرد نباشد یک مرد و دو زن، هر کرا طرفین راضی شوند، گواه گیرند، که اگر یک نفر آنها فراموش کند دیگری را در خاطر باشد و هر گاه شهود را (به مجلس یا به محکمه بخوانند) امتناع نکنند و در نوشتمن مسامحه نکنند، چه معامله کوچک و چه بزرگ باشد، با تاریخ معین. این درست‌تر است در نزد خدا و محکم‌تر برای شهادت، و نزدیک‌تر به این که شک و ریبی در معامله پیش نیاید که موجب نزاع باشد. مگر آن که معامله نقد و حاضر باشد که دست به دست میان شما برد. درین صورت باکی نیست که نویسید. و گواه گیرید هر گاه معامله کنید و نباید به نویسنده و گواه (در حال کارشان) ضرری رسد (و بی‌اجر مانند) اگر چنین کنید نافرمانی کرده‌اید. از خدا بترسید (نافرمانی حکم او نکنید) و خداوند به شما تعليم صالح امور کند و خدا به همه چیز دافاست.

(قرآن مجید با ترجمه مهدی الهی قمشه‌ای)

الکامل/ترجمه، ج1، ص226

گفت: «پروردگارا، عمر او را زیاد کن.» خدای بزرگ فرمود: «نه، این نمی‌شود مگر در صورتی که تو از عمر خود بر او بیفزائی.» عمر آدم هزار سال بود. از این رو چهل سال از عمر خویش را به او بخشید.

خداآوند این بخشن او را نوشت و فرشتگان را نیز بر آن گواه گرفت.

هنگامی که مرگ آدم فرا رسید و فرشتگان پیش او آمدند تا جانش را بگیرند، گفت: «هنوز چهل سال از عمر من مانده است.» گفتند: «تو این چهل سال را به پسر خود، داود بخشیدی.» گفت: «من این کار را نکرده و چیزی به او نبخشیده‌ام.» در این هنگام خداوند نوشه را بر او فرستاد و فرشتگان را به گواهی برانگیخت. بدین گونه عمر آدم را هزار سال و عمر داود را صد سال کامل کرد.

همانند این خبر از گروهی روایت شده که یکی از آنان سعید بن جبیر است.

ابن عباس گفته است: عمر آدم نهصد و سی و شش سال بود.

و اهل توراء گمان می‌برند که عمر او نهصد و سی سال بوده است.

خبر از پیامبر خدا و علماء درین باره همان است که ذکر کردیم. و رسول خدا، صلی الله علیه و سلم، از همه مردم داناتر است.

در برابر روایت ابو هریره که به موجب آن آدم شصت سال از عمر خویش را به داود بخشید، بین این دو حدیث و آنچه در توراء آمده که عمر آدم نهصد و سی سال بود، اختلاف زیاد نیست.

الکامل/ترجمه، ج1، ص227

بنابر این شاید خدا عمر او را در توراء، بجز آنچه به داود بخشید، ذکر کرده است.

ابن اسحاق از یحیی بن عباد، و یحیی از زبان پدر خود، نقل کرده که گفت:

«شندیدم هنگام درگذشت آدم خدا از بهشت فرشتگان را برای شست و شو و کفن و دفن او فرستاد. فرشتگان بر آرامگاه او حاضر شدند و او را به خاک سپردند و از دیده پنهان کردند.» ابی بن کعب از پیغمبر، صلی الله علیه و سلم، روایت کرده که وقتی مرگ آدم فرا رسید خداوند از بهشت، فرشتگان را برای شست و شو و کفن و دفن او فرستاد.

حوا، همینکه آن فرشتگان را دید، پیش رفت تا همراهشان به بالین آدم نزدیک شود.

آدم به او گفت: «از من و از فرستادگان پروردگارم کناره بگیر چون هر چه به سر من آمد از دست تو آمد و هیچ آسیبی به من نرسید مگر از سوی تو.» همینکه آدم جان سپرد، فرشتگان او را با سدر و بهترین آب شستند و در بهترین جامه پیچیدند. آنگاه گوری برایش کندند و او را به خاک سپردند. بعد گفتند: «این روش فرزند آدم، پس از او، خواهد بود.» ابن عباس گفته است: همینکه آدم در گذشت، شیث به جبرائیل گفت: «بر او نماز بگذار.»

الکامل/ترجمه، ج1، ص228

جبرائیل گفت: «تو پیش برو و بر پدرت نماز کن.» شیث سی بار بر او تکبیر زد که پنج بارش نماز و بیست و پنج بار دیگر ش به خاطر آدم بود.

و گفته شده است: آدم در غاری، در کوه ابو قیس، به خاک سپرده شد که آن را «غار الکنز» می خوانند.

ابن عباس گفته است که نوح وقتی از کشتی خود بیرون آمد، آدم را در بیت المقدس به خاک سپرد.

در گذشت آدم، چنانکه گفته شد، در روز آدینه بود و نوشته‌اند که حواء یک سال دیگر پس از آدم زندگی کرد، سپس از جهان رفت و با شوهر خویش در غاری که ذکر کردم به خاک سپرده شد تا هنگامی که طوفان نوح برخاست.

نوح، در زمان طوفان آن دو را از آرامگاه خود بیرون آورد و در تابوتی گذاشت و به کشتی خود برد. و همینکه آب در زمین فرو نشست پیکر آن دو را به جائی که پیش از طوفان بودند، برگرداند. ابن عباس، همچنین، گفته است: حواء چنان که ذکر شده، رسندگی و بافندگی می‌کرد و خمیر می‌کرد و نان می‌پخت و همه کارهای را که زنان می‌کنند انجام می‌داد.

ما بیان سرگذشت آدم و دشمن او ابليس و ذکر خبرهای این دو را به پایان رساندیم و گفتیم که دشمن او ابليس وقتی که گردتکشی و خودخواهی آغاز کرد چه کیفری دید و همینکه از درگاه خداوند رانده شد و دور گردید و تا روز رستاخیز مهلت

الکامل/ترجمه، ج1، ص229

یافت چگونه به نافرمانی و گمراهی و بیداد پرداخت.

همچنین گفتیم که آدم وقتی که دچار لغزش شد و کیفر لغزش را از یاد برد خدا با او چه کرد و بعد، هنگامی که آدم از لغزش بازگشت چگونه او را بار دیگر به سایه رحمت خود درآورد.

اکنون که از شرح آدم و ابليس فراغت یافته‌ایم، به خواست خدا به بیان سرگذشت قabil و شیث، دو پسر آدم، و فرزندان آن دو می‌پردازیم.

الکامل/ترجمه، ج1، ص230

شیث بن آدم علیه السلام

پیش از این اندکی از کار شیث یاد کردیم و گفتیم که او پس از این که روش پدر خود آدم، و صحیفه‌هایی را که بر او فرود آمده بود آموخت، وصی او گردید.

گفته شده است که شیث همیشه در مکه اقامت داشت و به حج و عمره می‌پرداخت تا روزی که در گذشت.

شیث صحیفه‌هایی را که از سوی پروردگار به او و پدرش فرود آمده بود، گرد آورد و آنها را به کار بست. او همچنین، کعبه را با سنگ و گل بساخت.

اما علماء گذشته ما گفته‌اند: قبه‌ای که خدا برای آدم در محل خانه کعبه قرار داد همچنان تا روزگار طوفان نوح بر جای بود. و خدا هنگامی که می‌خواست طوفان بفرستد، آن را برداشت. گفته شده است که شیث چون بیمار شد، پسر خود، انوش، را وصیت کرد و کار خود را بدو سپرد و درگذشت و در غار ابو قبیس، کنار پدر و مادر خود به خاک رفت. دویست و سی و پنج سال از عمر آدم گذشته بود که شیث به

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 231

جهان آمد. جز این هم گفته شده، که پیش از این ذکر ش گذشت. او هنگامی از جهان رفت که نهصد و دوازده سال از عمرش گذشته بود. انوش، پسر شیث، پس از مرگ پدر خود، برای فرمانروائی و پیشبرد کار مردم به جای پدر نشست و هیچیک از کارها و روش‌های او را دگرگون نساخت. سراسر عمر انوش هفتصد و پنج سال بود. انوش هنگامی به جهان آمد که از عمر پدرش، شیث، ششصد و پنج سال گذشته بود. این سخن اهل تورا است.

ابن عباس گفته است که شیث کارهای خود را به انوش سپرد. برای انوش، پسر شیث، از خواهرش نعمه، دختر شیث، قینان زاده شد و قینان هنگامی به جهان آمد که نود سال از عمر انوش گذشته بود. با قینان نیز گروه بسیاری زاده شدند. انوش به قینان وصیت کرد و درگذشت. قینان، مهلاطیل را آورد و با مهلاطیل نیز گروه بسیاری زاده شدند. مهلاطیل وصی و جانشین پدر خود، قینان، گردید. او نیز یرد را آورد. این یرد همان یارد است. با او نیز گروهی به جهان آمدند. مهلاطیل یرد را جانشین خود ساخت.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 232

یرد حنوخ را آورد و او همان ادریس پیغمبر است. با او نیز گروهی زاده شدند. حنوخ که جانشین یرد شد، متواشخ را آورد و گروهی نیز با متواشخ آمدند. متواشخ نیز به جانشینی حنوخ برگزیده شد. اما در تورا آمده که مهلاطیل هنگامی زاده شد که از عمر آدم علیه السلام سیصد و نواد و پنج سال و از عمر قینان هفتاد سال گذشته بود. مهلاطیل نیز یرد را هنگامی آورد که از عمر آدم چهار صد و شصت سال گذشته بود. یرد راه و رسم پدر خود را داشت، چیزی که هست پیشآمد هائی در زمان او روی داد.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 233

پیشآمد هائی که از زمان فرمانروائی شیث تا فرمانروائی یرد روی داد گفته‌اند که قابیل پس از کشتن هابیل و گریختن از پیش پدر خود آدم به سوی یمن، با ابلیس روبرو شد.

ابليس به او گفت: «قرباني هايل، تنها از آن رو پذيرفته شد و آتش آن را فرو خورد که او به آتش خدمت مي کرد و آن را مي پرستيد. تو هم براي خود و بازماندگان آتشي برپا کن.» قاييل هم پذيرفت و آتشکده اي ساخت. بنابر اين او نخستين کسي است که آتش برپا ي كرد و آن را پرستيد.

ابن اسحاق گفته است:

قين، که همان قاييل باشد، با خواهر خويش، اشوت دختر آدم، زناشوئي کرد.
اشوت براي او پسر و دختری آورد: حنوخ پسر قين و عذب دختر قين.
بعد، حنوخ با خواهر خود، عذب، ازدواج کرد. عذب براي او سه پسر و يك دختر زاد. سه پسر به نامهای: غيرد، محويل

الكامل/ترجمه، ج1، ص234

وانوشيل و يك دختر به نام موليث.
انوشيل، پسر حنوخ، خواهر خود، موليث، را گرفت.
موليث براي او پسری آورد به نام لامک.
لامک دو زن گرفت که نام يكی عدي و نام ديگري صلي بود.
عدي از لامک پسری به نام بولس آورد. بولس نخستين کسي بود که در قباب [1] به سر برد و مال
اندوخت. پسر ديگري زاد به نام توبلين، و او نخستين کسي بود که به نواختن ساز و سنج پرداخت.
سومين پرسش نيز توبليقين نام داشت و نخستين کسي بود که مس و آهن را به کار برد.
فرزندان ايشان فرعون‌ها و فرمانروایان خود کامه بودند و بر مردم روی زمين چيرگي بسيار يافتند.

ابن اسحاق همچنین گفته است:

بعد فرزندان قين بر افتادند و از ميان رفتند و از آنان جز اند کي برجاي نمانند. همه فرزندان آدم
دودمانشان ناشناخته ماند و نژادشان بر يده شد جز کسانی که بازماندگان شیث بودند.
بنابر اين نسل شیث پايدار ماند و همه کسانی که امروز هستند، نسبشان به شیث مي رسد بی اين که به
آدم پيوندند.

ابن اسحاق از قاييل و فرزندانش جز آنچه من حكايت کردم چيز ديگري نگفته است.
از ابن اسحاق که بگذريم، بخي از اهل توراه گفته‌اند:

[1]- قباب جائي است در نجد، در راه حاجيان که از بصره به مكه روند.- معجم البلدان، متهي
الارب (از لقتنامه دهخدا)

الكامل/ترجمه، ج1، ص235

از فرزندان قاييل نخستين کسي که به خوشگذراني و هوسراني پرداخت مردي بود که او را ثوبال
پسر قاييل مي خوانند.
ثوبال در زمان مهلائيل بن قينان سرگرم عيش و طرب شد و به نواختن نيء و تنبور و طبل و عود و
چنگ دست بود. از آن پس، فرزندان قاييل همچنان غرق در عيش و نوش و کامرانی شدند.
خبر خوشگذراني اين گروه به بازماندگان شیث رسید که در کوهها به سر مي بردند.
در نتيجه، صد تن از ايشان بر آن شدند که از کوه فرود آيند تا به فرزندان قاييل پيوندند و به
هوسراني پردازنند و بدآنچه پدرانشان آنها را اندرزداده بودند پشت پا زند.

یارد، همینکه این خبر را شنید، آنان را پند داد و از این کار باز داشت. ولی به اندرز او گوش ندادند و به سوی فرزندان قایل فرود آمدند و بدانچه از ایشان دیدند در حیرت افتادند.

هنگامی که می خواستند برگردند دچار تردید شدند که از خوشگذرانی فرزندان قایل پیروی کنند یا از پندهایی که پدرانشان بدانها داده بودند.

در نتیجه درنگ ایشان، کسانی که دچار انحراف بودند و هنوز در کوه می زیستند گمان بردنده که آنها از شادی و خوشگذرانی بسیار در آن جا مانده‌اند.

بدين گمان آنان نیز از کوه فرود آمدند و فریفته خوشگذرانی فرزندان قایل شدند. زنانی هم که از بازماندگان قایل بودند به ایشان پیوستند و به گناهکاری پرداختند. وزبارگی و آلوده دامنی و شرابخواری در میانشان آشکار شد.

این گفته از راستی دور نیست زیرا گروهی از دانشمندان **236** *الکامل/ترجمه، ج ۱، ص:*

اسلامی گذشته نیز همانند آن را روایت کرده ولی روشن نساخته‌اند که این پیشامد در روزگار فرمانروائی چه کسی رخ داده است. تنها گفته‌اند که در روزگاری میان عهد آدم تا نوح چنین اتفاقی افتاد.

از جمله این روایان، ابن عباس و دیگری است. همانند او حکم بن عتبه، از پدرش، با اختلافی نزدیک بدين دو قول، روایت کرده است. خدا بهتر می‌داند.

اما آنچه را که نسب شناسان ایرانی درباره مهلهانیل بن قینان گفته‌اند پیش ازین ذکر کردم. او همان هوشیگ است که فرمانروای هفت اقلیم شد. سخن کسانی را هم که با ایرانیان اختلاف دارند روشن ساختم. هشام بن کلبی گفته است:

هوشیگ نخستین کسی بود که بنا ساخت و از کان‌ها فلز بیرون آورد و مردم روزگار خود را فرمان داد که به پرستشگاه‌ها روی آورند.

دو شهر ساخت که نخستین شهرهای روی زمین به شمار می‌رفتند: یکی شهر بابل در عراق و دیگری شهر شوش در خوزستان.

مدت فرمانروائی هوشیگ چهل سال بود. دیگری گفته است:

هوشیگ نخستین کسی بود که سود آهن را دریافت و این فلز را به کار برد و از آن افزارهایی برای صنعت‌ها بساخت. و آب را در جاهایی که سود می‌رسانیدند ارزیابی کرد و مردم را به کشاورزی و دلبستگی به کار واداشت. و فرمود که درنگ‌گان زیانمند را بکشند و از پوست آنها جامه و فرش بسازند. گاو و

237 *الکامل/ترجمه، ج ۱، ص:*

گوسفند و حیوانات وحشی را سر ببرند و گوشت آنها را بخورند. هوشیگ شهر دی را ساخت و گفته‌اند، پس از شهری که کیومرث در دماوند برای سکونت خود ساخت، ری نخستین شهری بود که ساخته شد.

همچنین گفته‌اند: هوشیگ نخستین پادشاهی بود که آئین‌هایی گزارد و فرمان‌هایی داد و برای گسترش داد و دهش احکام و حدودی وضع کرد. از این رو به لقب «پیشداد» ملقب شد که به فارسی یعنی نخستین کسی که به دادگستری فرمان داده است. زیرا «پیش» به معنی «پیش از همه» و «نخست» است و «داد» به معنی «دادگستری و داوری» می‌باشد.

هوشیگ نخستین فرمانروائی است که کنیز کان را به کار گمارد و نخستین کسی است که درخت را برید و در ساختمان به کار برد.

گفته‌اند که او در هندوستان فرود آمد و از آن سرزمین به شهرهای دیگر کوچ کرد و بر سر خویش افسری بست.

همچنین گفته‌اند که او بر ابلیس و لشکریانش خشم گرفت و نگداشت که با مردم درآمیزند. از این کار آنان را ترساند و پیروانشان را نیز کشت.

آن نیز از بیم او به بیابان‌ها و کوه‌ها گریختند ولی همینکه او مرد، باز گشتند. و گفته شده است که هوشیگ مردم بدنها را شیطان نامید و آنان را به کار واداشت. و بر همه اقلیم‌ها دست یافت.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 238

سخن درباره یرد

گفته شده است که مادر یارد بن مهلائیل، سمعن، دختر براکیل بن محویل بن حنوخ بن قین بن آدم بوده است.

یارد هنگامی زاده شد که از عمر آدم چهار صد و شصت سال می‌گذشت. در روز گار او بت‌پرستی رواج یافت و گروهی از خداپرستی برگشتند.

بعد، یرد- به گفته ابن اسحاق- هنگامی که صد و شصت و دو سال داشت با برکتا زناشوئی کرد که دختر در مسیل بن محویل بن حنوخ بن قین بن آدم بود.

برکتا برای او حنوخ را زاد که همان ادریس پیغمبر است و نخستین پیغمبر از فرزندان آدم است که مقام پیامبری و نویسنده‌گی با قلم بد و بخشیده شد.

نخستین کسی است که به دانش‌های ستاره شناسی و حساب روی آورد و فرزانگان یونان او را هرمس حکیم می‌نامند. و او در نزدشان بسیار گرامی است.

یرد پس از ولادت ادریس هشتصد سال زیست. درین مدت

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 239

پسران و دخترانی آورد و عمر او بر رویهم نهصد و شصت و دو سال بود.

گفته شده است که سی صحیفه بر ادریس فرود آمد. او نخستین کسی است که در رهنمائی مردم به راه خدا کوشید و جامه برد و در زیگری کرد. و نخستین کسی است که فرزندان قایل را ربود و گرفتار ساخت.

او وصی پدر خود یرد بود تا اندرزهایی را که پدران یرد به او، یا برخی از آنان به برخی دیگر داده بودند، به کار برد.

آدم ابو البشر هنگامی درگذشت که از عمر ادریس سیصد و هشت سال سپری شده بود.

ادریس مردم خود را فرا خواند و پند داد و فرمود که خدا را فرمان برند و از شیطان روی بگرداند
و با فرزندان قابیل در نیامیزند.
ولی آنان سخنان او را نپذیرفتند.

در توراء است که خدا ادریس را هنگامی از جهان برد که سیصد و شصت و پنج سال از عمرش
گذشته و از عمر پدرش پانصد و بیست و هفت سال سپری شده بود.
پس از درگذشت او، پدرش چهارصد و سی و پنج سال دیگر بزیست و بر رویهم نهصد و شصت و دو
سال زندگی کرد.

پیامبر، صلی الله علیه و سلم، فرمود:
«ای ابو ذر، چهار تن از پیغمبران سریانی بودند: آدم و شیث و نوح و حنوخ. و این حنوخ (ادریس)
نخستین کسی است

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 240

که با قلم نوشت و خداوند صحیفه بر او فرو فرستاد.» و گفته شده است که خدا او را برای همه مردم
روی زمین - که در روزگار او می‌زیستند - به پیامبری برانگیخت و دانش گذشتگان را در او گرد
آورد و سی صحیفه نیز بر آن افروز.

برخی گفته‌اند: بیوراسب در روزگار ادریس به فرمانروائی رسید چون به جادوگری شمه‌ای از
سخنان آدم را به دست آورد بود و آنها را به کار می‌بست.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 241

فرمانروائی طهمورث

ایرانیان گمان می‌برند که پس از درگذشت اوشهنج (هوشنگ)، طهمورث بن و یونجهان - یعنی
بهترین مردم روی زمین - به فرمانروائی رسید که پسر حبایداد بن هوشنگ بود.
درباره دودمان او جز این هم گفته شده است.

ایرانیان، همچنین، گمان می‌برند که طهمورث بر اقلیم‌های هفتگانه فرمانروائی یافت و بر سر خویش
افسری بست.

به گونه ستوده‌ای فرمانروائی کرد و با مردم به مهربانی پرداخت.
شهر شاپور را در استان فارس ساخت و در آن جا فرود آمد و به شهرهای دیگر نیز رفت.
او بر ابلیس چیرگی یافت چندان که بر پشت او، جست و سوار بر او، دورترین و نزدیک‌ترین
قسمت‌های روی زمین گردش کرد.

و او و پیروان او را هراسان و بیتاب ساخت تا جائی که همه پراکنده شدند.
طهمورث نخستین کسی بود که برای تهیه پوشак و فرش، پشم و موی به کار برد. همچنین نخستین
کسی بود که اسبان و استران و خران را مورد استفاده فرمانروایان قرار داد و فرمود که سگان را
برای نگهداری گوسفندان و غیره به کار گیرند.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 242

از حیوانات شکاری نیز در نجیر استفاده کرد. همچنین به زبان پارسی سخن گفت و نوشت.
بیوراسب در نخستین سال فرمانروائی او برخاست و مردم را به کیش صابئین فرا خواند.
این را ابو جعفر طبری و دانشمندان دیگر گفته‌اند که:

«طهمورث بر پشت ابليس جست و سوار بر او به گردنش پرداخت.» راستی و ناراستی این سخن بر عهده خود آنهاست و ما تنها آنچه را که ایشان گفته‌اند باز گفته‌یم! ابن کلبي گفته است: نخستین پادشاه روی زمین که از بابل برخاست طهمورث بود.

او از فرمان خدا پیروی می‌کرد و روزگار فرمانروائی او تا چهل سال دوام یافت. نخستین کسی بود که به پارسی نوشت. مردم در روزگار او بتپرستی می‌کردند. او، همچنین نخستین پادشاهی بود که در دوره فرمانروائی وی روزه شناخته شد و سبب روزه داری این بود که تنگستان خوراک کافی نمی‌یافتد. از این رو مردم روز از خوردن خودداری کردند و تنها شب به خوردن پرداختند و خوراک روز خود را به گرستگان دادند.

آنگاه مردم که در اثر تدبیر طهمورث از تنگستی و گرسنگی رهیده بودند به او معتقد شدند و همانند او به خدای یگانه نزدیک گردیدند. بدین گونه طهمورث آئین خداپرستی را به جهانیان آموخت.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 243

وصف حنوخ که همان ادریس عليه السلام است
بعد، حنوخ بن یرد با هدانه - که اذانه هم خوانده شده - زناشوئی کرد.
او دختر باویل بن محویل بن حنوخ بن قین بن آدم بود.

حنوخ درین هنگام شصت و پنج سال داشت. زنش برای او متولیخ بن حنوخ را زاد.
حنوخ پس از تولد متولیخ سیصد سال بزیست و هنگامی که می‌خواست از این جهان ببرود متولیخ را برای رسیدگی به کار فرزندان خود و پیروی از فرمان‌های خداوند، جانشین خویش ساخت و پیش از مرگ به او خانواده خود سفارش کرد و ایشان را آگاه ساخت از این که در آینده نزدیک خداوند فرزندان قاییل و کسانی را که با ایشان درآمیزند کیفر خواهد داد.
و خانواده خود را از آمیزش با خانواده قاییل منع کرد.

متولیخ نخستین کسی بود که اسب سواری پیشه کرد زیرا او نیز در جهاد راه پدر خود حنوخ، را می‌پیمود.

بعد، متولیخ با عربا، دختر عازیل بن انوشیل بن حنوخ بن قین زناشوئی کرد.
الکامل/ترجمه، ج1، ص: 244

متولیخ درین هنگام یکصد و سی و هفت سال داشت. زنش برای او لمک بن متولیخ را آورد. و او پس از تولد فرزندش لمک تا هفت‌صد سال دیگر زنده ماند. و درین مدت دارای پسران و دخترانی شد.

متولیخ روی هم رفته نهصد و هفت سال بزیست و هنگامی که مرگ وی فرا رسید، پسر خود لمک را جانشین خود ساخت و درگذشت.
لمک قوم خود را پند می‌داد و از همنشینی با فرزندان قاییل منع می‌کرد ولی ایشان اندرزهای او را نمی‌پذیرفتند تا کار به جائی رسید که همه کسانی که در کوه با ایشان می‌زیستند از کوه پائین رفتند و با فرزندان قاییل درآمیختند.

این هم گفته شده است که متولیخ پسر دیگری داشت که صابی خوانده می‌شد و صابئون نام خود را از او گرفته‌اند.

لمک بن متولیخ با قینوش، دختر براکیل بن محویل بن حنوخ بن قین، زناشوئی کرد.

لمک درین هنگام یکصد و هشتاد و هفت سال داشت.

همسرش پس از چندی برای او نوح بن لمک را آورد. و این همان نوح پیغمبر است.

لمک پس از زاده شدن نوح پانصد و نود و پنج سال بزیست و دارای پسران و دخترانی شد.
آنگاه در گذشت.

نوح با عزره زناشوئی کرد که دختر براکیل بن محوبل بن حنوخ بن قین بود.
هنگام ازدواج با این دختر، نوح پانصد سال داشت.

همسرش برای او سه پسر به نامهای سام و حام و یافت

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 245

آورد که به پسران نوح معروفند.

نوح یکصد و بیست و شش سال پس از در گذشت آدم به جهان آمده بود.
همینکه به سن بلوغ رسید، پدرش، لمک، به او گفت:

«اکنون دانستی که در این کوه جز ما کس دیگری بر جای نمانده است. از این تنهایی دلتگ می‌باش
و از آن گروه خطا کار – که به دنبال فرزندان قاییل رفتند – پیروی مکن.» نوح کسان خویش را به
سوی خدا فرا می‌خواندند ولی به سخنش گوش نمی‌دادند و او را خوار می‌ساختند.

این هم گفته شده است که نوح در روزگار بیوراسب بود و مردم آن روزگار از کسان وی به شمار
می‌رفتند. نوح ایشان را نهصد و پنجاه سال به سوی خدای یکتا فرا خواند ولی ایشان نمی‌شنودند.
درین مدت دراز نسلي می‌رفت و نسلي دیگر در پی اش می‌آمد و همه، همچنان یک راه را که راه
کفر بود می‌پیمودند تا خداوند عذاب خود را بر ایشان فرو فرستاد.

ابن عباس با استفاده از آنچه ابن کلبی از ابو صالح روایت کرده، از قول او می‌گوید: لمک دارای
پسری به نام نوح شد و هنگامی که نوح بجهان آمد، لمک هشتاد و دو سال داشت. در آن روزگار
هیچکس نبود که مردم را از کار بد باز دارد. ازین رو خداوند نوح را - هنگامی که چهار صد و هشتاد
سال از عمرش می‌گذشت - برهبری مردم برانگیخت.

نوح مدت یکصد و بیست سال آنان را به پرستش خدای یکانه فرا خواند ولی سودی نگرفت.
بعد خداوند به او فرمود که آن کشته را بسازد و او هم ساخت و به آب انداخت و سوارش شد.
درین هنگام ششصد سال داشت.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 246

در طوفان نوح کسانی که غرق شدنی بودند، غرق شدند.

نوح پس از به آب انداختن کشته و فرو نشستن طوفان سیصد و پنجاه سال دیگر بزیست.

از زبان گروهی از گذشتگان روایت شده که میان آدم و نوح ۵۰ نسل گذشت که همه بر آئین
خدای پرستی بودند. و کفر، تنها در میان نسلي آشکار شد که نوح را خدا برای رهبری ایشان فرستاد.
او نخستین پیغمبری است که برای ترساندن مردم از خشم خدا و فراخواندن شان به یکتاپرستی
برانگیخته شد. این گفته ابن عباس و قناده است.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 247

پادشاهی جمشید

دانشمندان ایران گفته‌اند که پس از طهمورث جمشید به فرمانروائی رسید.

به زبان پارسی «شید» به معنی «پرتو» و «جم» به معنی «ماه» است. و او را به سبب زیبائی چهره‌اش «جمشید» نامیده‌اند.

جمشید پسر و یونجهان و برادر طهمورث است.

گفته شده است که جمشید به فرمانروائی اقلیم‌های هفتگانه رسید و بر جن و انس چیرگی یافت و افسر پادشاهی بر سر بست.

از نخستین سال فرمانروائی خویش تا پنجاه سال فرمود که شمشیر و زره و جنگ افزارها و آلات صنعتی دیگر از آهن بسازند.

از پنجاه‌مین سال فرمانروائی خود تا صدمین سال دستور داد که ابریشم و پنبه و کتان و هر چیز دیگر که می‌توان رشت و بافت، به عمل آورند و آنها را گوناگون رنگ کنند و از آنها پوشاش بسازند.

از سال صدم تا سال صد و پنجاه‌میلیون مردم را به چهار طبقه تقسیم کرد: طبقه جنگجویان، طبقه دانشمندان، طبقه نویسندهای کتابخان و صنعتگران و طبقه کشاورزان. و آنان را به کارهایی گماشت و برای هر کاری مهر و بیزه‌ای قرار داد. بر مهر جنگ نوشت: «نرمی و مدارا» بر مهر خراج نوشت: «آبادانی و دادگستری» بر مهر پیام رسانی نوشت: «راستگویی و امانت» و بر مهر دادرسی نوشت:

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 248

«حسن تدبیر و دادستانی».

شعارهایی که بر روی آن مهرها نقش شده بود همچنان تا ظهور اسلام بر جای ماند.

جمشید از سال صد و پنجاه‌میلیون سال دویست و پنجاه‌میلیون پادشاهی خویش با اهربیان پیکار کرد و آنان را خوار و زبون ساخت و به فرمان خود درآورد.

از سال دویست و پنجاه‌میلیون سال سیصد و شانزدهم نیز اهربیان را ودادشت تا سنگ‌ها را از کوه‌ها برکنند و سنگ مرمر و گچ و آهک آماده کنند و با این مصالح گرمابه‌ها بسازند. همچنین از دریاها و کوه‌ها و کان‌ها سیم و زر و سایر موادی را که می‌توان آب کرد، و گیاهان خوشبوی و داروهای گوناگون بیاورند.

آن نیز دستورهای او را به کار بستند.

آنگاه فرمان داد تا برایش گردونه‌ای از شیشه بسازند. و اهربیان را بر آن بست و سوار گردونه شد و بر آسمان پرواز کرد و در هوای طرف یک روز از دنبانه (دمابند) تا بابل پیش رفت.

آن روز، هرمز روز از فروردین ماه بود و مردم آن را تا پنج روز بعد عید گرفتند.

روز ششم جمشید به مردم خبر داد که با آنان چنان رفتار کرده که روش وی موجب خشنودی خداوند شده و پادشاهی که خدا در برابر آن رفتار پسندیده به وی داده، این است که کسان و پیروان او را از گرما و سرما و بیماری و پیری و رشک دور داشته است.

از این رو مردم، پس از سیصد و شانزدهمین سال پادشاهی جمشید، تا سیصد سال آسوده زیستند و از آسیب‌هایی که گفته شد، بر کنار بودند.

جمشید سپس پلی بر روی دجله ساخت که روزگاری دراز

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 249

بر جای ماند تا اسکندر آن را ویران کرد و پادشاهان دیگر خواستند همانندش را بسازند و نتوانستند.
از این رو به ساختن پلهای چوبی پرداختند.

بعد، نعمت خداوند جمشید را مغور ساخت. او به گردنشی پرداخت و آدمیان و جنیان و اهربیمنان را گرد آورد و به ایشان خبر داد که او سرور و خداوندگار آنهاست و به نیروی خویش آنان را از بیماری‌ها و پیری و مرگ در امان می‌دارد.

او به گمراهی خود ادامه داد و کسی هم نمی‌توانست به سخنانش پاسخی دهد.
بدین گونه بلندپایگی و روشنی و ارجمندی او از دست رفت و فرشتگانی که به فرمان خدا کارهای جمشید را می‌گردانند از او کناره گرفتند.

بیوراسب، که ضحاک نامیده می‌شد، این پیشآمد را دریافت و بر جمشید تاخت تا بد و گزند رساند.
جمشید نخست گریخت ولی بعد بیوراسب بر او چیره شد و روده‌هایش را بیرون کشید و با ارد آنها را بزید.

و گفته شده است که: جمشید دعوی خدائی کرد. از این رو براذرش که اسغتور یا اسغتور نام داشت،
بر او حمله برد تا او را بکشد.

جمشید گریخت و مدت یکصد سال گریزان بود. در این حال بیوراسب بر او چیره شد و فرمانروائی را از او گرفت.

همچنین گفته شده است که مدت فرمانروائی جمشید هفت‌صد و شانزده سال و چهار ماه بود.
ما می‌خواستیم از بیان پادشاهی جمشید چشم پوشیم زیرا دارای نکاتی است که به گوش‌ها گران می‌آید و خردها و سرشت‌ها

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 250

از پذیرفتنش خودداری می‌کنند چون آنها و مطالب دیگری که پیش از آنها گذشت، از خرافات ایرانیان است.

ولی این فصل را تنها از آن جهه ذکر کردیم که نادانی ایرانیان شناخته شود زیرا آنان نادانی تازیان را بسیار سرزنش می‌کنند در صورتی که تازیان تا این حد پیش نرفتند. [۱] از این گذشته، اگر پادشاهی جمشید را ذکر نمی‌کردیم، اخبار پادشاهان ایران- که در این کتاب آمده- ناقص می‌ماند.

[۱]-) رام کردن دیوان و اهربیمنان و همچنین استفاده از نیروی آنان برای رفتن بر آسمان به سلیمان نیز نسبت داده شده است. البته اگر به ظاهر قضايا بنگرييم، حق با ابن اثير است و اين گونه مطالب جزء خرافات به نظر مي‌آيد ولی اگر به قول سعدی «سوی معنی گرائيم» می‌توانيم بگويم افسانه به هوا رفتن جمشید و کیکاووس و قالیچه حضرت سلیمان به ظن قوي نشانه آرزوی پرواز در آسمان هاست که از قدیم‌ترین ایام فکر بشر را مشغول داشته و به صورت این گونه داستان‌ها درآمده است.

متوجه

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 251

آنچه در روزگار نوح عليه السلام روی داد

دانشمندان درباره دیانت کسانی که نوح به میانشان برای پیامبری فرستاده شد، اختلاف دارد.

برخی از ایشان می‌گویند: آن مردم همه بار تکاب اعمال زشت و کفر و باده خواری و غفلت از خدا و اشتغال به لهو و لعب و اینگونه کارها که خدا همه را ناصواب شمرده، می‌پرداختند. برخی دیگر از ایشان برآند که: آن مردم فرمان خدا می‌بردند و بیوراسب نخستین کسی بود که سخن از مذهب صائبین بر زبان آورد و گروهی در گرایش بدین مذهب ازو پیروی کردند و نوح برای هدایت ایشان فرستاده شد.

ما در فصلی که بعد خواهد آمد اخبار بیوراسب را ذکر خواهیم کرد.

اما کتاب خدا آنان را بت پرست شمرده است چنانکه می‌فرماید:

«وَ قَالُوا لَا تَذَرْنَ آلهَتَكُمْ وَ لَا تَذَرْنَ وَدًا وَ لَا سُواعًا وَ لَا يَغُوثَ وَ نَسْرًا وَ قَدْ أَضَلُّوا كَثِيرًا ...» 71

[1] 24-23

1- آیه‌های 23 و 24 از سوره نوح

الکامل / ترجمه، ج 1، ص: 252

(و قوم نوح گفتند: هر گز خدایان خود را، رها نکنید و به خصوص دست از پرستش (این پنج بت:) ود، سواع، یغوث و نسر، هر گز بر ندارید. آنها بسیاری از خلق را گمراه کردند ...) [1] من می‌گوییم تناقض در میان این سه گفتار نیست.

زیرا به فرموده خدای بزرگ، که در آن هیچ شکی نیست، آنان بت‌هائی را می‌پرسیده‌اند چنانکه در قرآن آمده است ... این هم مذهب گروهی از صائبین (اصحاب روحانیات) است زیرا ریشه مذهب ایشان پرستش روحانیات یعنی فرشتگان است به سبب تقرب و منزلتی که در نزد خدای بزرگ دارند. پس آنها به وجود پروردگار جهان، و اینکه او حکیم قادر مقدسی است اعتراف دارند. چیزی که هست می‌گویند: بر ما واجب است که به عجز خود از رسیدن به معرفت جلال خداوند اقرار کنیم و تنها با میانجیگری آنان که مقرب درگاه خدا هستند، خود را به خدا نزدیک سازیم. این نزدیکان درگاه الهی هم روحانیات هستند.

و از آنجا که نمی‌توانستند روحانیات مذکور را به چشم بینگردند، به وسیله هیاکل که ستارگان سیار هفتگانه‌ای هستند و به نظر آنها گردانندگان کارهای این جهان شمرده می‌شوند، تقرب جستند.

بعد، گروه دیگری از ایشان، که به «اصحاب اشخاص» معروف شده‌اند، چون دیدند که هیاکل طلوع و غروب می‌کنند و شب دیده می‌شوند و روز دیده نمی‌شوند، بت‌هائی ساختند که در

1- از ترجمه قرآن مجید به خامه مهدی الهی قمشه‌ای.

الکامل / ترجمه، ج 1، ص: 253

برابر دیدگان قرار دهند و به وسیله بت‌ها به هیاکل و به وسیله هیاکل به روحانیات و به وسیله روحانیات به صانع عالم برسند.

این نخست ریشه رواج بت پرستی بود و تا پیش از اسلام نیز تازیان راه بت پرستی می‌پیمودند. خدای بزرگ فرموده است: «مَا نَعْبُدُهُمْ إِلَّا لِيُقْرَبُونَا إِلَيَّ اللَّهِ ذُلْفِي ۚ ۳۹» [1] (ما آن بتان را نمی‌پرستیم جز برای این که ما را به درگاه خدا نزدیک و مقرب گردانند) [2] باری از پرستش بت‌ها مذهب صائبین و کفر و شهوترانی‌ها و گناهان دیگر به بار آمد.

قوم نوح روزگاری دراز بر کفر و نافرمانی خود پایدار ماندند تا خدای بزرگ نوح را فرستاد که تا ایشان را از خشم و کیفر خدا بر حذر دارد و آنان را به توبه و بازگشت به سوی حق و عمل به آنچه خدای بزرگ فرموده، فراخواند.

نوح که در آن هنگام پنجاه سال از عمرش می‌گذشت تا نهصد و پنجاه سال در میان ایشان درنگ کرد.

عون بن ابو شداد گفته است:

«نوح، هنگامی که از سوی خدای بزرگ به پیغمبری فرستاده شد، سیصد و پنجاه سال داشت و تا نهصد و پنجاه سال در میانشان درنگ کرد. پس از آن نیز تا سیصد و پنجاه سال دیگر بزیست.» جز این هم گفته شده که پیش از این بیان گردید.

ابن اسحاق و دیگران گفته‌اند:

[1]- از آیه سوم سوره زمر

[2]- از ترجمه قرآن مجید به خامه مهدی الهی قمشه‌ای.

الکامل/ترجمه، ج 1، ص 254:

القوم نوح به او حمله می‌بردند و می‌خواستند او را خفه کنند تا جائی که او از هوش می‌رفت. و هنگامی که به هوش می‌آمد، می‌گفت: «خدایا، مرا و قوم مرا ببخش زیرا آنها نمی‌دانند که چه می‌کنند.» وقتی آن قوم در گناهکاری پایدار ماند و لغزش‌های ایشان بسیار شد و کشمکش در میان نوح و مردمش بالا گرفت و عرصه بر او تنگ گردید چشم براه نسلی پس از نسل دیگر شد ولی هر نسلی که آمد از نسل پیشین تباها کارتر بود تا نسلی فرا رسید که می‌گفت: «این همان دیوانه‌ای است که پدران و نیاکان ما را نیز در دسر داده است.» و نوح را می‌زدند و می‌پیچاندند و در خانه‌اش می‌انداختند تا جائی که می‌دیدند به مرگ نزدیک شده است.

ولی نوح، هنگامی که به هوش می‌آمد، شست و شو می‌کرد و به نزدشان می‌رفت و ایشان را به پرستش خدای یگانه می‌خواند.

وقتی این وضع دوام یافت و نوح دید فرزندان از پدران بدترند، گفت: «خدایا، هم اکنون دیده‌ای که بندگان تو با من چه می‌کنند. اگر ترا به ایشان نیازی هست پس هدایتشان فرمای و اگر جز این است مرا از این کار باز دار تا خود درباره آنان داوری فرمائی.» به او وحی شد که:

«از قوم تو جز همان کسانی که تاکنون ایمان آورده‌اند، هیچ کس دیگر ایمان نخواهد آورد.» نوح همینکه از ایمان آوردن ایشان ناامید شد، در حقشان نفرین کرد و گفت:

الکامل/ترجمه، ج 1، ص 255:

«رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَيِ الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَارًا 26: 71» [پروردگارا، هیچیک از کافران را بر روی زمین باقی مگذار). تا پایان داستان ...

و هنگامی که از دستشان به خدا شکوه کرد و برای پیروزی بر آنان از خدا یاری خواست، خداوند به او وحی فرستاد که:

«اَصْنَعْ الْفُلْكَ بِأَعْيُنِنَا وَ وَحْيِنَا وَ لَا تُخَاطِبْنِي فِي الَّذِينَ ظَلَمُوا إِنَّهُمْ مُغْرَّفُونَ 11: 37» [به ساختن کشتي در حضور ما و به دستور ما مشغول شو و درباره ستمکاران - که البته باید غرق شوند - با من سخن مگوی). [3] نوح از فرآخواندن قوم خود به پرستش خدای یگانه خودداری کرد و به ساختن

کشتی پرداخت و سرگرم آماده کردن لوازمی شد مانند چوب و آهن و قیر و چیزهای دیگری شد که به کار کشتی سازی می خورد.

در مدتی که مشغول این کار بود قوم او بر او می گذشتند و او را مسخره می کردند.

نوح می گفت:

«إِنَّ سَخْرُوا مِنَنَا فَإِنَّا نَسْخَرُ مِنْكُمْ كَمَا تَسْخَرُونَ، فَسَوْفَ ١١: ٣٨-٣٩»

[1]- سوره نوح- آیه 26

[2]- سوره هود- آیه 37

[3]- از ترجمه قرآن مجید به خامه مهدی الهی قمشه‌ای.

الکامل/ترجمه، ج 1، ص: 256

تعلمون ... 11: 38 [1] (اگر ما را مسخره می کنید، ما هم شما را مسخره خواهیم کرد چنانکه شما امروز به تمسخر ما می پردازید. پس به زودی خواهید دانست ...) گفته شده است: قوم نوح می گفتند: «ای نوح، تو بعد از پیغمبری نجار شده‌ای!» خداوند نیز زنان ایشان را نازا ساخت چنان که دیگر فرزندی برای ایشان نیامد.

نوح این کشتی را از چوب ساج ساخت و خداوند به او فرمود که درازای کشتی را هشتاد ذراع و پهناي آن را پنجاه ذراع قرار دهد و ارتفاع کشتی از سطح آب به بالا نیز سی ذراع باشد. قاتده گفته است: «درازای آن کشتی سیصد ذراع، پهناي آن پنجاه ذراع و بلندی آن از سطح آب سی ذراع بود.» حسن گفته است: «درازای آن هزار و دویست ذراع و پهناي آن ششصد ذراع بود.» خدا بهتر می داند.

خداوند به نوح فرمود که در آن کشتی سه طبقه بسازد: طبقه پائین، طبقه میانه، طبقه بالا.

نوح همچنان کرد که خدای بزرگ فرموده بود تا کار کشتی را به پایان رساند. خدا به او سفارش کرده بود که: «حَتَّىٰ إِذَا جَاءَ أَمْرُنَا وَ فَارَ التَّنُورُ فُلْنَا احْمِلْ فِيهَا مِنْ كُلِّ ذَوْجَيْنِ اثْنَيْنِ وَ أَهْلَكَ إِلَّا مِنْ سَبَقَ عَلَيْهِ الْقَوْلُ وَ مِنْ آمَنَ وَ مَا آمَنَ 11: 40»

[1]- از آیه‌های 38 و 39 سوره هود

الکامل/ترجمه، ج 1، ص: 257

مَعَهُ إِلَّا قَلِيلٌ 11: 40 [1] (تا وقتی که فرمان «قهر» ما فرا رسید و از تنور آتش، آب جوشید. در آن هنگام به نوح خطاب کردیم که تو با خود از هر جفتی دو فرد، نر و ماده، به کشتی همراه برو. آنگاه خدا همه را هلاک کرد جز کسی که در علم ازلی حق گذشته، و مؤمنان به نوح، که آنها هم جز عده قلیلی نبودند). [2] خداوند این تنور را نشانه‌ای میان خود و نوح قرار داد تا هنگامی که آب از تنور فوران کرد. این تنور سنگی، چنانکه گفته شده، از آن حوا بود.

ابن عباس گفته است: «این تنور در سرزمین کوفه بود.» و همسر نوح به او خبر داد که از تنور آتش آب فوران کرده است.

در این هنگام جبرائیل به فرمان خداوند، کعبه را - که پیش ازین گفتیم از یاقوت بهشت بود - بوداشت و به آسمان چهارم برد. حجر الاسود را نیز در کوه ابو قبیس پنهان کرد که در آن جا ماند تا حضرت ابراهیم علیه السلام خانه کعبه را ساخت و آن سنگ را برگرفت و به جای خود گذاشت. همینکه آب از تنور فوران کرد، نوح کسانی را که خدا دستور حملشان را داده بود، به کشتی برد. این کسان سیزده تن بودند: سه فرزند نوح: حام و سام و یافت و همسرانشان و عده‌ای دیگر. ابن عباس گفته است: درین کشتی هشتاد مرد سوار شدند.

[1]- آیه 40 سوره هود.

[2]- از ترجمه قرآن مجید به خامه مهدی الهی قمشه‌ای.

الکامل/ترجمه، ج 1، ص: 258

یکی از آنان «جورهم» [1] و بقیه همه فرزندان شیث بودند. قناده گفته است که: در کشتی هشت تن بودند: نوح و همسرش و سه پسر او با همسرانشان. الاعمش آنان را هفت تن دانسته و همسر نوح را ذکر نکرده است. نوح، همچنین، جسد حضرت آدم را نیز با خود به کشتی برد. آنگاه چار پایانی که خدا دستور فرموده بود به کشتی داخل کرد.

پسر او، یام، که کافر بود، از سوار شدن به کشتی سرپیچید.

آخرین موجودی که درون کشتی رفت، خر بود. هنگامی که سینه او داخل شد، ابلیس به دم او آویخت و او نتوانست پاهای خود را بلند کند و به درون کشتی بگذارد. نوح پی در پی به او می‌فرمود که داخل شود و او نمی‌توانست. تا این که به او گفت: «حتی اگر شیطان هم با تست داخل شو». این سخن اشتباهات بر زبان او لغزید، ولی همینکه آن را گفت، شیطان نیز به دنبال خر وارد کشتی شد.

نوح از او پرسید: «ای دشمن خدا، چه کسی تو را بدین جا راه داد؟» پاسخ داد: «مگر خودت نگفته‌ی: حتی اگر شیطان هم

[1]- جرهم (به ضم جیم و هاء): قبیله‌ای است از یمن که در حوالی مکه معظمه فرود آمدند و حضرت اسماعیل در آن قبیله تزویج کرد.
(منتھی الارب)

الکامل/ترجمه، ج 1، ص: 259

با تست داخل شو؟ نوح که چنین دید، او را به حال خود گذاشت.

هنگامی که حیوانات را به درون کشتی فرا می‌خواند، گفت: «پروردگارا، من با شیر و گاو چکنم؟ با بزغاله و گرگ و پرنده و گربه چکنم؟» خداوند فرمود: «همان کسی که میان آنها دشمنی انداخته، خود نیز میانشان دوستی برقرار خواهد کرد.» بعد شیر را دچار تب ساخت و او را به خود مشغول کرد.

از این روست که گفته‌اند.

و ما الكلب محموما و ان طال عمره و لكنما الحمي علي الاسد الورد

(سگ- با همه ناتوانی- هر قدر که عمرش دراز شود تب دار نمی‌گردد ولی شیر- با همه توانائی- گهگاه دچار تب می‌شود). نوح پوندگان را در طبقه پائین کشته و وحوش را در طبقه میانه جای داد. و خود با سایر آدمیزادگان در طبقه بالا سوار شد.

در این هنگام به گفته برخی از دانشمندان ششصد سال از عمر نوح می‌گذشت. گفته برخی دیگر را نیز درین باره قبل از کردید.

وقتی از وضع کشته اطمینان یافت و همه کسانی را که به او امر شده بود سوار کرد و هر چه را که لازم داشت با خود به کشته برد، آب آمد چنان که خدای بزرگ فرموده است:

«فَفَتَحْنَا أُبُواَبَ السَّمَاءِ بِمَاءٍ مُّنْهَمِّرٍ وَ فَجَرْنَا أَلْأَضْعَ عُيُونًا فَالْتَّقَى الْمَاءُ عَلَيْ أَمْرٍ قَدْ فَدِرَ» ۱۲-۱۱: ۵۴

[۱]

۱- آیه ۱۱ و ۱۲ سوره قمر

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص ۲۶۰

(ما هم درهای آسمان را گشودیم و سیلابی از آسمان فرو ریختیم. و در زمین چشمه‌ها جاری ساختیم تا آب آسمان و زمین با هم به طوفانی که مقدر حتمی بود، اجتماع یافت) [۱].

از روزی که آب فرستاده شد تا روزی که آب کشته را برد چهل روز و چهل شب طول کشید. در این مدت آب رفته زیاد می‌شد و شدت می‌یافتد و زمین را فرا می‌گرفت و نوح، جای خود و همراهانش را در طبقات کشته تامین می‌کرد.

پس از چهل شبانه روز که آب همه جا را پوشاند. کشته برخاست و با کشته نشینان در میان امواجی چون کوهها، روان گردید.

آن پسر نوح که در طوفان جان خود را از دست داد، در خلوتگاه بود. همینکه طوفان آغاز گردید، نوح بد و گفت:

«يَا بُنَىَ ارْكَبْ مَعَنَا وَ لَا تَكُنْ مَعَ الْكَافِرِينَ» ۱۱: ۴۲ [۲] (ای پسر، تو هم با ما سوار کشته شو و با کافران همراهی مکن). ولی پرسش کافر بود و گوش نداد.

«قال: سَأَوِي إِلَيْ جَبَلٍ يَعْصِمِنِي مِنَ الْمَاءِ» ۱۱: ۴۳ [۳] (گفت: به زودی بر فراز کوهی جای می‌گیرم که مرا از خطر این آب در امان خواهد داشت). در آن روز گار مردم از هر آسیبی به کوهها پناه می‌بردند.

نوح گفت:

۱- از ترجمه قرآن مجید به خامه مهدی الهی قمشه‌ای.

۲- سوره هود- آیه ۴۲

۳- سوره هود- آیه ۴۳

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص ۲۶۱

«لَا عَاصِمَ الْيَوْمَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ إِلَّا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ وَ حَالَ بَيْنَهُمَا الْمَوْجُ فَكَانَ مِنَ الْمُغْرَقِينَ» ۱۱: ۴۳ [۱] (امروز هیچ کس از آنچه خدا خواسته رهایی نمی‌یابد مگر کسی که رحمت خداوند شامل حالت شده باشد. موج در میان پدر و پسر جدائی افکند و پسر به دریا غرق شد). آب از فراز کوهها گذشت تا جائی که از بلندترین کوه روی زمین، پانزده ذراع بلندتر بود.

هر چه در روی زمین بود، از حیوانات و گیاهان، همه نابود شدند و هیچ کس باقی نماند جز نوح و همراهانش، و عوج بن عنق، به گمان اهل تورات.

از هنگامی که آب برآمد تا وقتی که فرو نشست شش ماه و ده شبانه روز طول کشید. ابن عباس گفته است که خداوند چهل روز باران فرستاد.

حیوانات، هنگامی که در معرض باران و گل و لای واقع شدند به نوح روی آوردند و به فرمان او درآمدند و نوح نیز، چنانکه خداوند فرموده بود، آنها را به کشتی برد. آنها ده شب از ماه رب گذشته سوار شدند و درین هنگام سیزده روز از ماه آب [2] سپری شده بود.

در روز عاشورای ماه محرم نیز از کشتی بیرون آمدند و

[1]- سوره هود، آیه 43

[2]- آب: نام ماه یازدهم سال سریانی یا رومی مطابق مرداد ماه، نام ماه یازدهم از سال ملی یهود.
(فرهنگ عمید)

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 262

به همین جهه است که برخی از مردم در روز عاشوراء روزه می‌گیرند.

آب نیز بر دو نیمه بود. نیمی از آسمان فرو می‌بارید و نیمی از زمین می‌جوشید. کشتی نوح سراسر زمین را گردش کرد و در هیچ جا نایستاد تا به حرم کعبه رسید و به درون حرم نرفت و مدت یک هفته به گرد حرم گشت. بعد همچنان رفت تا به «جودی» رسید و راه خود را پایان داد.

«جودی» کوهی در «قردی» از سرزمین موصل است.

کشتی در کوه جودی استقرار یافت و درین هنگام بود که گفته شد: «بُعْدًا لِلْقَوْمِ الظَّالِمِينَ ۚ ۱۱: ۴۴» [1] امن و سلامت از ستمکاران دور باد.

همینکه کشتی بر آن کوه قرار گرفت از درگاه خداوند خطاب آمد: «يَا أَرْضُ ابْنَى مَاءَكِ وَ يَا سَمَاءً أَقْلَعِي، وَ غِيشَ الْمَاءَ ۱۱: ۴۴» [2] (ای زمین، آب خود را فرو خور و ای آسمان بس کن).

و آب فرو نشست). نوح تا هنگام فرو نشستن آب و خشک شدن زمین، در کشتی ماند. وقتی که از کشتی بیرون آمد، در ناحیه‌ای از قردی، در سرزمین جزیره، موضعی را برگزید و در آن جا قریه‌ای ساخت و آن را «ثمانین» (به معنی «هشتاد») نامید. آن جا هم اکنون بازار ثمانین نامیده می‌شد زیرا هر کس که همراه نوح بود در آن جا خانه‌ای برای خود ساخت. و همراهان نوح نیز هشتاد تن

[1، 2]- آیه 44 از سوره هود.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 263

بودند.

برخی از اهل تورات گفته‌اند که نوح فرزندی نیاورد مگر از طوفان.

همچنین گفته شده است که: سام نود و هشت سال پیش از طوفان به جهان آمده بود.

و گفته‌اند: نام آن فرزند نوح که غرق شد کنعان بود که همان یام است.
اما زرتشیان این طوفان را نمی‌شناستند و می‌گویند: «از زمان کیومرث، که همان آدم است،
فرمانروائی در میان ما بوده است. اگر چنین پیشامدی روی می‌داد هم اکنون رشته نسب این
فرمانروایان قطع شده و فرمانروائی ایشان برافتاده بود.» برخی از زرتشیان حادثه طوفان را باور
می‌داشتند و گمان می‌بردند که طوفان در سرزمین بابل و نواحی نزدیک آن برپا شده و چون محل
سکونت فرزندان کیومرث در مشرق بود، طوفان به آنجا نرسیده است.

ولی فرموده خدای بزرگ راست‌تر است درین باره که فرزندان نوح باقی ماندند و از همراهان او
هیچکس فرزندی باقی نگذاشت جز پسران نوح: سام و حام و یافث.

هنگامی که مرگ نوح فرا رسید، از او پرسیدند: «جهان را چگونه دیدی؟» پاسخ داد: «مانند خانه‌ای
که دو در دارد. از دری داخل شدم و از در دیگری بیرون رفتم.» و پسر خود، سام، را که بزرگترین
فرزندش بود، جانشین خود ساخت.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 264

سخن درباره بیوراسب که ازدهاگ است و همان کسی است که تازیان او را ضحاک می‌نامند
مردم یمن ادعا می‌کنند که ضحاک از ایشان است. و او نخستین فرد از فراعنه بود و هنگامی که
ابراهیم خلیل علیه السلام وارد مصر شد او در آن سرزمین فرمانروائی می‌کرد.
ایرانیان می‌گویند ضحاک از میان ایشان برخاسته است.

و او را به خود نسبت می‌دهند. او را بیوراسب، پسر ارونداسب، پسر رینکار، پسر وندریشتک پسر یارین
پسر فرووال پسر سیامک پسر میشی پسر کیومرث می‌دانند.
گروهی از ایرانیان نیز دودمان او را جز این می‌پندارند.
به گمان اهل اخبار ضحاک بر هفت اقلیم دست یافت و فرمانروائی کرد.
او جادوگری تبهکار بود.

هشام بن الكلبی گفته است:

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 265

ضحاک، پس از جمشید، چنان که می‌گویند، هزار سال پادشاهی کرد. خدا حقیقت را بهتر می‌داند.
او در سواد [۱] در قریه‌ای که بدان برس (به ضم باع) می‌گویند، واقع در ناحیه‌ای در راه کوفه فرود
آمد و سراسر روی زمین را گرفت و بر مردم بیداد و ستم روا داشت و به خونریزی دست‌گشاد.
او نخستین کسی بود که به بریدن اعضاء بدن مردم و به دار آویختن ایشان پرداخت.
همچنین نخستین کسی بود که دریافت ده یک مالیات و ضرب سکه‌های درهم را مرسوم ساخت.
نخستین کسی بود که ساز و آواز را رواج داد و خنیاگران

[۱]-) سواد (به کسر سین): نام دو موضع است: یکی در نزدیکی بلقاء که به مناسبت سیاهی
سنگ‌هایش چنین نامی را به وی داده‌اند. دیگری عبارت است از روستاهاي عراق و ضیاع‌هایی که
در عهد عمر بن خطاب به دست مسلمانان افتاده و به مناسبت نخلستان‌ها و کشتزارهای سبز چنین
نامی به آنها داده شده است. - از معجم البلدان.

سواد دواند: یکی سواد کوفه، و آن سکر است تاراب و حلوان است تا قادسیه، و دوم سواد بصره، و
آن اهواز است و دشت میشان فارس.

- تاریخ قم، ص 181 (لغتname دهخدا)

الکامل/ترجمه، ج 1، ص: 266

برای او خوانندگی و نوازنده‌گی کردند.

هشام بن کلبی، همچنین، گفته است:

شنبیده‌ایم که ضحاک همان نمرود است و ابراهمی علیه السلام در روزگار او به جهان آمده است. و ضحاک سرور او بود که می‌خواست او را در آتش بسوزاند.

به عقیده ایرانیان تنها کسانی شایسته پادشاهی بودند که از دودمان هوشنگ و جمشید و طهمورث شمرده می‌شدند و این ضحاک اورنگ فرمانروائی را غصب کرده بود.

او همچنین، تمام مردم روی زمین را به نیروی جادوگری و بدکاری زبون خود ساخته و آنان را به وسیله دو مار که بر روی شانه‌هایش قرار داشتند، ترسانده بود.

بسیاری از اهل کتاب گفته‌اند:

آنچه بر روی دو شانه ضحاک قرار داشت، دو تکه گوشت دراز بود.

هر یک از این دو تکه گوشت شباhtی به سر ازدها داشت.

ضحاک با جامه خویش روی آن دو تکه گوشت را می‌پوشاند و برای ترساندن مردم می‌گفت: «اینها دو مار هستند و خوراک می‌خواهند.» این دو، هنگامی که گرسنه می‌شدند، در زیر جامه او به حرکت در می‌آمدند.

مردم، بدین سبب، از ضحاک آزار بسیار می‌دیدند و جوانان را می‌کشتند چون دو تکه گوشتی که بر روی شانه‌های او

الکامل/ترجمه، ج 1، ص: 267

روئیده بودند مضطرب و ناآرام می‌گردیدند و هنگامی که مغز سر آدمیزad بدانها مالیده می‌شد، آرام می‌گرفتند.

از این رو، هر روز دو جوان را می‌کشندن (تا مغز سرشان را برای ضحاک بفرستند).

این کار همچنان پیگیری می‌شد تا روزی که خداوند هلاک ضحاک را اراده فرمود.

درین هنگام، مردی که او را کاوه می‌خواندند، از میان توده مردم اصفهان برخاست و چون دو پسرش را یاران ضحاک و برای گوشت‌های روی دوشش کشته بودند، شورش کرد.

کاوه، چوبی را برگرفت و چرمی را که با خود داشت بر سرش آویزان کرد. بعد این را مانند پرچمی برافراشت و مردم را برای پیکار با بیوراسب و چیره شدن بر او فرا خواند.

مردم بسیاری به خاطر آسیب‌ها و بیدادهای گوناگونی که از ضحاک دیده بودند، به شتاب دعوت کاوه را پاسخ گفتند و در اطراف او گرد آمدند.

کاوه به یاری ایشان بر ضحاک دست یافت و هنگامی که بر او چیره شد، مردم این پیروزی را از برکت آن پرچم دانستند و آن را به فال نیک گرفتند و گرامی شمردند و در بزرگداشت آن کوشیدند تا جائی که این پرچم در نزد پادشاهان ایران بزرگترین پرچمی شد که از آن خیر و برکت می‌جستند و آن را درفش کاویان می‌نامیدند.

الکامل/ترجمه، ج 1، ص: 268

آن را به راه نمی‌انداختند مگر در کارهای بسیار بزرگ و آن را برنمی‌افراشتند مگر برای فرزندان پادشاهان هنگامی که با پیشامدهای بزرگ رویرو می‌شدند.

درباره کاوه گفته‌اند که او اهل اصفهان بود. پیروان خود را به شورش برانگیخت و توده‌های مردم بدبو گردیدند.

هنگامی که به ضحاک نزدیک شد، از او بیمی در دل ضحاک راه یافت. این بود که از جایگاه خود گریخت و اورنگ فرمانروائی را تهی گذاشت.

مردم دور کاوه را گرفتند و همه بر آن شدند که او را به پادشاهی برگزینند. ولی کاوه آنان را آگاه ساخت که او خواستار پادشاهی نیست زیرا شایسته این کار نمی‌باشد.

آنگاه به ایشان دستور داد تا یکی از فرزندان جمشید را پادشاه کنند زیرا جمشید پسر بزرگتر هوشمند پسر فروال است.

این مرد پیش از این در صدد پادشاهی برآمده و بر ضد ضحاک بربخاسته است.

او فریدون پسر اثغیان بود. و از بیم ضحاک پنهان می‌زیست.

همینکه کاوه و همراهانش ضحاک را براندند، مردم این پیروزی را به فال نیک گرفتند و شادمانی کردند و او را بر تخت پادشاهی نشاندند.

کاوه و بزرگان کشور نیز در شمار یاران فریدون در آمدند.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 269

فریدون وقتی آنچه را که برای فرمانروائی می‌خواست به دست آورد و بنیاد کار خود را استوار ساخت، تمام پایگاه‌های ضحاک را گرفت و در پی او شتافت و او را در کوه‌های دماوند گرفتار ساخت.

برخی از ایرانیان گمان می‌برند که فریدون گروهی از دیوان را به مراقبت ضحاک گماشت.
برخی دیگر می‌گویند:

ضحاک سلیمان بن داود را دید و سلیمان که در این هنگام به شام بود، او را گرفت و در کوه دماوند زندانی کرد. اما بیوراسب بند و زندان خویش را همچنان با خود تا خراسان کشاند.

سلیمان همینکه از این موضوع آگاهی یافت به دیوان دستور داد که ضحاک را با زنجیر محکم بینندند تا نتواند بگریزد.

دیوان چنین کردند و در برابر او طلس‌می ساختند مانند دو مرد که تا ابد بر در غاری که ضحاک در آن زندانی است می‌کوبند تا او نتواند از آن جا بیرون برود.

او همچنان در نزد ایشان است و نمی‌میرد.

این هم از دروغ‌های خنک ایرانیان است. دروغ‌هایی شکفت انگیزتر ازین دارند که ما از ذکرش در گذشتیم.

برخی از ایرانیان عقیده دارند که فریدون ضحاک را در روز نوروز کشته است.
بنابر این عقیده، هنگام کشته شدن ضحاک، ایرانیان

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 270

گفتند:

«امروز نوروز است.» یعنی: روزگار برای ما روزی نوین پیش آورد است.
آنگاه این روز را جشن گرفتند.

روز اسارت و گرفتاری ضحاک نیز، روز مهرگان بود.

در این روز ایرانیان گفتند: «مهر گان آمد برای کشتن کسی که مردم را می‌کشت.» و عقیده داشتند که از صحاک هیچ خبر نیکوئی نشنیده بودند جز یک خبر. و آن این بود که وقتی یدادگری و مردم آزاری او شدت یافت و ستمکاری او ادامه پیدا کرد و بزرگان برای پایان دادن به گزند او به نامه‌نگاری پرداختند و برای رفتن به درگاه او هماهنگ شدند، همه موافقت کردند که کاوه اصفهانی بر او وارد گردد.

کاوه بر او وارد شد و سلام نکرد و گفت: «ای پادشاه، می‌خواهی چگونه بر تو سلام کنم. سلامی که شایسته فرمانروای سراسر روی زمین است یا سلامی که تنها برای فرمانروای این سرزمین شایستگی دارد؟» صحاک گفت: «سلامی می‌خواهم که شایسته پادشاه هفت اقلیم باشد زیرا من فرمانروای سراسر روی زمینم.» در این هنگام کاوه گفت: «اگر تو فرمانروای سراسر روی زمین هستی، پس چرا برای تحمل بار سنگین همه فشارها و

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص 271

آزارهای خود، تنها ما را از میان مردم روی زمین برگزیدی و این رنج‌ها را میان ما و مردم دیگر تقسیم نکردی؟ آنگاه آسیب‌های فراوانی را که مردم از دست او دیده بودند یکایک در پیش او برشمرد.

صحاک همه را تصدیق کرد.

بدین گونه، سخن کاوه در صحاک کارگر افتاد. چنانکه صحاک به سیاهکاری خود اعتراف کرد و با آنان به مهربانی پرداخت و وعده داد که هر چه می‌خواهند برای ایشان فراهم آورد. آنگاه دستور داد که باز گرددند. همچنین فرمود که نیازهای ایشان را برآورند. آنان نیز به شهرهای خود باز گشتند.

مادر صحاک در آن جا حاضر بود و نکوهش ایشان را می‌شنید. او که بدنه‌ادرتر از پسر خود بود همینکه آنان از بارگاه صحاک بیرون آمدند، پیش او رفت در حالیکه از بردباری و شکیبائی فرزند خود خشمگین شده بود.

از این رو به سرزنش او پرداخت و بدو گفت: «چرا دستهای آنان را نبریدی و آنان را نکشته‌ی؟» همینکه ملامت او از حد درگذشت، صحاک گفت: «مادر، آنچه به فکر تو می‌رسد، قبلاً به فکر من هم رسید. منتهی این مردم حرف حق زند و مرا به حق سرزنش کردند. و هر گاه که می‌خواستم با آنان دراقتم به ذهنم می‌رسید که حق و حقیقت مانند

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص 272

کوهی میان من و ایشان قرار گرفته بطوریکه در برابر ایشان هیچ کاری از دستم برنمی‌آید.» آنگاه با مردم آن نواحی به گفت و گو نشست و به وعده‌هایی که به ایشان داده بود، وفا کرد و بیشتر نیازهای ایشان را برآورد.

برخی از ایرانیان گفته‌اند:

مدت پادشاهی صحاک ششصد سال به درازا کشید و عمر او هزار سال بود. و در باقی عمر خود نیز - به خاطر قدرت و نفوذی که داشت - به پادشاه همانند بود.

همچنین گفته شده است: مدت فرمانروائی او یک هزار و صد سال بود.

ما خبر پادشاهی بیوراسب را تنها از آن جهه در این جا ذکر کردیم که برخی عقیده دارند نوح در روزگار او می‌زیسته و برای راهنمائی او و مردم کشور او فرستاده شده بوده است.

همچنین گفته شده است: ضحاک کسی است که شهرهای بابل و صور و دمشق را ساخته است.

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۷۳

فرزندان نوح عليه السلام

پیغمبر، صلی الله علیه وسلم، از قول خدای بزرگ فرمود:

«وَجَعْلَنَا دُرْيَتَهُ هُمُ الْبَاقِينَ ۚ ۷۷» [۱]، نژاد و فرزندان او- یعنی نوح- را در روی زمین باقی گذاشتیم.

فرزندان نوح، حام و سام و یافث بودند.

وهب بن منبه گفته است:

«سام بن نوح پدر تازیان و ایرانیان و رومیان بود. حام پدر سیاهان و یافث پدر ترکان و یاجوج و مأجوج (نژاد زرد؟) بود.» همچنین گفته شده است که قبطیان از فرزندان قوط بن حام هستند. سیاهی در نژاد فرزندان حام نیز از آن جهه است که نوح هنگامی که به خواب رفت، عورت او مکشوف شد. حام آن را دید و رویش را نپوشانید ولی سام و یافث همینکه چشمانش بر آن افتاد، جامه‌ای به رویش کشیدند.

نوح وقتی از خواب بیدار شد و از آنچه حام و برادرانش کرده بودند آگاهی یافت، در حق حام نفرین و در حق برادرانش دعا کرد.

ابن اسحاق گفته است:

همسر سام بن نوح از پشت دختر بتاویل بن محویل بن حنوخ بن قین بن آدم بود.

۱- سوره الصافات، آیه ۷۷

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۷۴

ابن خانم برای سام چند فرزند آورد: ارفخشید، اسود، لاود و ارم.

ابن اسحاق، همچنین گفته است: نمی‌دانم آیا ارم هم از مادر ارفخشید و برادرانش بود یا نه. از فرزندان لاود بن سام، فارس و جرجان و طسم و عملیق بودند. این عملیق پدر عمالقه است. جباره در شام که کنعانیان خوانده می‌شوند و فرعونه مصر، و اهل بحرین و عمان که جاشم نام دارند، همه از آن قوم هستند.

از آن جمله فرزندان امیم بن لاود، اهل وبار، در سرزمین رمل بودند که میان یمامه و شحر قرار دارد.

ابن قوم که تعدادشان رو به فزونی نهاده بود، چون آلوده گناه شده بودند به خشم خداوند گرفتار آمدند و دچار آسیبی شدند و بیشترشان به هلاکت رسیدند و بقیه بر جای ماندند. اینان کسانی هستند که ننسناس خوانده می‌شوند.

طسمی‌ها یا فرزندان طسم در یمامه تا بحرین به سر می‌بردند.

طسمی‌ها و عمالقه و امیم و جاشم قومی عرب بودند که به زبان عربی سخن می‌گفتند. قوم عیل به شهر یثرب- پیش از آن که ساخته شود- رسیدند. همچنین، عمالقه به شهر صنعت- پیش از آن که بدین نام نامیده شود- رفتند. برخی از ایشان نیز به سوی یثرب سرازیر شدند. از این رو قوم عیل از آن جا بیرون رفتند و در موضع جحفه فرود آمدند. بعد، سیل به آنان «اجتحاف» کرد یعنی نابودشان ساخت. بدین جهه آن موضع، «جحفه» نامیده شد.

باز ابن اسحاق گفته است:

ارم، پسر سام، عوض (یا به گفته طبری: عوص) و غاثر

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص ۲۷۵

و حویل را آورد.

عوض، غاثر و عاد و عیل را آورد.

غاثر، پسر ارم، ثمود و جدیس را آورد که عرب بودند و به این زبان مصری سخن می‌گفتند. تازیان به این اقوام و همچنین به جرهم عرب «غاربه» می‌گفتند. و به فرزندان اسماعیل عرب «متعربه» می‌گویند زیرا آنان تنها هنگامی به زبان آن اقوام سخن می‌گفتند که در میانشان به سر می‌بردند.

قوم عاد در رمل تا حضرموت بودند و قوم ثمود در حجر، میان حجاز و شام تا وادی القری سکونت داشتند.

دودمان جدیس به خاندان طسم پیوستند و با آنان در یمامه تا بحرین به سر می‌بردند. نام یمامه در آن زمان «جو» بود.

قوم جاشم نیز در عمان اقامت کردند.

خانواده نبط از فرزندان نبیط بن ماش بن ارم بن سام، و خاندان فرس از فرزندان تیرش بن ماسور بن سام بودند.

ابن اسحاق، همچنین گفته است:

ارفخشید، پسر سام، فرزندی آورد به نام قینان. این پسر، جادوگر بود.

قینان، شالخ بن ارفخشید نامیده می‌شود بدون ذکر نام قینان، به سبب آنچه از جادوگری او گفته شده است.

برای شالخ، غابر، و برای غابر، فالغ آمد که به معنی «قاسم» است زیرا در روزگار او زمین قسمت شد و زبان‌ها وضع آشتهای یافت.

قططان نیز پسر غابر بود که دو فرزند آورد به نام‌های یعرب و یقطان.

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص ۲۷۶

این دو پسر در یمن فرود آمدند.

یعرب نخستین کسی بود که در یمن سکونت گزید. همچنین کسی بود که به ایت اللعن [۱] به او درود و تهنيت گفته شد.

فالغ بن غابر، ارغوا را آورد. ارغوا، ساروغ را آورد.

ساروغ ناخور را آورد. ناخور، تارخ را آورد که نامش به عربی آزر بود.

آزر ابراهیم علیه السلام را آورد.

ارفخشید نیز نمرود را آورد. و گفته شده است که او نمرود بن کوش بن حام بن نوح بود.

هشام بن کلبي گفته است:

سند و هند پسران توقیر بن یقطن بن غابر بن شالخ بن ارفخشید بن سام بن نوح بودند.

و جرهم از فرزندان یقطن بن غابر بود.

حضرموت پسر یقطن بود. و این یقطن همان قحطان است بگفته کسانی که او را به غیر اسماعیل نسبت می‌دهند.

برابر از فرزندان ثمیلا، پسر مارب، پسر فاران، پسر عمرو، پسر عملیق، پسر لاود بن سام بن نوح بود. غیر از صنهاجه و کتامه که از فرزندان فریقش بن صیفی بن سبا بودند.
اما از فرزندان یافث، جامر و موعع، و مورک و بوان و فوبا و ماشج و تیرش بودند.

[۱-] آیت اللعن (به فتح الف و تاء و لام مشدد): کلامی است که در عرب جاهلیت در تهنيت ملک گفتندی و معنی آن سرباز زدن از امری است که موجب لعن و نفرین گردد.
(لغتنامه دهخدا)

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۷۷

از فرزندان جامر، به قولی، ملوک فارس، و از فرزندان تیرش، ترکان و خزرها، و از فرزندان ماشج اشبان، از فرزندان موعع. یأجوج و مأجوج، و از فرزندان بوان صقالبه و قومی از رومیان بودند.
در قدیم، پیش از آن که در سرزمین روم واقعه‌ای روی دهد که به دست فرزندان عیص بن اسحاق صورت گرفت، خاندان اشبان (اسپانیائی‌ها) در روم بودند.
هر فرقه از نسل آن سه تن، یعنی حام و سام و یافت به سرزمینی روی آوردند و در آن جا سکونت گزیدند و کسانی را که با ایشان بیگانه بودند از آن جا راندند.
رومیان نیز از دودمان یافت هستند و فرزندان لنتی بن یونان بن یافت بن نوح به شمار می‌روند.
اما حام، کوش و مصرایم و قوط و کنعان را آورد.
از فرزندان کوش، نمرود بن کوش بود. همچنین گفته شده است که او از فرزندان سام بود.
فرزندان دیگر حام به کرانه‌های نوبه و حبشه و زنگبار رفتند.
گفته می‌شود: قبطیان و بربرها از دودمان مصرایم هستند.
اما قوط. می‌گویند او به هند و سند رفت و در آن سرزمین فرود آمد و مردم آن جا از فرزندان او هستند.
و اما کنعانیان. برخی از ایشان خود را به شام رساندند.

بعد بنی اسرائیل به سام آمدند و آنان را کشتند و از آن جا راندند و شام از آن بنی اسرائیل گردید.
آنگاه رومیان بر بنی اسرائیل تاختند و جز عده‌ای اند ک،

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص: ۲۷۸

بغیه آنان را از شام به سوی عراق راندند.
سپس تازیان آمدند و بر شام چیره شدند.
به قوم عاد، عاد ارم می‌گفتند و پس از نابودی ایشان، قوم ثمود، ثمود ارم گفته شد.
باز هشام بن کلبي گفته است:
اهل تورات پنداشته‌اند که سام هنگامی ارفحش را آورد که یکصد و دو سال از عمرش گذشته بود. و عمر سام رویهم رفته به ششصد سال می‌رسید.
بعد، ارفحش هنگامی قینان را آورد که سی و پنج سال از عمرش می‌گذشت. عمر ارفحش نیز رویهم رفته چهارصد و سی و هشت سال بود.
سپس قینان، هنگامی که سی و نه ساله بود، شالخ را آورد.

مدت عمر قینان در کتب، به سبب جادوگری او که پیش ازین گفتیم، ذکر نشده است.
آنگاه شالخ سی ساله بود که غابر را آورد. شالخ رویه‌مرفته چهارصد و سی و سه سال عمر کرد.
غابر، فالغ و برادرش قحطان را آورد.

فالغ یکصد و چهل سال پس از طوفان نوح زاده شد و عمرش چهارصد و هفتاد و چهار سال بود.
از عمر فالغ سی سال گذشته بود که خداوند بدو ارغو را داد. مدت زندگانی ارغو دویست و سی و
نه سال بود.

ارغو سی و دو ساله بود که ساروغ را آورد و ساروغ دویست و سی و نه سال عمر کرد.
ساروغ در سی سالگی ناخور را آورد و ناخور بر روی هم دویست و سی سال بزیست.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 279

ناخور بیست و هفت ساله بود که تارخ، پدر ابراهیم، را آورد، مدت عمر تارخ نیز دویست و چهل و
هشت سال بود.

فرزندی که تارخ آورد، آزر، پدر ابراهیم علیه السلام بود.
فاصله میان طوفان نوح و تولد ابراهیم هزار سال و دویست و شصت و سه سال بود. و این سه هزار و
سیصد و سی و هفت سال پس از آفرینش آدم بود.

قحطان بن عابر نیز یعرب را آورد. یعرب دارای فرزندی به نام یشجب شد. یشجب نیز سبا را آورد.
فرزندان سبا، حمیر و کهلان و عمرو و انمار و اشعر و مر بودند.

عمرو بن سبا، عدی را آورد و عدی نیز دارای دو فرزند به نام‌های لخم و جذام شد.
الکامل/ترجمه، ج1، ص: 280

پادشاهی فریدون

او فریدون، پسر اثیان است که از فرزندان جمشید میباشد.
برخی از نسب شناسان ایرانی عقیده دارند که نوح همین فریدون است که بر ضحاک پیروزی یافت
و اورنگ فرمانروائی را از او گرفت.

برخی دیگر از ایشان پنداشته‌اند که فریدون همان ذوق‌الرنین مصاحب ابراهیم است که در
فرموده‌های گرامی قرآن، خداوند از او یاد کرده است.

من این یادآوری را تنها از آن رو در اینجا می‌کنم که داستان فریدون از نظر سه فرزندی که
داشت - به گونه‌ای که قریباً شرح خواهد آمد - همچنین به سبب نیکی رفتار او، همانند داستان
نوح می‌باشد.

نابودی ضحاک نیز به دست فریدون انجام یافته و این را هم گفته‌اند که ضحاک به دست نوح کشته
شده است.

اما بقیه نسب شناسان ایرانی، همه دودمان فریدون را به جمشید پادشاه می‌رسانند.
فریدون به ده پشت به جمشید نسب می‌رساند.
پدران و نیاکان فریدون که میان او و جمشید ده تن بودند همه از بیم ضحاک اثیان نامیده
می‌شدند و تنها راه تمیز و تشخیص آنها از یک دیگر به وسیله لقب‌هایی بود که داشتند.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 281

مثلاً یکی از آنها اثیان صاحب گاو سرخ و دیگری اثیان صاحب گاو سپید و سیاه خوانده می‌شد.
همچنین دیگران را بدین لقب‌ها می‌نامیدند.

فریدون نخستین کسی بود که پیلان را رام کرد و بر آنها سوار شد، استر را نیز از اسب و خر پدید آورد.

از غار و کبوتر بهره برد. و نیز به کشت و پرورش تریاک پرداخت.
همچنین به دادرسي پرداخت و داد ستمدیدگان بداد.

مردم را به بندگی و پرستش خداوند واداشت و فرمود که دادگستری و نیکوکاری پیشه سازند.
زمین و چیزهای دیگری که ضحاک به ناروا از مردم گرفته بود، همه را به صاحبانش باز داد جز
چیزهایی را که صاحبش یافت نمی‌شد و آنها را وقف تنگستان کرد.
همچنین گفته شده است:

فریدون نخستین کسی است که صوفی نامیده شد و نخستین کسی است که به دانش پزشکی توجه کرد.

فریدون سه پسر داشت:

بزرگترین پسر او: شوم (سلم).

دومین پسر او: طوح (تور) سومین پسر او: ایرج.

و چون می‌ترسید که پس از مرگ او میان این سه پسر اختلاف افتاد، قلمرو فرمانروائی خود را میان ایشان به سه بخش تقسیم کرد. و نام هر بخش را روی یک تیر نوشت.
آنگاه به هر یک از سه پسر خود فرمود که یکی از آن تیرها را برگیرد.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 282

بدین گونه، روم و سرزمین عرب به سلم، ترکستان و چین به تور، و عراق و سند و هند و حجاز و جاهای دیگر به ایرج رسید.

ایرج سومین فرزند فریدون بود و فریدون دوستش می‌داشت. از این رو افسر و اورنگ خود را بدو بخشید.

پس از درگذشت فریدون، در میان پسران او، بعد هم در میان فرزندان ایشان، دشمنی افتاد.
کار دشمنی و رشک و کینه‌توزی در میانشان همچنان بالا می‌گرفت تا این که تور و سلم به برادر خود، ایرج، تاختند و او و دو پسرش را کشتند و به سرزمینی که زیر فرمان ایرج بود دست یافتد و آن را میان خود تقسیم کردند و تا سیصد سال در آن جا به فرمانروائی پرداختند.

فریدون، از فرزندان نمرود و نبط و دیگران هر که را که در سرزمین سواد مانده بود، همچنان تعقیب کرد تا بر همه بزرگان ایشان دست یافت و آثارشان را از میان برد.
مدت پادشاهی فریدون پانصد سال بود.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 283

رویدادهایی که از روزگار نوح تا زمان ابراهیم پیش آمد
از سرگذشت نوح و فرزندان او که پس از او زمین را میان خود تقسیم کردند، و مساکن هر فرقه از آنها، پیش از این سخن گفته‌یم.

از آنان کسانی بودند که سرکشی آغاز کردند و به ستمگری پرداختند و خداوند پیامبری به سوی ایشان فرستاد. ولی به او گوش ندادند و سخنانش را دروغ انگاشتند.
خداوند نیز آنان را نابود ساخت.

آنان دو قبیله از فرزندان ارم بن سام بن نوح بودند.
یکی از این دو قبیله، عاد، و دیگری، ثمود نام داشت.
قبیله عاد منسوب به عاد بن عوض بن ارم بن سام بن نوح بودند.
افراد این قبیله عاد - که عاد نخستین شمرده می‌شود -

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص: 284

در زمین‌های میان شحر و عمان و حضرموت در احقال سکونت داشتند. (احقال سرزمین ریگزار پنهانوری است که از کرانه شحر و عمان تا حضرموت امتداد یافته است). آنان گردنشانی بلند بالا بودند که در نیرومندی همتا نداشتند.
خدای بزرگ در این باره می‌فرماید:
«... وَ اذْكُرُوا إِذْ جَلَّكُمْ حُلَفاءُ مِنْ بَعْدِ قَوْمٍ نُوحٍ وَ زَادُكُمْ فِي الْخَلْقِ بَصْطَةً ... ۶۹» [۱] (به یاد داشته باشید که خدا - پس از هلاک قوم نوح - شما را جانشین ایشان ساخت و در میان مردم به گشایش و فراوانی نعمت شما بیفزود). وقتی گردنشی و بیدادگری آنان از حد درگذشت، خداوند هود بن عبد الله بن رباح بن جلود بن عاد بن عوض، را به پیامبری نزد ایشان فرستاد.
قوم عاد که بتپرست بودند، سه بت را می‌پرستیدند که به یکی از آنها ضرا (یا به قول طبری: صداء)، به دومی ضمور (یا به قول طبری: صمود) و به سومی هبا، یا هباء می‌گفتند.
هود آنان را به یکتاپرستی و نیایش و بندگی خدا فرا خواند و از آنان خواست که جز خدای یگانه خدای دیگری را نپرستند و از بیدادگری درباره مردم دست بردارند.
آنان سخنان او را دروغ انگاشتند و گفتند: «کیست که از ما تواناتر باشد!» و جز اندکی از ایشان به هود ایمان نیاورند.

۱- سوره اعراف، آیه ۶۹

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص: 285

در نتیجه، کارشان به جائی رسید که ابن اسحاق از آن یاد کرده و گفته است:
قوم عاد بر اثر بی‌اعتنایی به هود و تکذیب سخنان او گرفتار خشکسالی شدند.
برای رهایی از این تنگنا بزرگان قوم به ایشان توصیه کردند و گفتند:
«نمایندگانی را از سوی خود به مکه بفرستید تا به دعا برای شما باران بخواهند.» آنان نیز قیل بن عیر و لقیم بن هزال و مرثد بن سعد و جهمله بن خیری - دائی معاویه بن بکر - و لقمان بن عاد بن فلان (یا میلان) پسر عاد بزرگتر را با هفتاد مرد از میان خود برگزیدند و به سوی مکه روانه ساختند.
مرثد بن سعد خداپرست بود ولی خداپرستی خویش را پنهان می‌کرد.
ابن گروه همینکه به مکه رسیدند در حومه مکه، بیرون از حرم، در خانه معاویه بن بکر فرود آمدند و مهمان او شدند.
معاویه بن بکر ایشان را گوامی داشت و در پذیرائی از ایشان کوشید زیرا آنان دائی‌های او بودند.
داماد او نیز در میانشان بود چون لقیم بن هزال با هزیله، دختر بکر، خواهر معاویه زناشوئی کرده و از او فرزندانی آورده بود که در مکه پیش معاویه می‌زیستند.
پسران معاویه، عبید و عمرو و عامر و عمیر نام داشتند و اینان از گروه عاد بعدی به شمار می‌روند که پس از قوم عاد نخستین بر جای ماندند.

نمايندگان قبيله عاد در خانه معاویه مدت يك ماه ماندند و

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 286

در تمام اين مدت به عيش و نوش و ميگاري پرداختند.

دو کنيز آواز خوان نيز معاویه داشت که براي ايشان خنياگري مي کردند.

معاویه همینکه ديد ايشان ييش از اندازه در خانه او مانده و وظيفه اي را که مامور انجامش بودند فراموش کرده اند، توانست آن وضع را تحمل کند و گفت: «دانئي هاي من تلف خواهند شد.» اما

شرم داشت از اين که بي پرده آنان را از خانه خود برآند و براي ماموريتی که داشتند بفرستد.

از اين رو موضوع را با کنيز کان خنياگري که داشت در ميان گذاشت.

آن دو زن به او گفتند: «شعری بگو که ما بخوانيم بدون اين که از گوينده شعر نامي بيريم و بگذاريم آنها او را بشناسند.

شاید بدین تدبیر از جای بجنبند و در پي کاري که آمده اند بستابند.» معاویه اين دو شعر را ساخت:

الا يا قيل و يحک، قم فهينم لعل الله يصبحنا غماما

فيسيقي ارض عاد ان عادا قد امسوا لا يبيون الكلاما

(اي قيل، واي بر تو، برو و دعا کن. شاید خداوند براي ما ابری بفرستد و سوزمین عاد را سیراب کند

زيرا قبيله عاد همچنان روز را به شب رسانده اند و از کاري که در پيش دارند سخني به ميان

نمی آورند.) همینکه آن دو کنيز اين اشعار را خواندند و ايشان شنيدند به يك ديگر گفتند:

«قوم شما از آسيبي که به ايشان رسيد به شما پناه بوده و شما را فرستاده اند که به دعا باران بخواهيد

ولي شما در انجام اين

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 287

كار درنگ روا داشته ايد. برخizيد و به درون حرم رويد و براي قوم خود باران طلب کنيد.» مرث

بن سعد در اين هنگام خداپرستي خويش را آشكار ساخت و گفت:

«به خدا سوگند که دعای شما کارگر نخواهد افتاد و قوم شما باران نخواهد یافت مگر اين که از

پامبر خود پيروي کنيد تا باران بر شما ببارد.» جهلمه بن خيري، دانئي معاویه، به شنیدن اين سخنان

برآشفت و به معاویه بن بكر گفت:

«مرث را از ما جدا کن و به زندان درانداز!» آنگاه همه به سوي مكه روانه شدند تا در آن جا براي

القوم عاد باران بخواهند.

در كعبه به درگاه خدای بزرگ براي قوم خود دعا کردن و باران خواستند.

خداوند سه گونه ابر پديدار ساخت: يكي سپيد و يكي سرخ و يكي سياه.

سپس از ميان ابرها منادي ندا درداد:

«اي قيل، براي خود و قوم خود يكي از اين ابرها را برگزين!» قيل بن عير گفت:

«من ابر سياه را برگزيدم چون ييش از همه ابرها آب دارد.» منادي بار ديگر ندا درداد:

«تو خاکستر تبا هكنده اي را برگزيده اي که از خاندان عاد هيچ کس را زنده نخواهد گذارد، نه

فرزندي و نه پدر اي را.

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 288

بلکه همه را خاموش و نابود خواهد کرد جز فرزندان لوذيه را که به راه راست هدايت شده اند.

ابن فرزندان لودیه همان پسران لقیم بن هزال بودند که در مکه پیش معاویه بن بکر، دائی خویش، اقامت داشتند.

خداآوند ابر سیاه را با آنچه مایه عذاب بود برای قوم عاد فرستاد.

ابن ابر از دشتی که آن را «مغیث» می‌گفتند به سوی ایشان پیش آمد.

قوم عاد همینکه آن را دیدند شاد شدند و گفتند: «این ابری است که بر ما باران می‌بارد.» خداوند بزرگ در قرآن می‌فرماید:

«...بَلْ هُوَ مَا اسْتَعْجَلْتُمْ بِهِ رِيحٌ فِيهَا عَذَابٌ أَلِيمٌ. تُدَمِّرُ كُلَّ شَيْءٍ بِأَمْرِ رَبِّهَا ... 46: 24 - 25: 1» [این ابر باران زای نیست، بلکه این چیزی است که خود به شتاب درخواست کردید. این بادی است که عذابی دردناک دارد و هر چه را که پروردگار فرمان دهد، نابود خواهد ساخت). نخستین کسی که دید در آن ابر چیست و دانست که بادی کشنده است زنی از قبیله عاد بود که او را فهید می‌خوانند.

این زن همینکه آن را دید فریادی زد و بیهوش شد.

وقتی به هوش آمد از او پرسیدند:

«چه دیدی؟» در پاسخ گفت:

«بادی دیدم مانند اختری آتشین که مردانی در پیشاپیش

1-[سوره احقاف، آیه 24 و 25]

الکامل /ترجمه، ج 1، ص: 289

آن قرار داشتند و آن را رهبری می‌کردند.» همینکه آن باد از دشت برخاست هفت تن از مردان عاد که یکی از ایشان خلجان بود، گفتند:

«بیاید تا بر کرانه دشت بایستیم تا از آسیب این باد بر کنار مانیم.» ولی باد در زیر هر یک از آن گروه می‌رفت و او را از جای برمی‌کند و گردنش را می‌شکست.

تنها خلجان بر جای ماند که به سوی کوه روانه شد و گفت:

لم يبق الا الخلجان نفسه يا لك من يوم دهاني امسه

ثبتات الوطء شديد وطسه لو لم يجهني جئته اجسه

(جز خلجان هیچ کس دیگر بر جای نمانده است. عجب روزی دارم که دیروزش مرا از آسیبی سخت و سهمگین می‌ترساند.

اکنون اگر آن به سوی من نیامده است، من به جست و جوی آن می‌روم.) هود به او گفت:

«به خدای یگانه ایمان بیاور تا از این آسیب در امان باشی.»

پرسید:

«از این کار چه نصیبیم خواهد شد؟» گفت:

«بهشت.» پرسید:

«اینها چیستند در آن ابر که مانند شتران به نظر می‌آیند؟» جواب داد:

الکامل /ترجمه، ج 1، ص: 290

«فرشتگان هستند.» پرسید:

«اگر تسلیم شوم و به خدا پرستی بگروم، آیا پروردگار تو آنها را مطیع من خواهد ساخت؟»

جواب داد:

«آیا دیده‌ای پادشاهی که سپاهیان خویش را مطیع دیگری سازد؟» گفت: «تا چنین کاری نکند، من رضا نخواهم داد.» بعد باد آمد و او را نیز به یاران دیگرش ملحق ساخت.

چنان که خدای بزرگ فرموده است:

«سَخْرَهَا عَلَيْهِمْ سَبْعَ لَيَالٍ وَّ ثَمَانِيَةً أَيَّامٍ حُسُومًا ... 69: 7» [۱] (آن باد تند را خداوند هفت شب و هشت روز پی در پی بر آنها چیزه ساخت...) بدین گونه، آن باد از قوم عاد هیچ کس را برجای نگذاشت و همه را نابود کرد. هود با کسانی که به وی ایمان آورده بودند به محوطه‌ای پناه برد.

در آنجا باد به او و یارانش آسیبی نمی‌رسانید. تنها پوستشان را نرم می‌کرد.

باد همچنین میان زمین و آسمان در حرکت بود و بر سر قوم عاد سنگ می‌بارید. نمایندگان قبیله عاد

که به مکه رفته بودند، پیش معاویه بن بکر باز گشتند و در خانه او فرود آمدند و مهمان او شدند.

بعد مردی به نزدشان آمد که بر شتر ماده‌ای سوار بود و

[۱]- از آیه 7، سوره، الحاقه

الکامل/ترجمه، ج 1، ص: 291

ایشان را از نابودی خاندان عاد و تندرنستی هود آگاه ساخت.

ابن اسحاق گفته است:

به لقمان بن عاد گفته شده بود: «برای خود هر چه می‌خواهی برگزین، جز جاودانگی را که بدان راهی نیست.» گفت: «پروردگارا، اکنون که نمی‌توانم جاودان زنده بمانم، پس مرا عمر دراز عطا کن.» به او گفته شد: «هر قدر که عمر می‌خواهی بخواه.» او نیز به اندازه عمر هفت کرس از خداوند زندگانی خواست.

از این رو، چنان که بدخی می‌پندارند، او به اندازه عمر هفت کرس در این جهان بزیست.

او هر جوجه کرسی را، هنگامی که از تخم بیرون می‌آمد، می‌گرفت و نگاه می‌داشت تا هنگامی که می‌مرد. آنگاه جوجه دیگری می‌گرفت.

عمر هر کرس هشتاد سال بود و هنگامی که هفتمین کرس مرد، لقمان نیز با او درگذشت.

هفتمین کرس لبد نام داشت.

ابن اسحاق همچنین گفته است:

هود یکصد و پنجاه سال عمر کرد و آرامگاه او به حضرموت بود.

بخی نیز گفته‌اند که قبر او به حجر، در مکه، بود.

هنگامی که قوم عاد جان سپردند، خداوند پرندگان سیاهی را فرستاد که آنان را به سوی دریا بردند.

از این رost که خدای بزرگ در این باره فرموده است:

الکامل/ترجمه، ج 1، ص: 292

«فَاصْبَحُوا لَا يُرِي إِلَّا مَسَاكِنُهُمْ ... 46: 25» [۱] (شبی را به صبح رسانند در حالیکه از آنان جز خانه‌های ایشان چیز دیگری دیده نمی‌شد). پیش از آن هر بادی که برمی‌خاست اندازه معینی داشت مگر در این روز که همه گنجوران و گنجینه‌های قوم عاد را از میان برد.

ابن سخن خدای بزرگ است که می‌فرماید.

«وَأَمَّا عَادٌ فَأَهْلُكُوا بِرِيحٍ صَرِّحٍ عَاتِيٍّ ... 69: 2» (قوم عاد به بادی تند و سرکش به هلاک رسیدند). صرصر عاقیه بادی بود که درختان بزرگ را از ریشه برミ کند و خانه را بر سر هر کس که در آن به سر می برد ویران می ساخت.

اما قوم ثمود فرزندان جاثر بن ارم بن سام بودند. و در حجر، میان شام و حجاز، خانه داشتند. جمعیت ایشان، پس از قوم عاد، فزونی یافته و کار کفر و تباہی ایشان بالا گرفته بود. از این رو خداوند، صالح بن عبید بن اسف بن ماشج بن عبید بن جادر بن ثمود را به پیامبری و رهبری ایشان برانگیخت.

(همچنین گفته شده است: اسف بن کماشج بن اروم بن ثمود) خداوند صالح را به سوی قوم ثمود فرستاد تا ایشان را به پرستش خدای بزرگ فرا خواند و از آنان بخواهد که تنها خدای

[1]- از آیه 25، سوره 46

[2]- سوره الحاقة، آیه ششم.

الکامل/ترجمه، ج 1، ص: 293

یگانه را بندگی کنند.

قالُوا: يَا صَالِحٌ قَدْ كُنْتَ فِينَا مَرْجُواً قَبْلَ هَذَا، أَتَنْهَا نَأْنِي نَعْبُدُ آباؤنَا وَ إِنَّا لَفِي شَكٍّ مِمَّا تَدْعُونَا إِلَيْهِ مُرِيبٌ. 11: 62» [1] (قوم ثمود به او گفتند: اي صالح، تو پیش از آن که دعوي نبوت کنی در میان ما، مایه امیدواری ما بودی. اکنون می خواهی ما را از پرستش خدایان پدران ما منع کنی؟ ما به دعوي تو سخت بدگمان و بی عقیده خواهیم بود.) خداوند به قوم ثمود عمری دراز بخشیده بود چنان که اگر یکی از ایشان خانه‌ای از خشت و گل می ساخت، آن خانه ویران می شد و او هنوز زنده بود.

چون چنین دیدند در کوههای سنگی خانه‌های خوشنمائی ترواشیدند.

القوم ثَمُودُ، همچنین، در زندگانی خویش از گشايش و فراوانی بسیار برخوردار بودند. با این حال، صالح همچنان ایشان را به پرستش خدای یگانه فرا می خواند و از او پیروی نمی کردند مگر گروهی اندک که پی در پی از تعدادشان کاسته می شد.

این قوم عیدی داشتند که برای برگزاری آن با بت‌های خویش از شهر بیرون می رفتد. وقتی صالح در فرا خواندن به خداپرستی و بر حذر داشتن و ترساندن ایشان از گناه اصرار ورزید به کنجکاوی درباره او پرداختند و گفتند: «ای صالح، با ما از شهر بیرون بیا و در جشن ما شرکت

[1]- سوره هود، آیه 62

الکامل/ترجمه، ج 1، ص: 294

کن. در این جشن خدای خود را فرا خوان و نشانه‌ای از راستگوئی خود به ما بمنا. ما هم خدای خود را فرا می خوانیم. اگر خدای تو آنچه را که تو خواستی به تو ارزانی داشت ما پیرو تو خواهیم شد. و اگر خدایان ما درخواست‌های ما را برآورده، تو از ما پیروی کن.» صالح گفت: «بسیار خوب.» بر این قرار، همه با بت‌های خود از شهر بیرون شدند در حالیکه صالح نیز همراحتان بود. آنان از بت‌های خود درخواست کردند که نگذارند صالح به آنچه می خواهد، برسد.

آنگاه بزرگ خاندان ثمود، صخره بزرگی را نشان داد و به صالح گفت: «ای صالح از میان این سنج، شتر ده ماشه آبستنی را برای ما بیرون بیاور. اگر چنین کاری کردی، ما تو را راستگو خواهیم دانست.» صالح در این باره از ایشان پیمان گرفت و به نزدیک صخره رفت و به درگاه پروردگار عز و جل نماز گزارد و ازو حاجت خود را خواست. در این هنگام تخته سنج بزرگ مانند آبستنی که دچار درد زایمان شده باشد، به پیچ و تاب افتاد. آنگاه شکافته شد و از میان آن شتر ماده‌ای، همچنان که از صالح خواسته بودند بیرون آمد در حالیکه همه به این رویداد می‌نگریستند. این شتر، بعد کرهای زاد که درست به اندازه خود او بود. بزرگ خاندان ثمود، که نامش جندع بن عمرو بود، و چند تن دیگر از سران آن قوم به صالح ایمان آوردن. همینکه آن شتر ماده از سنج بیرون آمد، صالح به آنان

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 295

گفت:

«هذِهِ ناقَةٌ لَهَا شِرْبٌ وَ لَكُمْ شِرْبٌ يَوْمٌ مَتْلُومٍ. 26: 155 [1]» (یک روز این شتر ماده از آب می‌نوشد، یک روز شما). اگر این شتر را پی ببرید خداوند شما را نابود خواهد ساخت. از آن پس یک روز شتر و یک روز قوم ثمود آب می‌نوشیدند. هر روزی که نوبت آب نوشیدن شتر بود، راه او را تا نهر آب باز می‌گذاشتند. همچنان شیر او را می‌گرفتند و تمام ظرف‌های خود را از شیر او پر می‌کردند. هر روز هم که نوبت آب برداشتن قوم ثمود بود، شتر را از آب دور نگه می‌داشتند و آن حیوان هم هیچ از آب نمی‌نوشید. آنگاه از آب به اندازه مصرف روز بعد خود نیز ذخیره می‌کردند. بعد خداوند به صالح وحی فرستاد که: «قوم تو به زودی شتر تو را پی خواهند برد.» صالح این موضوع را با آن مردم در میان گذاشت. آنان گفتند: «ما نمی‌خواستیم چنین کاری بکنیم.» صالح گفت: «اگر شما هم شتر مرا پی نبرید و نکشید عنقریب در میان شما فرزندی زاده خواهد شد که پی یا عصب پشت پای او را خواهد برد تا دیگر نتواند راه برود.»

1- سوره شعراء، آیه 155

الکامل/ترجمه، ج1، ص: 296

پرسیدند: «نشانه این طفل چیست؟ به خدا سوگند که ما همینکه بر او دست یافتیم او را خواهیم کشت.» جواب داد: «این پسری است سرخ و سپید که موی بور و چشم کبود دارد.» در آن شهر دو مرد بزرگ و گرامی و بلند پایه می‌زیستند. یکی از این دو تن، پسری داشت که هر دختری خواهان زناشوئی با وی بود. دیگری نیز دارای دختری بود که در زیبائی همانند نداشت.

از این رو یکی از آن دو مرد، دختر خود را به پسر دیگری داد. از پیوندی که میان این پسر و دختر صورت گرفت، آن فرزند به جهان آمد.

وقتی صالح به آن قوم گفت که: «نوزادی در میان شما شتر ما پی خواهد برد.»، آنان قابله‌هایی از آن قریه را برگزیدند و پاسبانانی را نیز همراه ایشان کردند که در قریه گردش کنند و هر گاه ذنی را یافتند که در حال زایمان است بینند که چگونه فرزندی می‌آورد.

زنان قابله همینکه این نوزاد را دیدند، فریاد برآوردن و گفتند:
این همان نوزاد است که صالح، پیامبر خدا، فرموده است.

وقتی پاسبانان خواستند نوزاد را بگیرند، دو پدر بزرگ او، یعنی پدر بزرگ پدری و پدر بزرگ مادری او، میان پاسبانان و نوزاد حائل شدند و گفتند:
«اگر صالح بخواهد این نوزاد را از ما بگیرد، بی‌گمان

الکامل/ترجمه، ج 1، ص: 297

او را خواهیم کشت.» او بدترین بجه بود و در یک روز به اندازه کسی که به گونه‌ای طبیعی رشد کرده و جوان شده، بزرگ می‌شد.

از سوی دیگر نه تن از مردانی که در روی زمین فساد می‌کردند و از اصلاح روی گردن بودند، گرد هم آمدند و با صالح به کین‌توzi برخاستند.

آنان نوزادان خود را، از بیم این که مبادا شتر صالح را ببرند، در حین تولد کشته بودند.
همینکه نوزاد مورد نظر پیدا شد، از کرده‌های خود پشمیان شدند و سوگند یاد کردند که صالح و خانواده او را بکشند.

با هم قرار گذاشتند و گفتند:

«ما از شهر بیرون می‌رویم و مردمی که ما را می‌بینند گمان خواهند برد که عازم سفر هستیم.
آنگاه به غاری می‌رویم که در راه صالح واقع شده و در آن جا می‌مانیم.
همینکه شب فرا رسید و صالح از خانه خویش روانه مسجد گردید، او را می‌کشیم و به غار باز می‌گردیم.

بعد به خانه‌های خود می‌رویم و می‌گوئیم: «ما ندیدیم که چه کسی او را کشت.» یاران صالح نیز سخنان ما را باور خواهند کرد.

صالح شب را در پیش خویشان و کسان خود نمی‌خوابید

الکامل/ترجمه، ج 1، ص: 298

بلکه به مسجدی که داشت، و آن را مسجد صالح می‌خواندند، می‌رفت و شب را در آن جا به روز می‌رساند.

همینکه دشمنان او داخل آن غار شدند تخته سنگ بزرگی بر سرشان فرود آمد و آنان را کشت.
چند تن از مردانی که این موضوع را می‌دانستند به سوی غار رفتند و آنان را کشته یافتند. برگشتند و فریاد زدند:

«صالح نخست به آنان دستور داد که فرزندان خود را بکشند. بعد هم خودشان را کشت!» همچنین گفته‌اند:

این نه تن کسانی بودند که شتر صالح را پی بریدند.

و وقتی صالح آنان را از عذاب خدا ترساند، با یک دیگر هم پیمان شدند و سوگند خوردنده که خون صالح را بریزند.

گفتنده:

«بیایید تا صالح را بکشیم. اگر تهدید او درباره ما راست باشد که در کشتنش شتاب ورزیده‌ایم و اگر دروغ باشد او را نیز به شترش ملحق ساخته‌ایم.» بر این پیمان، شبانه به سوی خانواده او روانه شدند تا بر او دست یابند. ولی فرشتگان ایشان را ستگباران کردند و کشتنده: یارانشان رسیدند و چون آنان را کشته یافتدند، به صالح گفتنده: «تو آنها را کشته‌ای.» و می‌خواستند صالح را بکشند که خانواده و خویشانش مانع شدند و گفتنده: «او هم اکنون شما را از عذاب خداوند ترسانیده است.

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص: 299

اگر آنچه گفته راست باشد، بهتر است که شما با کشتن او به خشم پروردگار خود نیفرائید. و اگر دروغ باشد ما او را به شما خواهیم سپرد.» آنان به شنیدن این سخن از صالح دست برداشتند و بازگشتنده.

بدین ترتیب، بنابر روایت نخستین، آن نه نفری که برای کشتن صالح سوگند یاد کرده بودند بجز این نه تنی هستند که ناقه او را پی بریدند.

روایت دومی صحیح تر است. خدا بهتر می‌داند.

اما درباره سبب کشتن آن شتر گفته شده است:

قدار بن سالف با گروهی به میگساري نشسته بود. آنان نمی‌توانستند آبی بددست آورند و با شرایی که می‌نوشیدند بیامیزند، زیرا این روز نوبت آب نوشیدن شتر صالح بود.

چون این وضع را نتوانستند تحمل کنند عده‌ای از ایشان عده‌ای دیگر را به کشتن شتر برانگیختند. همچنین گفته‌اند:

در میان قوم ثمود دو زن بودند که به یکی از آن دو قطام و به دیگری قبال گفته می‌شد. قدار، قطام را دوست داشت و مصدع، قبال را. هر یک نیز با معشوقه خود هماغوشی و عشق‌بازی می‌کرد.

در یکی از شب‌ها آن دو زن به عاشقان خود - قدار و مصدع - گفتنده:

«تا شتر صالح را نکشید دیگر حق ندارید پیش ما بیایید!»

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص: 300

آن دو مرد گفتنده: «بسیار خوب.» و از خانه بیرون رفتدند و یاران خود را گرد آوردنده و به راه افتادند.

تا شتر را که بر کنار آبدان خود بود بکشند.

مردی بیداد گر به یکی از آنان گفت:

«برو جلو و شتر را پی ببر!» او به نزدیک حیوان رفت ولی این کار به نظرش بزرگ جلوه کرد و تو سید و از انجام آن سر باز زد.

او دیگری را فرستاد.

ولی او نیز توافقی انجام این کار را نیافت.

کار به جایی رسید که هر که را مأمور کشتن شتر می‌کرد، نمی‌توانست از عهده برآید.

سرانجام خود پیش رفت و به شتر حمله برد و عصب پشت پای او را برید.

حیوان از دویدن باز ماند و بیفتاد.

روزی که شتر صالح کشته شد، روز چهارشنبه بود و کسی که حیوان را کشت جبار قام داشت.

هلاک کسانی که شتر را کشتن در روز یکشنبه اتفاق افتد.

این در نزد آنان نخستین نابودی شمرده شد.

پس از پی بریدن و کشتن شتر یکی از آنان پیش صالح رفت و به او گفت:

«من شتر تو را پی بریده و کشته یافتم.» صالح به سراغ شتر خویش آمد. مردم نیز به سوی او شتافتند

و از او پوزش خواستند و گفتند:

«ای پیامبر خدا، ما گناهی نداریم. این شتر را فلانی

الکامل/ترجمه، ج 1، ص 301

پی بریده است.» صالح گفت: «بینید آیا کره او را پیدا می کنید؟ .. اگر او را پیدا کنید شاید خداوند

عذاب را از شما باز دارد.» آنان به جست و جوی کره شتر پرداختند.

اما کره شتر، همینکه مادر خود را کشته دید، بیتاب شد و گریخت و از کوه کوچکی که آن را تپه

کوتاه می خواندند، بالا رفت.

مردم در پی او شتافتند.

در این هنگام، خداوند به کوه وحی فرستاد و کوه بلند شد و به آسمان سر کشید تا جائی که

پرندگان نیز به قله آن نمی رسیدند.

صالح داخل آن قریه شد و کره شتر همینکه او را دید گریست به اندازه‌ای که اشک بر رویش روان

گردید.

آنگاه پیش صالح رفت و سه بار خوشید و دهان او کف برآورد.

صالح گفت:

«برای هر خوشی یک روز عذاب نازل خواهد شد.» «تَمَتَّعُوا فِي دَارِكُمْ ثَلَاثَةً أَيَّامٍ، ذَلِكَ وَعْدٌ غَيْرُ

مَكْذُوبٍ ۖ ۱۱:۶۵» [۱] (تا سه روز در خانه‌های خود از زندگی بھره برید - که سپس نابود خواهید

شد - و این وعده البته دروغ نیست). و نشانه عذاب این است که چهره‌های شما در روز نخست

۱- سوره هود- آیه 65

الکامل/ترجمه، ج 1، ص 302

زرد، و در روز دوم سرخ، و در روز سوم سیاه خواهد شد.

همچنان شد که صالح گفته بود.

مردم، در نخستین روز، بامداد که از خواب برخاستند، همه از بزرگ و کوچک و زن و مرد، رویشان

چنان زرد شده بود که گفتی زغفران بدان مالیده‌اند.

روز دوم چهره‌های خود را سرخ یافتند.

روز سوم روی آنها چنان سیاه می نمود که گوئی قیراندوش شده بود.

از این رو به تکفین و مومیائی کردن اجساد پرداختند.

مومیائی کردن آنها به وسیله صبر زرد و حنظل و کفن‌های آنان نیز از چرم بود.

آنگاه خود را به خاک انداختند و از هر سوی به آسمان و زمین چشم می‌دوختند و نمی‌دانستند که از کدامین سوی عذاب بر آنان فروود خواهد آمد.

همینکه روز چهارم فرا رسید، نعره‌ای از آسمان شنیدند که بانگی به بلندی بانگ رعد داشت. این بانگ دلهای ایشان را در سینه‌ها به تپش انداخت و از جای کند.

... فَاصْبِحُوا فِي دِيَارِهِمْ جَاثِيْمِينَ ۝ ۱۱ ۝ ۶۷ [۱] (بامداد در دیارشان بی‌حس و خاموش ابدی بودند.)

۱- سوره هود، آیه ۶۷

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص ۳۰۳

خداآوند همه آن مردم را، در میان باخت و خاور، نابود کرد جز مردی را که در حرم کعبه بود و حرم، او را از نابودی بر کنار داشت.

پرسیدند: «او که بود؟» گفته شد: «او ابو رغال بود.» همچنین، به قولی، او ابو ثقیف بود. هنگامی که پیامبر اکرم، صلی الله علیه وسلم، به قریه ثمود رسید، به یاران خود فرمود:

«هیچیک از شما نباید داخل این قریه شود و از آب آن بنوشد.» آنگاه در کوه محلی را که کوه شتر صالح از آن بالا رفته بود، همچنین راه باریکی را که شتر صالح از آن می‌گذشت و آب می‌نوشید به ایشان نشان داد.

اما صالح، علیه السلام، روانه شام شد و به فلسطین فرود آمد.

بعد به مکه کوچ کرد و در آن جا ماند و به پرستش خدا پرداخت تا سن پنجاه و هشت سالگی که در گذشت.

او در میان قوم خود بیست سال مانده و آنان را به خدا پرستی فرا خوانده بود. اهل توراء برآند که در توراء از عاد و هود و ثمود و صالح یاد نشده است.

در صورتی که سرگذشت آنان در نزد عرب دوره جاهلیت و اسلام، مانند شهرت ابراهیم خلیل علیه السلام، روشن است.

الکامل/ترجمه، ج ۱، ص ۳۰۴

من (ابن اثیر) می‌گویم:

این که یهودیان سرگذشت عاد و ثمود را منکر می‌شوند، انکارشان شگفت انگیزتر از انکار نبوت و رسالت ابراهیم خلیل و همچنین انکار مسیح علیه السلام نیست.